دراز بود و امیدوار انرا از غایت شوق آواز بر آواز حالتی بود که مایوسان از گرد
وپیش و مراد دست برآرزو و خمیازه کشان انجمن و باده در سبو نتوانستم که خامه نتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم جمهٔ بواماندگان وادی ایران
رسیدم و گلهای دست ما انجمن نشینان نگارآرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در عهد
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشتهٔ تحقیق تراجم نگر تافته ام در صورتیست که خوش آواز
تر یافته ام و الا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحله
سال واز دهم فرا پیش است نه دستی بتیمار دیگران دارم و نه فکر چارهٔ خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانهٔ علیهٔ ولیعهدیه ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشقی عظیم آبادی
و دیگر نامهای شاذ و نادر که نزد مولوی صاحب بودند درسی از تحقیق حال کشودند و طریقه انتخاب
نمودند صبوحی کشان بادهٔ سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیالهٔ سومین بگردش
آمد و ثلاثهٔ غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکره بسین میخواهی دانی که آتشی بود دیگی هیمه بران
افزود دیگی باد آورد و کاردی بود دیگی زخم نبست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمکدانرا
زخم و زخم را کار در کار است شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ❊ ❊

تاریخ

کتاب نو طراز صبح گلشن
بدل اندیشهٔ تاریخ پیچید

زهی خوشتر نگار تازه مرقوم
زهاتف یافتم گلزار منظوم
۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آثار مشهور بملا آثار از موزون طبعان بخارا است آثار عشق از وجنات بنات السقایش پیدا و آشکارا بغزلی که در خدمت عبدالعزیز خان والی بخارا داشت بنظم صنایع مامور گردید آنجا بدختری دلباخته چیرا بران دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در آنجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید ؎

در خمار هوس روی تو گل آب خورد — غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیز الله الله آبادی ست مجموعهٔ کمالاتش بیان ذات مجموعه صفاتش عزیز دلهاست مجامع روشن سوادی ست ؎

پارسی پسری کرد دایم دل تسلیم — زما سلام رسانید پارسای را

آرام منشی الیشری داس قوم کایته در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از شرح بعض وقایع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسید لهذا بابیات این قطعهٔ وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب ناصر الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باتصال سور دهلی جات گشته اکتفا مینماید ؎

بفر کوکبهٔ بختش ممالک هند	مسخر که باج ز خوارزم و زختن گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه	رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک	که یاد همت او مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب وین فتح جنگ کز غلطش	دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

بیست شیشیا صیحات ازبی آن — آن حیف نقصان مسلمانان گرفتند
مقل تو بت آن آشفته نگارستانت — تمین شکسته روی جها بهمن گیرند
ہمام اہل ہم خان عاقبت محمود — که ذیل فته تیش ابر باب سخن گیرند
بفکر صائب ورای حجت کاری کرد — که سرکشان بہل کا و دامن گیرند
بر بگردن نکوی فتنه ساز نخست — چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
زجرأتی که بتاراج شهر کرد آن قوم — سر و هزار چنان سگ بیک سخن گیرند
ستمگران جهان را بدام قهر خدای — زدود آه ستم دیده پیر زبان مگیرند
فتاده از در منت بلرزه سیوه جمل — که فرید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
ادای مصرع تاریخ سیکتم آرام — که اهل بزم بانصاف سنت مین گیرند
شکسته ام سر اہل نفاق و میلو میم — جواہر و سیہ سیوه جمل از زبان گیرند

۱۲۰۹ ف — آرزو ولی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدلیقا بجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و قند است

است شدیم خاک هست گر بدرد ما نرسے — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

۱۲۱۲ م — آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودہرہ از توابع لاہور بود در شاہجہان آباد رسیده حفظ قرآن کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دہلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره تکمیل رسانید و بملازمت و رفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و مائتین والف مرده

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها — خاشاک سر کوی تو تاج سر گلها
بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد — با ور رہ صحرای تو منظر گلها

۱۲۱۲ م — آزاد شیخ اسیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت تیغ عظمت ہیجز بسر اوقات می نمود

بخت ببین که اگر یار ز نامم پرسد
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر
قاصد از فرط خموشی فراموش کند
هر که نظاره آن سرو چمن پوش کند

آزاد محمد مقیم از خطهٔ بی نظیر کشمیر ست و بشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر برفاقت سید امیر خان ناظم در اکبر آباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین و مائة و الف نقد زندگانی باخت ست

ظلم بر ساز و بیداد بمینا نکنم
نکنم موسم گل توبه و بیجا نکنم

آشوب ملا حسین مازندرانی که بهندوستان رسیده و با ظفر خان ربطی بهم رسانیده ست

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود
نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب همدانی سیدی نیک نهاد ست باکمال خوش بیانی ست

هر داغ زیر جبه شهیدیست در کفن
صحرای محشرست سراپای سینه ام

آشوبی نطنزی بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخط نستعلیق ید طولی داشتی ست

ابرست و هوا معتدل از شبنم صبح ست
امروز هوا نیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ وزیر الممالک هند و صوبه دار ملک اوده بود فیض آباد را که دار الاماره والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر ست ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و دران شهر عمارات رفیعه و فسیحه لطیفه مثل امام باره و رومی دروازه و تجلی بهون و دولتخانه و غیر ذلک احداث فرمود و در سنه خمسین و مائة و الف در همان تعزیه خانه بسرای گور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هیهات دوش از دیار و جنات نعیم نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلے مشتاق از وست ست

کشته بچشم تو هر زخمی که بر اندام داشت
هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابوالمظفر جلال الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که اختلال بل زوال سلطنت هندوستان بعهد همین شاه وارث تخت و کلاه ست بر خراج دوازده لک روپیه سالانه صحت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نسق دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه بر کنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و با نشاد اشعار فارسی توجهی مینمود قصیدهٔ شهر آشوب که در شورش و آشوب غلام قادر خان نائب شیطان برشتهٔ نظم کشیده بیتی چند ازان باید شنید ؎

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما
داد بر باد سر و برگ جهانداری ما

آفتاب فلک رفعت شاهی بودم
برد در شام زوال آه سیه کاری ما

چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد
تا نه بینم که کند غیر جهانداری یا

داد افغان بچه شوکت شاهی بر باد
کیست جز ذات تو کند یاری ما

آفتی مولد و منشا آش بلدهٔ تون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون ؎

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد
بر دامن او گرد شکایت نه نشیند

حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز
گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین هتن لال قوم کایته ساکن الٰه آباد بود در رنگینی مضمون آفرینی سحر کاری مینمود ؎

مبارکباد مرغان چمن را
نوا سنجان رنگین انجمن را

که عید نو بهار آمد طرب جوش
نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش بیانی بهرهٔ وافی ربوده و مهتر قرای را محمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانهٔ خاص مختص نموده ؎

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

رباعی

بی یاد سران دشت چون اشتاقی — هر روز بحیرت غم و ناکامی

محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشد و اجل کشد بدنامی

ابی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی لایق بوده صفت اسپ محمد بیگ چنین موزون نموده

هرگاه ز تو سست برم نام — اما ز تو و ردیف انجام

از غیرت کامه بسم او — جمله پسر خویش شکند جام

همچون دل بیقرار عاشق — در خواب ندیده روی آرام

ابدال میرزا ابدال اصفهانی است پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رسانی است

نظر ز فلکی بهر کس بست نظر نباشد — شیدام ابیر دردی که از آن بتر نباشد

ابراهیم قانونی با آهنگ سخن سرائی طبیعت میگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن — کارم همه آه سوز خواهد بودن

گفتی که بخانه تو آیم روزی — آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و معلم اطفال جعفر خان بلازم گردید آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید * این رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم تر است — ای آنکه چو من مسافر بحر و بر است

از دیده گر آید بدلم نیست عجب — راه دریا بکعبه نزدیکتر است

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان است خاورنامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت برشته نظم کشیده و در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بخاک فنا رسانید

دو تنم بجز وقت سحر گذری بود — دل تنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد — برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت — هر شاخ دلاویز که او را ثمری بود

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و بعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال به سجع و تلشین سبعایه ازجهان گذران رانگذاشت این مستزادوی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت

آن کیست که تقریر کند حال گدا را — در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را — جز ناله و آهی
هر چند نیم لائق درگاه سلاطین — نومید نیم هم
کز روی ترحم بنوازند گدا را — گاهی بنگاهی
سامان زر و زور بود مایهٔ عاشق — یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رحمیست تمارا — بر حال تباهی

ابن نصوح شیرازی در جامعهٔ شعرالفضیلت علم سرفرازی داشت و بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشته رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردی — بی مونس و یار و بی قرینم کردی
این رتبهٔ مقربان درگاه تو است — آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

ابوالبرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش

خشک شد کشت امید و تشنه شد تخم وفا — ز آتش دل تا در ابر چشم من باران نماند

از نظر امیر علی شیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابوالبرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه

هر چه آید بنزد اهل کمال — بگمان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند　　یا نخوانند تا غلط نکنند
گر فتد نقطها بزیر و زبر　　عقل را پیر و نقطه نکنند

در جهان باز حدیث من بدنام افتاد　　وین حکایت چو زبان در دهن عالم افتاد

ابوبکر

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق و شایان است و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان است رباعی

در محنتم آن زلف جهانسوز افگند　　اندر غمم آن رخ دل افروز افگند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب　　آن شب چنانم ابدین روز افگند

ابوتراب

ابوتراب آب و خاکش از جوشقان است و نشو و نمای او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آن زمان بود بارسال قطعه التماس تخلص برای خود نموده صادقی بیگ بجوابش قطعه مشتمل چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن از آن باز باختلال حواسی که از کثرت افیون روداد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست عشرین والف بتراب لحد خوابید شعر

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد　　که لب بلب رسیده است هیچ در یار را
خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام　　طفل اشکم باز گم کرده است راه خانه را
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست　　پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست
دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم　　گریه گرم تر از خون شهیدان دارم

ابوالحسن

ابوالحسن از سادات شیراز است و از شعرای عهد شاه سلیمان نصفت طراز این دو بیت از وست شعر

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد　　پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی　　بگل بسیاری مانی مبادا بیوفا باشی

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمائه بر بستر وصال آسوده روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنم ❊ یا خود نفسی خلاف فرمان کنم
صد قرة عین دیگرم بایستے ❊ تا روز چنین بهر تو قربان کنم

رباعی

اندوست که دیدنش بیارآید چشم ❊ بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
مارا زبرای دیدنش باید چشم ❊ ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ❊ وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو ❊ گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و صحت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که باستجازه از والد خود در نشهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش برداشت ؎

روزیکه دیدم اورا از دست رفت کارم ❊ مردم بجان رسیدند از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش ❊ آخر بعشق یاری رنگے گرفت کارم

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعةً جذبه از جذبات الٰہی او را در ربود و ترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود ؎

نقاب زلف برخ افگند چون سوی من بیند ❊ مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله ست و بر دقایق سخنوری بخوبی آگاه

انچه بر زخم دلم زان زلف سنبل میرسد ۔ بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بشیخ الرئیس ست حق آنست کوی در حکمای اسلام رشک افلاطون و ارسطاطالیس در عمر شانزده ساگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملک بلند آوازه ساخته باین همه او را متهم بکفر و زندقه نمودند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جا که ملاذ یافت پوشیده از چشم مدعیان بر الصوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانه آهنگری در اصفهان نگاشته و قبل این شهرت صاحب فتوی بود و خواص علوم نقلیه را بلا تامل حل مینمود و قرآن شریف با هر هفت قرائت بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمائه اتفاق افتاده و در سنه چهارصد و بیست و هفت از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود		محکم تر از ایمان من ایمان نبود	
در دهر چو من یکی و آنهم کافر		پس در همه دهر یک مسلمان نبود	

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل ۔ کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل ۔ هر بند گشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل البشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نورالدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمایه بعهد اکبری در هندوستان رخت کشود زمانیکه بارگاه اکبر بادشاه باریافت قبول عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و منادمت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل بود و بیست و هفتم رمضان

سنه سبع وتسعین وتسعمائه برکاب پادشاه اثنای نهضت سوی کابل در حسن ابدال جاده آخرت پیمود ❊

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم
که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد سلمه مخزادستاد بود بدرس و تدریس اشتغال میورزید و بکرات در هندوستان سید و بوطن برگردید ❊

ماطفل مکتبیم بود گریه درس ما
ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملک شاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت وهمت بر حل و عقد آن ملک بکمال متانت و رصانت میگماشت ❊

عشوهٔ دادی و دلم بردی در تو بستم دل و ندانستم		لاجرم بادوارم اندر دست که دل اندر فراق باید بست	

ابوالمعالی در سخن سنجی طبعی متفرس داشت و بمشرفی صطبل شاه عباس ماضی گردن می‌افراخت

بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن فتد
خوش دیر کردی ای اجل در خانهات شیون فتد

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیه علم و فضل آراسته بود و در نظم اشعار دخلی بجا مینمود و تفسیر سورهٔ اخلاص و رساله عدالت و انموذج العلم و دیوان اشعار فارسی از وی یادگار مانده و در ملک بنگاله سنه ست واربعین والف صوب عالم آخرت رانده ❊

صحرای فراق سوگناکست
اینجاست که بیشه خود پلنگست

ابوالمفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملک شاه بشیرین مقالی سر مفاخرت می‌افراشت و با خاقانی شروانی مراسلت داشت ❊

بال برصبح بسوخت مرغ ملمع بدن صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان		اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن چون نفس جبرئیل از گاو اهرمن	

اثیر ادمانی بمدحت سلیمان شاه یکی از حکام خلیفه معتصم بالله مشغول بودی و با کمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجد الدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیاء زمان بوده قطعه موزون نموده و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح باسوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه از آن است قضا مرگ وی اندر تاخیر	که برید اجلش سخت نماید تعجیل
لیک در تیه ضلالت چنان گم گشتست	که بصد سال بر دره نرسدش عزرائیل
لاله زان روکه زر بمشت دارد	در دلش خون فشرده تو بر توست
گل خندان ازان که زر دارد	می نگنجد ز خرمی در پوست

اجری

اجری معروف بلا اجری در سادات یزد معدود دست اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمه نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود

یکی کشی ز سر آن سر دل خراب گرفت	شراب داد بدست من و کباب گرفت
اجرهم چو سرو در چمن روزگار ماند	این مصرعه بلند ز من یادگار ماند

احتشام

احتشام سید امیر حیدر بلگرامی اصلش از قصبه ساندی بفاصله چهار کروه از بلگرام است از سادات ترمذی آنجاست مگر از بدو شعور در بلگرام مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامه بلگرامی بوده و بمشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده

ای باد صبح گر گذری از مزار ما	افشاندنی ست بر سر کویش غبار ما
با برق هم رکاب بسیاب همعنان	از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینه ریشم بگذارید	از بهر خدا با دل خویشم بگذارید
گر قتل کند منع ز قتلم مکنیدش	یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا میتا مشهد یست بر سر مشتاقان سخن جاظم لآلی اشعار آبدار احسانش سرمدی در خلوتی که بند نقاب تو وا شود * بی اختیار آینه وسیت و جا شود

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ بهانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپاموی من اعمال شهر لکهنو ست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود بمشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ع

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند	آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنه اربع و اربعین و مائتین و الف و اینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی رسیده و درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فارسی عدیل و نظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی بنقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اندک عرصه موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارژنگ فرهنگ و کارنامهٔ فرهنگ و آیینهٔ احسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صمدیه بسیار ست و شاگردانش از نواح لکهنو تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق دهلوی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال حسب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و بتعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خود در نثر منظوم و منثور هدی و بهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشاپردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن من تا عمر هجده سالگیم هرچند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مترتب نگردید آخر برآشفت و بهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنو بوطن رسانیدم و از رنج بی استعداد خود هفت ماه کما بیش رنجور ماندم شبی در رویای صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعرض رسانیدم که ای حضرت یا میرم یا میرهٔ

از حلم پایم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بمدرسه شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر لبهایم مالید و از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از آن زمان قدرتی که بر نظم و نثر دست بهم داد والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در لجۂ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی احسان الله ممتاز تا می کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد از آن مجموعۂ از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هر چند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب نه بر آمد باز پس آوردم انتهی این چند محسنات از کلام کامل فن است و خیلی احسن است

غیر رنگ پا و چشمان شما — کیست تا گرد و بمیدان شما
کی رسد دستی بدامان شما — برق آمد گرد جولان شما
بر دو دل گیسوی پیچان شما — کار یوسف کرد زندان شما

چشم تسلیم ز خود پردۂ حیران برخاست — پردۂ چهرۂ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنۂ بالای تو این بنشست — خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن — دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آورد چو دیوانۂ عشقت بر هش — الامان از دهن روزن زندان برخاست
ادب عشق نگهداشت چنان بسمل تو — کافریها ز لب خنجر بران برخاست
جذبۂ ذوق دلم بین که ز بخش بنشست — گر غباری ز ره مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش — که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سرسری مگذر ازین دشت که هر برگ روان — شهسواریست همانا که بجولان برخاست
بان صبا آر شمیمی ز گریبان کسے — بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن ز بهوپال شتافت — چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزی که شب صد روز من رو سیه بود — روز بازار دلم در شب گیسوی تو بود
زلف دل برده ز دستم رخ جانان مددی — کفر شجون زده ای کعبۂ ایمان مددی

احسن سید احسن اسعد دهلوی از احفاد سید شاه عزیز الله مرید و خلیفه سید شاه میر لاهوری بود و در عهد شاه عالم پادشاه اقدام بسیاحت فرموده هنگامیکه در لکهنو سید نواب آصف الدوله بهادر باعزاز و اکرامش کوشیده بادی گرم جوشیده و زمانیکه گذرش بر فرخ آباد افتاده در سرکار نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ بتعظیم و توقیرش دل نهاده

دلم اسیر خم گیسوی پریشان است	بگو چه که بهم سیر صد بیابان است
بکنه حسن تو حاشا کجا رسد احسن	بسان آینه چشم گشاده حیران است

احسنی خوانساری به پیشه خیاطی وجوه معاش اندوختی و بسوزن ذهن ثاقب احسن الثیاب الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختی

بصحرائی دل بیحاصل من — گیاه نامرادی هم نروید

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی بهت

از هستی خود بسکه چو پروانه بتنگم — در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شهر پتیاله است از کلام در دامگیرش داغ دیده درد مندان آشنای آه و ناله مثنوی دلبر و شیدا و شاه و ماه از وی یادگار روز رحلتش سوی دار القرار در سنه یازده و یکصد و یکهزار

هر جور رها کرد دلیل آوری نخوت	یارب که در گلستان کسی نکهت و آن مباد
در صد لهزار باده و ساغر نیاز قسم	کیفیتی که در نرگس می فروشش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر برویم نکنند	ور سبزه شوم گذر بسویم نکنند
گر گرد شوم بیاد در دور خاطر	ور گل گردم نثار بویم نکنند

احسنی میر غلام علی گوالیاری که فکرش نکته رس و شعرش نیکو ست از اساتذه خان آرزو ست
شانه را آهسته زن مشاطه در گیسوی او — رشته جان من ست ای بیخبر هر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشید و در بنگاله رسیده بجائی نرسید
پس بهمنونی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمده دست بذیال دولت شاهجهان پادشاه زد بیت

از جنبش نسیم سحرگاه لالها — بر یکدگر زدند چو مستان پیالها

احمد احمد خان از تبار کیای ملاطی حسینی بود و شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان
نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی بصوب نجف اشرف گریخت
و همانجا در سنه عشرین و تسعمایه خاکش بخاک گور آمیخت بیت

مسافری نرسید از عدم که زو پرسم — که پیر چرخ بجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم — که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتری نیست کان برگرد بام یار میگردد — که مرغ روح من انجا کبوتروار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم — وزان برگرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم و از کوچ میگریم — وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز — در قهقهه ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخ است می پیری من می حشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا — زه کرده ام این کمان خویش میکشمش

احمد میرزا احمد عشیره دیالمه قزوین از احفاد ملک اشرف است زبانش بصهبای کلام در و خیر و
دل او بآتش باده عشق بلا انگیز مخمر بیت

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را — که از خویشان ترا سر رشته از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کانچه معروف باسیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسید
در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت برکن زد و بادر خود دشت کشیده و از وجه بود

مزاجی با برادر خود بوطن احمد رسیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزید بسکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت باحمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران در گذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد — هر دم گرهی از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت و بخود می نازید — میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر است سلطان طبعش را موزونی و زیر شمشیر مصاریع رخشانش و تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی زحال عشق گفتار — کنم اختر زحال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی — برآمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم — بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت ازین تخت بربست — برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین از یها گشت منصور — شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
ز بعد او شه فرخ سیر شد — پی تیری قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد — محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید — برادر چون بتخت سلطنت دید
ندید از هیچ کس این مروت — که من دیدم ازان کان فتوت
جلوسش را دو سه چون برآمد — زمانه رام گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار — جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه بادشاه

مملکت اود بعد والد امجد خود ثریاجاه امجد علی شاه در دار السلطنت لکهنؤ سریر آرا گشت و بمداخلت انگریزی در ملکش خاتم الملک گردیده ورق مملکت اودهٔ بر نوشت و بطیب خاطر از لکهنؤ نهضت فرموده بدار الامارة کلکته خیام قیام انداخت و در مٹیابرج اکمنه رفیعه و ابنیهٔ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورهٔ دولت و اقبال ساخت و مصارف الوف آلاف این سلطان العالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقرر گردید و از زوال سلطنتش بر ساکنان لکهنؤ رسید آنچه رسید در سنه یکهزار و دوصد و شصت و سه هجری بعد ارتحال پدر سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین و سبعین و مائتین و الف خلع سلطنت نمود اگرچه طبع تیزش هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی و رسالهٔ البدیع و ارشاد خاقانی در عروض و صوت المبارک در موسیقی و دواوین خسته و مثنویات متعدده از تصنیفات آن خاتم السلاطین ست و کلام موزونش در فارسی و اردو متین و دلنشین ست

از حرش دو رشد نقاب امشب کرد ابیض نار رنگ صبیح	بی ضیا گشت آفتاب امشب شیر مهتاب شد خراب امشب
دست مژگان نه بلند ست سوی ابرو کج شاعرانند به گوشه پی مضمون	بهر تسبیح ملایک ز جنان آمده اند اختر از شکر بکن مرتبه دان آمده اند

سالت تا چند باشد مستغیث حال زارم ای زشمع میروان نگر
هر جا که تو از ناز خود ای جان بخرامی از بسکه بروم فتنش قدمهای تو کو بسم

اختر شیخ سعد الله تیری نیر سپهر فصاحت و اختر برج بلاغت ابتدا تخلص تعالی بود و بعد صعود بر آسمان کمال شاعری اختر اختیار نمود میفی بخدمت سخن متلاع علی اصغر خان شجاع مانده و زمانی بیاوری اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری گذرانده در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر حیاتش از کسوف جسمانی وارست مثنوی مجمع بحر و شعلهٔ عشق و گیتی آشوب و عجب نامه و نثر نسخهٔ حیرت و طلسم و حدت ازوی

ازوی یادگارست

مصحفِ روئی تو گردد بوسہ گاهِ لب مرا	دیدم از دیوان حافظ حسن فالِ خویش را
با یمینی کہ صد شمع از نسیمی کشتہ میگردد	جهانی شد شهید از شوخی آن آفتِ دلها
تا خط نرست بوسہ از ان لب نخواستم	تنوان ز شرم کرد گدائی سوائی شب
از رخ تابان خود بردار باد من نقاب	آفتاب صبح محشر را چہ نسبت با سحاب
تشنہ کامم آن لب سیراب میخواهد دلم	بسکہ مخمورم شراب ناب میخواهد دلم
روزگاری شد کہ از شوق لبت تب میکنم	بوسہ یعنی شربت عناب میخواهد دلم

فا ۱۲۰۲ اختری کوناباد یست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خدادادی ست

از هجوم بوم در ویرانۂ ما جا نماند آنچنان آباد شد آخر کہ ما نخواستیم

فا ۱۲۵۲ اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آبادست میان سخن و طبعش کمال

اخلاص و اتحادست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم کہ میدانم دعا را در دلِ شبها اثر باشد

ما ۱۲۵۲ اخلاص کالی پرشاد قوم کایتہ متوطن حوالی لکهنو بود مشق نظم و نثر فارسی از مولوے
احسان اللہ ممتاز آنامی نمود و بعد مرگش کلام منظوم و منثور او پریشان گردید قصیده در
مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اود برشتۂ نظم کشید کہ بصنعت توشیح از هشت جا محمد علے
شاه بادشاه زمان خلد اللہ ملکہ برآورده و از خزانۂ شاهی مبلغ یکهزار روپیہ بجائزه برده

مطلع و مقطع آن قصیده اینست

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم	مظهر لطف و نعم مکمن مهر امم
هان زحنین مدح شاه هست باخلاص و جاه	هر دم و هر لحظہ راه هست بدر بار رهم

ما ۱۲ اخی شیخ غلام محمد فرزند ارشد مولوی بدر الدین بلگرامی ست غزلیاتش حسینی و قصایدش
انعامی ست

تکمه از لخت دلم بست گریبان ترا	رشته از رگ جان بخیه تو دامان ترا
دل سوی خدا آید که یاری به از این نیست	در ترک خودی باش که کاری به از این نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد	بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا هیچ است ای اخی مشکل نماید	اگر مشکل کشائی مشکل کشا شد

اول — مولانا اولی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار
سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را خوش ادا میکرده
یاد وصال او دل ما شاد میکند — عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم — ادهم بیگ قزوینی خلیفه شاه قلی بیگ ترکمان بود که از امنای آن در سلطنت
شاه اسمعیل ماضی ترخان و خود وی از مقربان بارگاه شاه سلیمان اول به جمال محمد حسنا
قورچی جان سپرد او آخر از همه شاهی دل برداشته قدم بجاده تقوی نهاد

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب — من بیقرار یارم و او بیقرار من

ادهم — ادهم بیگ ولد مراد بیگ قزوینی در سخن پیرائی و موسیقی و نغمه سرائی سرآمد قوالان
می چید دل از وطن برکنده در هند رسیده در زمان همایونی متخرط گردید

قضا را بهر آن آوردست شمع آشنائی را — که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع — شیخ شاه تبریزی است تخلص ارفع در لطیفه سنجی و بذله گیزی

قطع نظر ز ساقی و میخانه نمیکنی — شرمی ز تشنگی و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد — میرزا ابراهیم اصل آبا و اجدادش از سبزوار مولد خودش الهٰ آباد و منشا استعداد
دار الخلافه شاهجهان آباد است ابتدا تلمذ نزد میرزا عبدالغنی قبول کشمیری قبول نموده و از آن
دیوان سخن را آلگو بهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آورده بیشتر از صحبت میر خود
... میرزا عبدالرضا متین اصفهانی خطاب ...

بنامرادی پروانه دلم داغ است	که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

کمند چند به خورشید برد شبنم را … تز خویش رفتن عاشق باختیار کسیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جلیست ه

گردید نگردید شعلۀ از بسکه اسیران … شمعیست منم که بقا تو خیالیست

اسد فرزند ملا احمد قصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بجهت و بهی بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب محظوظ خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت هجری جامه گذاشت ه

دیروز است جامۀ هجران تو زد چاک . امروز زغم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قهپایه است و بکمال درویشی و در ابتری پایه زیباست

ای آنکه تویی محرم راز همه کس		شرمنده نادر تو نیاز همه کس	
چون دشمن و دوست سطهر ذات تواند		از مهر تو نیکشیم ناز همه کس	

اسد میرزا اسد ابن اسد شیر بیشۀ سخنوری و در معرکه نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری

بود در رباعی

در عشق تو ناله و فغان مشرب ماست		وز آه دل آتشکده یا رب لب ماست	
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما		دین و دل داده بیا کافری مذهب ماست	

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسین بلگرامی است در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بساعت یکپاره صد شعر را حفظ مینمود و در علم ادب عموما و علم لغت خصوصا بهرۀ وافی داشت نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسه دار الاماره کلکته ملازم بود پس ترک روزگار نموده در لکهنو نوکری رئیس آنجا اختیار نمود ه

پر خوش بوی سنبل جانانه فروختیم		ما سنبل این متقالق لعمان فروختیم
داریم دل ز دست و خریدیم داغ عشق		یک بوسه لعل بدخشان فروختیم

ذکر اسمعیل

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بوده در شعرا عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران   تیغ بر کف اد رهی آید و چار من شود

ذکر اسمعیل

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جربادقان ست از کلامش غیر رباعی کتر که آشنای گوش و زبان ست

هر لاله بدشت سرخوش مدهوشی ست	هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست
در دیده آنکه عقل و هوشی دارد	دریا چشمی ست محو صحرا گوشی ست

ذکر اسمعیل

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و سی و دو از جهان رحلت نموده ست

چاره زهی کن دل افسرده را   گرم نگه دار هوا خورده را

بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش   همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

ذکر اسیری

اسیری از شعرا قاین ست نکرش اسیر طره دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد   نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

ذکر اسیری

اسیری محمد قاسم نام از زبان دانان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخره دست بدامان عبد الرحیم خانخانان زده از خوان انعام نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و دو در گجرات آسوده

سبزهٔ بادیه با کشت سنت ابر   چشم گو خشک شود آبله پائی هست

ذکر اسیری

اسیری ولد صیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پرست ز خون بر دلم مزن انگشت   که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارد

ذکر اشتیاق

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی ست او را با فقه و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی بر داشته

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوچه فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه ازین دار ناپایدار رفت ❊

هر جاے اگر بود نگارم دل من هم
گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود

شیدای یکی بود و هوائی گری دست
این مشهد مقدس مرغ حمین بود

نه خط شد بر رخ آن مه نوواز
دلم مضمون حسن عارضی یافت

بجنگ بدر آمد فوج کفار
چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز
خوبتر پیرهنی نیست بجز محمود ے

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیه جناب سید الشهدا سلام الله علیه وعلی آبائه الامجاد ❊

دسیکه یار رخ خویش بے نقاب کند
فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند

چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر
چو بهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندے

تا کی گوئی که هر دو عالم
چون تو طمع از جهان بریدے

دستی و نیستی لئیم ست
دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی بادی علی لکهنوی که جایش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیه عربیه و فارسیه ممالو در زهد و تقوی بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بمعائنهٔ کلام درد انگیزش دیدهٔ دیده وران در اشکباری ست وبستم رمضان سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنو در گذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوهر شناس البته می داند — که انشائی ابوالفضل ست نادر نامهٔ نامی
ز گردشهای اقلام ست صد ها ورطهٔ حیرت — درین دریای بی لنگر فراوان لجهٔ طامی
بحمدالله درین ایام مشکل گشت اعضایش — چو گردید از برائی فکر تاریخ چند احامی
بطبع نو درآمد بهر تاریخش رقم کردم — که حل گردیده شد مطبوع جان انشای علامی

اشهری شاپور نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم یکتای رسالهٔ شاپوری از اشهر و دیوانش سخن شناسان را منظر است

عقیق را ز لبت آب در دهان آید — خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست نامه اش اصل الاصول کتک خطاطان زمین و در خوش خطی دستگاهش احسن است

چو بطلب نشین بیدم نمودم اهل دین را — که شو دیبای جانها بشناسید مراین را

اظهر احمد خان ساکن شاهجهان پور ست از کلامش اظهر که به نسخهٔ موزونی مخمور است

الٰهی در دلم انداز عشق بی محابا را — کنم تا سر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

سخن بستیم و مضمون نازک چون رگ گلها — بجز رنگین خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی — کجا پرواز باشد طایران رشته بپا را
اگر وا صل بوحدت می شوی فارغ ز کثرت شو — که یک سوزن گسست از رشته وحدت مسیحا را

اظهر میر سلام علی دهلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایه و الف بعد مدتی در دیکان مهاور صاحبت جنگ بعظیم آباد تشریف آورد و وا زانجا در سنه هشتاد و دو هشت بمرشد آباد برده و بانجام رده است

عشق تو دگر گداخت ما را — این فتنه کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی … دراول رخ او باخت مارا
نماند طاقت پرواز سر بستانم … ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ توبه خصل بهار سنگدلان … هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من … بکدام آشنائی ز تو درد سر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی پدرش از موطن بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا باوی شوخیها کردی برطایبه هم گرا رباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل منے و چه جواب داد که تو محل مستعمل منے و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید
خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین … من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم
ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری خجلت کشید سال انتقالش ازین دار ناپایدار بسوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار است

از دشمنان برند شکایات پیش دوست … چون دوست دشمن ست شکایت کجا برم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم … دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو … بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیار باشے صرف نموده

بیاد لعل تو چشم ز اشک پر گهر ست … گر این نثار ترا لائق ست در نظر ست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی … مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر ست
دفتی و واسے مردم بیمار کردمے … اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات و اردات طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات ست

با دو عالم گشته ام بیگانه الفت اینچنین	رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیبا بانه می پوشی لباس عافیت	اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست مضامین کهن را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت ‌ ‌ کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب شش هزار بیت مرتب نموده ست

گر فلک آهن سر جنگ ست	عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست	بی خیل خیال با دشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز	یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

سرکشد خاک نشین برگ بری پیدا کرد ‌ ‌ سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی بجام ست جامع علم و فضل قطرتش سلیم رنگین کلام ست

گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم	چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک دزدیده دیدن ز تو راضی کی توانم شد	ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر باقر علیخان [illegible] و میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن و بدر کن نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدر آباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جادهٔ خوش بیانی بطریقهٔ احسن رفته +

امروز میرود بگلستان نگار ما	از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید	دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

افسر صفاهانی از مردم سنجیدهٔ اصفهان ست بعد وصول هندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزز خان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جایی — مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پایی

افسر فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نمود ست

گرفته تا دل صد چاک راهو من دوست	چو کودکی ست که جسپیده بر تنش و دست
کسی که پاس مراد دو کون میدارد	برهنه ایست که پوشیده پیش و پس دو دست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست و در اکثر علوم و فنون سیر ماهرانش افسر سالارش در فن معما معروف و کلامش بدلکشی موصوف ست

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود — شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جربادقانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشت ست

بنازم بایام حج کار و بار	که نگذاشت یکساعتم برقرار
رسیده بجائی قزلباشیم	که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهر ست	لبم چون لب بحر پر گوهر ست
چنان کرده چرخم صلابت مآب	که قیصر نگردد بمن هم رکاب
ز منزل چو آیم برون سرگران	ز پیشم گریزند پیر و جوانان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار بتاه کمال شاعری گذاشته ست

ما به پیغامی ز وصل آن سهی بالا خوشیم — سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش است
صاحب راحت ز آئین مروت فارغ است — سایهٔ تیران یافت دیوار یا بشکسته را
تیر آه و نو بلند افتاد دست انداز یار من — مگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

الفت میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند و امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش سمی لسید احیا ر را بسمرقند آورده با صبیهٔ رضیهٔ خویش کدخدا ساخت و این نسبت را سرمایهٔ فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند با کمال عز و شان بسر می بردند تا آنکه قضای آن مکان انداز انجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب و دانه از توران به هندوستان رسید نواب سربلند خان میر بخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایهٔ سربلندی اندوخت و بداروغگی هفت چوکی ڈاک سلطانی و خطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح از بطن بنت نواب سربلند خان بود و بعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبهٔ بیجاپور بهمت مردانه بسر مینمود تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بمجادله و مقاتله انجامید دران معرکه اصح اشجع بعد کشش و کوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود

تا خرامان در چمن آن قد دلجو شده است — سرو انگشت تحیر بلب جو شده است
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید — دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل پانی پتی که منعوت بجوش فکرتی و نیکو فطرتی بود در اواسط مائهٔ ثانی عشر جهان ادنی را پدرود نمود

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور کدام فتنه گر است و زمان کیست

غمت هر دم بدلهای شکسته … بود چون سنگ بر پای شکسته
مرا شکر از شکست دل خبر داد … ترا دو می زمینای شکسته

افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که از اکمل اولیای لاهور است و این فضل در فضلا از زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین میشمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد

نوشتم نامه از فریاد دل برپا قیامت شد … تمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

افگار از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلند است

ای زرد کرده روی بپیوند خویشتن … چون نی مباش اینهمه در بند خویشتن
تلخ ست بسکه کام من از شهد روزگار … خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن

افلاکی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بوده بپای اندیشهٔ آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده

ز آب دیدهٔ من سرو ناز پرور من … چنان رسید که افگند سایه بر سر من

اقدس عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان مست نشاه و مستی میش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد در آن می نگارد

دران گلشن شمار بید مجنون … ز تار زلف لیلی بود افزون

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند … از نسبت قدسی ست بقدسم پیوند
بیصرفه کنم نقد سخن صرف آری … قدر زر میراث ندانند فرزند

اکبر از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون از اعجوبه کاران رباعی

آنکس که بنفس خود نبردی دارد … با خویش همیشه موافقتی دارد

گر خاک شود شمع بر باد رود   نا قابل قنوی که باز گردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد ست و در مثنوی گوئی یگانه اوستاد و دو مثنوی وی قابل استناد ست — اکبر

ندامت کنم دوست آرحیم کند   شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست طبعش بکمال رنگینی ست — اکبر

بتمکینی غمش در دل نشسته   که گر وصل آید از جا بر نخیزد

اکسیر میرزا خلیما اصفهانی از تلامذه فائض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او برتبهٔ قبول اساتذه رسیده — اکبر

جلوهٔ آن سرو قامت دیده ام   من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کائیته لکهنویست دستگاهش در اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لالجی بهادر در سلطنت لکهنو بعهدهٔ بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سر انجام جهان عهده نمود بسکه موزون طبع بود باصلاح مولوی احسان احمد الله نامی نظم و نثر سنجیده بطرز اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی دین ملوکهم باوجود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزا جناب سید الشهدا علیه التحیة و الثنا داشت تخمیس هشت بند کاشی پرداخته با نیک خامه رام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته — الفت

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین	السلام ای ذات پاکت کعبهٔ اسلام و یقین
السلام ای پایهات تاج سپهر عرش برین	السلام ای سایهات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

ابر نیسان از کف جود تو گوهر یافته — آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته
کوه از فیض نگاهت لعل احمر یافته — ای سپهر عظمت از فر تو زیور یافته
آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

نیست اهل آسمان را بر درت بی اذن بار — هر چه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار
میکند گردون طواف روضه ات لیل و نهار — از غبار درگه عرش احترامست آشکار
کیمیاگر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

خاندان الفت لاله اوجاگر چند قوم کایته ماتهر عظیم آبادیست در ساحت دلش از الفت سخن
و ارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میرسید و لاابغرب
متخلص گشته من بعد بالفت الفت گزید

در آمد شام غم در سینهٔ حسرت نام مهمانی — ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی
خاندان الفت میرزا عبد الله از خوش طبعان خراسان و سیاحان هندوستان جنت نشانست
طلب دوباره خوش آینده نیست سائل را — کریم گر همه عمر دوباره می بخشد
خاندان الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت اله آبادی بود سید ثابت در تاریخ
وفاتش که سنه الف و مائة و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت ز جهان باقی
نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند

فریاد رساد بیکه محشر باشد — مغفرست بدو زخیم که تو یاورم دید
هر چند که نامه ام سیه تر باشد — جائیکه در و عفو و حید باشد

خاندان الفتی راجه پیارے لال قوم کایته از موزونان عظیم آبادست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان
اشعارش مطبوع طباع شاد و ناشاد میر منشی بادشاه اکبر شاه ثانی بود و یا ارباب کمال طرح
الفت و خلق مرعی مینمود

چون غنچه جز سکوت نباشد بیان ما — پیچیده شد زبان سخن در دهان ما

هرگز بشکوه وا نکنم لب ز اهل بزم ؛ چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
اندیشهٔ آل نساید ز ما درشت ؛ در دست دیگریست چو سود و زیان ما
هم ونشان مخلق برآرم اگر مرا ؛ سازد نشانهٔ غمزه وابرو کمان ما
در دشت پربلای جنون نیست الغنی ؛ جز موج ریگ اشک روان کاروان ما

القا محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل بود در تاریخ گوئی
مدعی اوستادی است

آمد بهار و نالهٔ ام آتش زبانه شد ؛ بر شاخ گل جنون مرا آشیانه شد
هست از فیض سحرگاهی لبالب خوان ما ؛ شیر مال صبح چون خورشید باشد نان ما

رباعی

القا تاکی بشهر او دمعتکفی ؛ در بند غذا و جامه مختلفی
آتش خور و خنده زن بعشرت چون کبک ؛ در کوه نشین بیک دای الغنی

الناص معروف بالناصر میرزا قرة النواد شاه اسمعیل ثانی است ذهن و دکا فطری
در سخن سنجی و سخن رانی شاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را
بر سر ایران آورده خرابیها بر پا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایه جادهٔ آخرت پیمود

رباعی

چون شیر درنده در شکاریم همه ؛ دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کارها برخیزد ؛ معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن
بهندوستان رسیده و بعد گگشت این گلستان برگردید

دل بست لب بشکوه وا نکند ؛ شیشه تا نشکند صدا نکند
وعدهٔ گر یک نفس بود عمریست ؛ بلکه عمر است تا وفا نکند

الهی حکیم صدر الدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی ست معزز بخطاب مسیح الزمان و از اتقیاء عصر و صلحاء دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره مکرر آهنگ حجاز فرموده در انشاء نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ست

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار ٭ کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و منشاء اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی پرداخته خود را در هر علم متفرد می انگاشت ست

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد ٭ رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد
آنکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده بود ٭ آنقدر ننشین که از پشت غبارم بگذرد

امام امام قلیخان فرمانروائی ریاست بخارا بود و بعدل وجود طبعی و جودت طبع قصب السبق از اقران می ربود رباعی

در عالم اگر سینه فگاریست منم ٭ گر در ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی ٭ بر خاطر تو اگر غباریست منم

امامی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه خان متوطن شهر لکهنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیه منظوم بموزونی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش سا بود و از برو اوستادش از دخل بر اشعارش منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزید و در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش درینجا ثبت گردیده ست

شد چه امروز که چاک ست گریبان سحر ٭ شد چه امروز که برخاست ز شب دود جگر
شد چه امروز که در باخت فلک صبر و قرار ٭ شد چه امروز که گردست زمین خاک بسر

گر در حلت مگو امرونه قتیل مسکین — که محیط است غم او ز فلک تا بزمین

از بند دیگر

زلیست تنگ شده هر پیر و جوان را زین غم	گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق بغم
وای جز ز ندگیم وای بحال بیهات	که قتیلم رود و من بکشم بار حیات

و از مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل برآورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل استاد	سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش ز حساب ابجد	به هزار و دو صد و سی و سه هجری بشمار

و ابتدای رساله قافیه بدین طرز کرده است

پس از حمد خدا و نعت پیمبر	ز بعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پویم	جو اصل قوافی جمله گویم
امامی این قدر علم قوافی	برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد و منشاش بلده خلخال امام شاعران شیرین مقال است رباعی

باخلق خدا سخن بشیرینی کن — اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن

تا بر سر دیده جای همت مردم — چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی هروی از شعرای اهل فضل و کمال است و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیستاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذرانید و بر فنا نحیح تن میراند

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا	رباعی	میگذارد هر کجا خار لیست سر در پا مرا
سازی که از و عقل پراشفته شود		با بیخبران کجا توان گفته شود

ادراک کجا بکنه این نکته رسید الماس بکار کی توان سفته شود

امان امان الله که در موضع قنیان مضافات پشاور از مطموره عدم بالمعموره وجود گذاشت و بلند شد و تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع ست

روز در فکرم که شب دل بی تو چون خواهد شدن	شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن
مانند پیکان تو در دل سیکند و حیرتم	زینکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل ست و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل ست

نمیگرد و بلند از خاک هم باد مزار ما	که ننشیند مبادا بر دل خوبان غبار ما
خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس	گرد باد م از عروج و اعتبار ما مپرس
شکر بعد نقش پای مه جبینی یافتم	آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم
در دل من تا خیال زلف او پیچیده ست	کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده ست	من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

امانی ملا عبد الله کرمانی ست بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب دو هزار بیت موجود ست

آنرا که همیشه خصمی خویش فن ست   رباعی   پیوسته قبای حشرتش زیب تن ست
آنکس که بالتفات دنیا نازد   مرد نیست که شوکتش پهلوی زن ست

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد ست و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بعنایت الٰهی از خانه زرین بزعین رسیده طائر روحش از قفس قالب پرید ست

سینه چاک ست و جگر ریش و دل افگار مرا   کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آہ صد آہ کہ سوز جگر و آتش دل	گر در ہوای جہان عاقبت کار مرا
دل فگار آن دہان و تنگنائی حیرت ست	حیر قش رد داده و از جائی کہ جائی حیرت ست

آستی ابراہیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشار الیہ البنان بود و در سنہ نہصد و چہل و یک سیلاب آب شمشیر اوزبکان کاخ حیاتش را با خاک برابر نمود ست

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست	سرو نشست ز دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمر باست کہ در انتظار تو	و ز دیده ام بدل نفس و اپسین خویش
حسرت ہمالاله رویان را بود از عاشقان	شعلہای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز میر محسن از ملک میراس ست سنجیده مقال و موزون انفاس در سنہ تسعین و مائہ والف در گوشہ مرقد آرمید این شعر از کلام موزونش بگوش رسید

از عدم رنگین کفن گر دیده می آید برون · غنچہ بیدار دگر در سینہ پیکان ترا

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او صد خوش بیانی و شیرین کلامی ست

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی · مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید میرزا امتیاز از اکابر شہر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در ہمان بلده جہان گذران را گذاشت

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا	پروانہ در فراق جدا سوخت من جدا
ہر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون	ریحان جدا بنفشہ جدا یاسمن جدا
از یک کرشمہ تو کہ وادی بکوه و دشت	مجنون جدا ہلاک شد و کوہکن جدا

امیر امیر بیگ نظتری از مجاوران مشہد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکتہ پروری بود ذہنش را با دقایق علم حساب و فن سیاق نسبت جاوی و محوی

ہیچکس ننشست پیش من کہ گریان بر نخاست · و نخست گر بستم جائی کہ طوفان بر نخاست

پیشت حکایت دل شیدا نمیکنم   دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست از فضلاء نامی وعلماء گرامی تولد دهم جمادی الاولی سنه خمس وستین ومایة والف در قصبهٔ بلگرام اعرجسته بوده شتافته وبعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کلی یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی بر داشت ومسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتاء عدالت صدر دار الامارة کلکته بکمال حزم وامانت واحتیاط ودیانت تا شانزده سال سرانجام داد وبعمر پنجاه وسه سال در سنه یکهزار ودوصد وهفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در رشد آباد رسیده بجاده سفر آخرت قدم نهاد سپهر شاد باد فردوس بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت مصرع وای ویلا امیر حیدر رفت ٭ در شعر وشاعری وعلم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخه منتخب الصرف ومنتخب النحو یادگار گذاشت

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر   از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت

وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست   حرف ناگفتن او از ره بیماری اوست

این نگوئیم که مرا از قفس آزاد کنید   در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید

بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود   پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود

پریشان میشود هرکس که در کوی تو می آید   بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید

بمیدان محبت تیغ وخنجر را که می پرسد   که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید

چو نرگس چشم خود را وا برای مقدمش کردم   شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید

نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود   رفوی چاک دل از تار گیسوی تو می آید

تا اسیر شکن طرهٔ جانان شده ایم   حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان نواده نواب قمر الدین خان بهادر وداماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

... بود و دان ادای ... و ستان بود و یاری شرافت و نجابت بی‌بها ... در زمان ... در ... لیاقت کهنو گزید و مشق سخن از میرزا محسن تاثیر بتکمیل رسانید در ترکی و فارسی باطبع ... و نکته رسی سرآمد اقران بود و بخوش خلقی و محبت و مروت دلها صید بود رسا طبع روش منظومش خوبست و مثنوانش برین اسلوبست

بنام عقل و دانش نقش آدم
بسیط خاک خوان و افرازدی

بنام فتح ساز محنت و غم
مو ... اهل دین که فرازدی

در نرخ هم نکرد دمی ترک کوی ما
قسمت چو ما مدری آن شوخ برق آسا گذشت
میرسد در گوشم از کوی تو هائی شیونی
تو تا برآمدی از خانه حیرت عجبی +

روزی نشد ز خنجرش ابی بجوی ما
زین گذشتن کس چنین میدانم نجابار گذشت
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت
ز دوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نشست با دل جمع
در رهگذرش چنان نشستم

هرکس که ز کوی یار برخاست
گرد هستی من غبار برخاست

بیرحم چه پرسی ز دوم نرخ اسیرت
دل بیمار من از بس بیادش زار می‌نالد
امیر خسته را دو را ز تو سرشار جنون دیدم
آن بیوفا رسید ببالین من امیر
گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست

کان دل شده با نام تو آهی زد و جان داد
بپرسش هر که آید بر من بیمار می‌نالد
گهی سخته دو که گرید و گه زار می‌نالد
آندم که کار من غم فراقش بجان رسید
ناصحا از حال چشم اشکبارم پرس

امین احمد تلیخان ... که بعهد عالمگیری در هند آمد و بزمرهٔ ملازمان شاهی منسلک گردید در سلطنت محمد شاه بادشاه برتبهٔ امارت رسید هنگام ورود نادرشاه و در میدان کرنال از حسرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کارزار شده در رزمگاه از دست برد مو کدان ... نا گزیده کار رهای نعمت امانت جان بجان آفرین سپرد ذا

وجہان از خود رفت کہ کسی غش شن پی نبرد ذہنی نکات آشنا طبعی رسا داشت دیوانی مشتمل دو ہزار بیت گذاشت ســه

سر فرازیم زپابوس تو ای مایہ ناز	سایہ سرو قدت کم نشود از سر ما
در کوی عشق یار قراری گرفتہ ایم	از خویش رفتہ ایم و کنارے گرفتہ ایم

امین خواجہ محمد امین کوسج از عمایدو اکابر کاشان ست دقیقہ سنج و نکتہ رس و سخن سرای وسخندان رباعی

گفتم کہ دلم ہست بہ پیش تو گرو	دل باز دہ آغاز مکن قصہ نو
افشاند ہزار دل زہر حلقہ زلف	گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسارست انفاس خوشش ہوای باغ و بہار
از بس خیال آن مژہ در دل خلیدہ ست — تا گفتہ ام دل از نفسم خون چکیدہ ست

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از ہندوستان و در بلدہ محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت گماشت و در سرکار نواب سعادت اللہ خان ناظم صوبہ کرناٹک بعہدہ منشی سر عزت برافراشت در نظم و نثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت و دیوان شعر یادگار گذاشت
نجابت ہر کرا چون مہر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

امینا ادشی مخوران بادہ سخن را صہبائی نظمش موروث سر خوشی ست
ز بسکہ بی ادبی کرد تیشہ فرہاد — سر خجالت او تا بحشر در پیش ست

امینا فراہانی اگرچہ زاد بوش فراہان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب	در یاب این فوز را زودی دریاب
چون خواب نجف عبادت یزدانست	خود را بنجف رسان و برپشت بخواب

امینا کرمانی کاسہ گری بود از کرمان نیکو سخن سنج و سخندان ســه

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست هر پریشانی که جمع آورده ام از زلف تو بود	آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار تست مایهٔ آشفتگیها طرهٔ طرار تست

امینا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده شوخ شگونی و نکته چینی از اتراب خود بسبقت ربوده

حاصل آزادگی از سر در پرسیدیم گفت — ابتدا گردن فرازی انتها افتادگے

امینا یزدی بدقایق معروف بوده و بدقایق سخن رسا و بدقت طبع موصوف ست

فلک بهر که ستم میکند بما دارد عدوی تو از بیم زخم در دشت	بهوش باش که این گفتگو ادا دارد بزیر پیر زاده چون سنگ پشت

امینی نامش حسن از مشهد مقدس مسکن سخنش لطیف و لباس اقمشش احسن ست

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش — دیگر بروز هجر نبیند اخست کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیر خان بهادر ست که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره

بوده و از قرابت با سلاطین صفویه سر بآسمان می سود در عهد عالمگیری تا بیست و دو سال

بصوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بتقریب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد

و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالت نواب آصفجاه که بر تقریبش حسد می برد و حضور بیرون

بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود و بصوبه داری اله آباد او را مامور نموده بعد

مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مایه و الف باز بادشاه او را از اله آباد

بحضور طلبید و حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرموده در سنه تسع و خمسین و مایه

والف در صحن دیوان عام سلطانی بآب جمدهر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته

بر بستر خاک آسوده امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بوده و در موسیقی

و سخن سرائی اوستاد ست

ما را هوای گلشن باغی نمانده ست باوج بیکسی ما پر هما نرسد	ای بوی گل برو که دماغی نمانده ست رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسید

اگرپیدا نمی شد داغ دل	دو عالم مزرعہ بیحاصلی بود
فریاد کہ پیراہن دیوانگی من	چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد
سر شکم کم نگردد بستی چشم بر بستن	کہ نتوان شد رہ سیلاب را مانع ز در بستن
پی آسودگی انجام صید لاغر مارا	ز تار عجز باید رشتہ بر بال و پر بستن

فانی اندرمن

اندرمن پسر کنول رام ولد کنورسین از قوم کایتهان ہند بود در قصبہ اورنگ آباد از اعمال ضلع سلیگڈہ مضاف بصوبہ دہلی از مشیمہ عدم ظہور نمود استفادۂ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندرآبادی کردہ و در موزونی طبع و سخن سنجی نام بر آورد در ابتدا بتکلیف متخلص گردید انتهاءً نام خود را بجای تخلص گزیدہ ہر چند زمانہ کم بین در عین جوانی عیونش را از نور عاطل نمودہ مگر قوت حافظہ اش چندان افزودہ کہ سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بودہ با حسین قلیخان مؤلف تذکرۂ نشتر عشق ربطی داشتہ و وی دران تذکرہ اشعار کثیرہ و ترجمہ حالاتش نگاشتہ

تا بجسن نمکینش نظر افتاد مرا	نمکی تازہ بزخم جگر افتاد مرا
خار مژگانش خراشد رگ جان اندر من	سروکاری بدم نیشتر افتاد مرا

آتشی خرمن ہوش و خرد این ست این ست	آنکہ غارتگر جان و دل و دین ست این ست
صد تجلوہ در کرشمہ آن ماہ پارہ ست	این ماہ نو ز ابروی او یک اشارہ ست
بی حجاب از خانہ گر آن آفتاب آید برون	شور محشر از دل ہر شیخ و شاب آید برون
تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنایی او	از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

مائل

النس نامش لال چند و قومش کایتهہ وطنش لکهنو ہست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو وفاتش در سنہ شصت و ہشت و دو صد بسر آورد دیوانی مختصر از او یادگار ست

روح جمشید برد رشک بی نوشئی ما	کہ لب یار بود مایۂ بیہوشئی ما
جای رحم ست خدا را بتوان کرد مرنج	ہست وابستہ تیغ تو سبکدوشئی ما

سرمهٔ وآینه آورد که در انجمنش ... بود منظور که حیرت و خاموشی ما
انس این مرگ بر از زندگی حسد ال ست ... باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما

چشم بیمار تو بیمارم کرد ... آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
برسد جان بلب از ضعف مرا ... غم عشق تو چنان زارم کرد

ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد ... صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
شاید خبر از اثر نالهٔ من نیست ... در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی

انسی اسماعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اولا بملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنه یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش ... دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند ... با آنکه ز ضعف تن سوار نفس اند
پروانه چسان زگرد فانوس بود ... مرغان محبت از برون در قفس اند

انصاری

انصاری تخلص خواجه عبد الله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهای عصر و سر حلقه مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ایوب انصاری میپیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش بر فضل و کمال او دال است از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چند هزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرمود. در سنه سی و تسعین و ثلثمایه در قندهار از زاویهٔ بطون پا بصومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور وا داشته در سنه چهار صد و هشتاد و یک بسیر و سفر آخرت قدم برداشت مناجاتش مشهور است و اشعار گهر بارش بر السنه مذکور رباعی

ای روی تو ماه عالم آرائی همه — وصل تو شب قدر تمنای همه
گر با دگران بر زمنی وای بمن — ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفائی تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی — آن بیع بود لطف و عطائی تو کجاست

رباعی

مست تو ام از بادهٔ و جام آزادم — صید تو ام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی — ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد و بوش پنجاب مگر اصلش از خراسان است طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسوی خان فطرت نموده در عنفوان شباب اوائل مایه ثانی عشر ازین عالم انتقال فرموده

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم — میکند روی زمین آئینه داری سایه را
حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست — چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکیست
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد — حیا از سوختن آئینه دار ناز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان — طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد داد سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم متخلص بصبا بود و بعد از آن انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنه خمس و تسعین و مایه و الف این خاکدان را گذاشت

بروی کرسی زانوی خود نشانیدی — ز عرش هم گذراندی دماغ آینه را
جا نباید داد چین را بر جبین زانو کمان — دخل بیجا میکند در بیت ابروی ستما
نمیگوید دلم از ترس آن آئینه مائل را — که غیرت غبت دیدن هر زبان رو مقابل را

بروی او دیدم نمودم محو داغ خویش را	صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید	از برای عندلیبان این گل دیگر شگفت
نی همین آن شوخ خودبین محو تمثال خودست	دیده آیینه هم حیران اقبال خودست
چالاکی نگاه تو نازم که سوی من	دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد
خط بدور عارض تو خودنمائی میکند	این مسلمان زاده کافر ماجرائی میکند
تشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد	کرا ممکن که از سررشته جان دست بردارد
نیست بیدارست مثل خود دمی بیند کسے	میشد هم آیینه در حیرتش که هشیارش کنم
دست پیچ سنبل زلف تو شوم شانه مثال	کی فتاده بستم به ازین سلسله

انند — اننَد کنبلی از قوم کاتهیان بوده پدرش رای جگال داس در زمرهٔ منشیان محمد شاه بادشاه عزو امتیازی حاصل نموده اننَد چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهره وافی داشت اگرچه از بدو تمیز مایل بآزادی وبی تعلقی بود لکن بعد فوت پدر دست از دامن تعلقات چیده در بندرابن که از معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هندست اقامت اختیار نمود و کتاب راماین را که از کتب معتبرهٔ هندوان ست از زبان سنسکرت بزبان فارسی مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیری از مغول در مقام خود جان بآخر دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته

ای زخم نصیبان ترا چاره ز مرهم	قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد	بر بستر من برگ گل اخگر گردد
خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب	از غرق شدن ترسد و بستر گردد

الہی — الہی ملا نور محمد از صائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهورست و در شعرای عهد جهانگیر و شاهجهانی بتعبیه مضامین برجسته معروف و مشهورست

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود　　دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدین خان بهادر شهید گوپاموی فرمانروای ملک کرناتک بود مهر انور سپهر نکته رسی بود و دقیقه یابی بود و دو دیوان فارسی وی که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر ترقی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت ؎

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانیها　　کرد در کار جنون سلسله جنبانیها
بیک لطف سخن آن شوخ صد دل میتوان بردن　　بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار　　عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آبادست　　طفل اشکم رمیده می آید
گل بیخود و نرگس نگرانست درین باغ　　یارب نگر آن آفت جانست درین باغ
زبان چاک گریبان گل که میدانست　　اگر بناله نمیگشت ترجمان بلبل
دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را　　من از خیال تو زلف بتان بسیار می ترسم

انیس موهن لال نام و کایته از اقوام و دار السلطنت لکهنو اورا موطن و مقام و نیکو لب و لهجه و شیرین کلام بود ؎

نوبهار پر رشک گلگون کرد　　رشک گلدسته آستین مرا
چاک یکدست کرد دست جنون　　جیب و دامان و آستین مرا
در نقاب ابر بندد گر ببیند آفتاب　　ورنه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد دست موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد ؎

چون آن بت جفاجو از من خبر ندارد　　دانم خدا برحمت بر من نظر ندارد
نقاش در شبیهش نقشش کمر ندیدم　　یا تو نظر نداری یا او کمر ندارد

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروی — خورشید برخ او تاب نظر ندارد

ایزدی — ایزدی از سخن طرازان خطه شیراز است و در زمره تلامذه ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از زنیک و بد بهر که روبه — در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وارهم از زخم زبانهای چو تیغ — مسمار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی — ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین است در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافته — وز نیش محبت رگ جان کافته
بیهوده شکاسته بهم بافته — گویا غم دوست رایگان یافته

ایمان — ایمان شاه میرزا اصلش از سمرقند است مرد فهمیده و سنجیده و عذب البیان است

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی است — هر کس کشد بآینه تیغ بخود کشد

ایمان — ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشرب بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی است

نه بینی روی گل تا روی دل این آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن او درمیان بینی

ایمان — ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکره منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب یدل خان است در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان ما دام الحیات بتدریس و مذاکره علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین و الف این جهان گذران را گذاشت سید غلام رسول پروانه بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشته نظم کشید قطعه

عالم سالی مذاق و نکته رس — بود طبعش در فضائل منجلی
کرد چون آهنگ جنت گفت سال — رفت ایمان با حیا پیش علی

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکو است

قدِ موزون او ز خویشتنم برد — میکنم سیر عالم بالا
در دست زلف یار فتاده ست کار ما — جز اضطراب نیست دگر اختیار ما
تاثیر بخت تیره پس از مرگ هم نرفت — جز دود نیست شعلهٔ شمع مزار ما
ماه من مهر تست چارهٔ دل — چکنم نیست در ستارهٔ دل
نه من همین فلک و دهر بیوفا دیدم — بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم

دل بیتاب اقراری کو — اینقدر تاب انتظاری کو
از من بی نشان مجو نامی — کشتهٔ عشق را مزاری کو

ایوب خلف الرشید خواجهٔ ابو البرکه کشی بود و بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم مینمود

آنکه زستیم چو اندیشهٔ رحم از یادش — شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابو القاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس و خمسین و ثمانمائه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق و خراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خودش سلطان میرزا محمد کمر فتح و ظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال پا بر سریر سلطنت آبائی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والانهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال دادگستری و رعایا پروری انسان العین عیون انسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثمانمائه از سرای غرور بسرای سرور نهضت

گزید و در شهر مقدس مدفون گردید

گفتم بیا چه چاره کنم از غم تو گفت — اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

رخ تو سطر جلی صنع اله مے بینم — برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیرافگن خان خلف عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده کدخدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان سرافراز یافت صاحب کوس و لوا شد بنده علی خان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمره منشیان شاهی جا یافت و شده شده بعز خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره برافروخت و بهنگام هنگامه هرج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مایه والف از شاهجهان آباد به لکهنو شتافت و بحلقه ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سره درآمده به باسطی تخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت اله آبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکی بعد وفات دیگری اصلاح برداشت رباعی

بر هم زن کار گر رقیب بدخو است — صد شکر که خوی یار با من نیکوست

پیوسته ازین شغل دلم خرسند است — دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید — وان لاله عذار نوجوان را آرید

یا در قدم او برسانید مرا — یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم — وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم

کیفیت چشم تو چسان شرح دهم — این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

نتایج باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه ظاهر و صاف باطن بوده
شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده ع

بسکه دادی تنگدل از غنچهٔ خندان مرا — جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا
میروی جلوه کنان جانب ما می نگری — گر دلت جانب ما نیست چرا می نگری

نتایج باقر از مردم ... جزین ست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده و این
گلستان را پسندیده بقیهٔ انفاس مستعار دران گذرانیده ع

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا	رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون عزوات سخت دلیرست	آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست
بی نیازیهای عشق و پاک چشمیهای شرم	عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

نتایج باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادرشاه بهندوستان رسیده
باشاه معاودت وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادرشاهی شده بخوف هتک آبرو
دشنه بخود را تشنهٔ خون خود گردانیده ع

دامی گسستیم و قفس را نه شکستیم	صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست	چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت
بردند زکف قوت گیرائیم افسوس	روزیکه رساندند بدامان تو دستم

نتایج باقر باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسید و بیاوری
نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اواسط مائهٔ حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گورستان
گزید ع

غالباً در هند زلف او طلسمی بسته اند — هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

نتایج باقر باقر علیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش
از قصبهٔ ملاانوان و خود ش لکنوی مولد ست در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

وطویل الیدازارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتازنامی بود سراپای منظوم مسمی
بمرآة الجمال ودیوانی مختصرونثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود
درفکر انشاوانشادانواع نظم واصناف نثر بود مگراز استعجال محصل اجل مهلت نیافت
وبعد عشرهٔ دومی از عمرخود به روضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل دردازین واقعه چه غم و غصه
که نخوردبلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد ست

شعله زدعشق جسم وجان مرا — شمع سان سوخت استخوان مرا
بغمش سوختم چو پروانه — داد خاکسترم فشان مرا
زلبس آن دو جا کرد در آغوش من امشب — زحسرت بیقراریهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط توکه مشک تربکافور سرشت — برصفحهٔ دل خط غباری بنوشت
اندر دل خستگان چه نشتر که نزد — در سینهٔ بیدلان چه خاری که کشت

رباعی

بیماریم آه بی شفاافتاده ست — وردمن زار بی دوا افتاده ست
بگذشته زمن مراگذارید بمن — کارمن خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفه جراحی می ورزید وبکمالی استقلال داشت و بمیل خامهٔ
کحل الجواهر روشنائی بچشم پریرویان الفاظ میکشید وبه بیاض بین السطور اشعار مرهم کافوری
بردل معانی مجروح میگذاشت

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد — آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشیده در آبادئ ما روزگار — آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود
خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد — تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

زجذب دست ایمای من نیم ره ماند ‌ ‌ ‌ خدا نا کرده از طاق ابروی من گرگنی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی

تغافلت بکج نظران فائده دین باشد	چشم احول چو بخواب ست یکی بین باشد
چمن دیگر بکام قمریانست	زعکس سبزه جو سرو روانست
بر زمین نتوان فکندن هر که را برداشت عشق	صورت منصور را بر دار می باید کشید
زاهد دل مرده را هر گام گوری کندهٔ ست	میکند از سایه اش از بس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در
بصره انتسابش بدانجا مشار صاحبش میر کمال الدین ست از شاه عباس ثانی در خودش اولاً
در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخر بوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط
مایة عاشر بمصیبت مرگ افتاده

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی	میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی
حیف صد حیف که بر زود بهم می آید	زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست
چون کرم پیله تا از نظر رفت روی دوست	بر خود تنید مردم چشم نظاره را
تا بوت گشته تو چه از دور شد بلند	آواز الامان ز لب گور شد بلند
اضطراب دل بیاشم و نیکن تا رام	ز جوش تن بر بال کبوتر می طپد
چو بیجی که تا رش بگسلد از نفس افتم	ز کار بسته ام عقدهٔ مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست ز لطیفه طبعش و خیرهٔ سنجی نکته پردازی بندوطن بالوف رخصت
بهندوستان کشیده ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید
چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود ‌ ‌ ‌ در میان لاله و گل سرخ چون میشود
باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بوده در شعر و شعر تخمه کاری تمام داشت
ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند ‌ ‌ ‌ جادهٔ امروز را از ره فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد   سیلی روزگار تا نازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود ست و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود رباعی

آنشب که بلا بدین ستم کش بارد	از دیده همه شراب بیغش بارد
ور گریه بدیده وام بدین بوالعجبی	کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شام فراق بیتو زبس خون گریستم   یک عمر چون عقیق چراغم زآب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت   که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد	چو وصلش در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما برافکنند	بسیار خرقه بر سر بازار میرود

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی یعنی صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق پایه تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقه آن عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نموده در اواخر پایه جاهش راه آخرت پیموده

تا پریشان نشود کار بسامان نشود	شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
ساقی بطلب جانب میخانه ام امروز	از خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوبنا د ست بجا از دست سلطان ابراهیم میرزا از اربلیه عزت و جاه و مال ... ... باقی

یارب که زخواب ناز بیدارش کن   از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بیخبرش کن که نداند خود را — یا آنکه ز حال من خبر دارش کن

باقی مولانا باقی ماوراءالنهری یکه تاز میدان سخنوریست شعر

نه آرامی نه دیروش نه امید زیستن دارم — بمرگ خود شدم راضی چه عمریست اینکه من دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان — چه جوریست اینکه او دارد چه صبریست اینکه من دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی — ترددها ز هم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والا شان بوده در احوال وی مآثر کرامش کتاب مآثر رحیمی تالیف نموده در سنه یکهزار و سی و سه هجری بعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم صاحب کوس و علم معدود بوده است

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش — تا ز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین ز جوهری طبعش گوئیست

چون تب غم دگر کند حال من خراب را — بر لب من جز آبله کس نچکاند آب را
او سخن از کشتن من میکند — من همین خوش که سخن میکند
تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش — چاک خواهم زدن از دست تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم ست آوازه کمالات و کراماتش آویزه گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم ست و در سلک طبقه اولی طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیاناً بانشاد اشعار هم [illegible]

رباعی

ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

مارا همه روکوی بدنامی باد	از سوختگان نصیب ناکامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفؤاد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود و درسنه اثنین و ثلثین و ثمانمائه از بطن البطون بهند ظهور رونق افزود و هنگامیکه بگلگشت خیابان عمری و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش بی گردید آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات عالی طاق و در حسن خطوط هفت گانه و نظم فارسی و ترکی شهرهٔ آفاق بود ~

گدائی کوی او شد بایسنغر   گدای کوی جانان پادشاهست

بخشی تبریزی از علوم رسمیه بهره وافی بوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده ~

آزار خاطرم بنهایت رسیده است	بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امید جور از تو ندارم بجائی لطف	نومیدیم ببین بچه غایت رسیده است

بدخشی از سکنهٔ اسلاش مضافات بدخشان است شیدائیان بشکر فشانی قطعه

زیر و زبر گر شود دو عالم	ای بدخشی چه غم که در گذر است
کاین جهان همچو شیشه ساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبر است

بنتی نامش مولانا حمید و زادبومش قندهار و کسب علومش سمرقند ذهنش رسا و طبعش ارجمند فکرش بلند و رساله معانی دلپسند ~

خیال خنجرش در دیدهٔ بخواب میگردد   چو آن ماهی که بر سو در میان آب میگردد

بدر چاچی بدر سمار دقیقه سنجی و مهر سپهر نکته پردازیست و بعد رسیدن هند و حضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان او را مایه سرفرازی خودش در سرزمین هند مشهور و کلامش بر زبانهای زبان دانان مذکور است ~

این ابروی آن زین هلال رمضان ست   یا غبغب شیرین بت تنگدهان ست
یا پارهٔ سیم ست که بر ساعد زنگی ست   یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم   گه قرص درست گهی نیمهٔ نان ست
یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عراق ست   یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست

خائف

بدر راجه گنگا پرشاد بهادر از زمرهٔ کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنؤ ست آبا او پیشکار فرمانفرمایان ریاست اوده بخدمات جلیله سرفراز بودند و باین نگه پدر را نیز بسر رشته داری خزانه و جواهرخانه منصوب نمودند و الی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده بعهدهٔ سر رشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر بر می آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدیح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردیده بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود بهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون به پنجاه و سه سال رسیده

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را   چو طوطی نغمه پرور کن بیان بی زبانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را   آمد بجوش دیگ هوس زهد پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما   از غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
میکنم سجدهٔ بتی که کند   هر نفس دعوی خدائیها
از خم طرهاش معاذ الله   من و اندیشهٔ رهائیها
فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست   ساقی قدح باده که ایام شباب ست
ز بزم امشب کدامین شمع رو مستانه می آید   که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیاد می آید   ز مرغان چمن صوت مبارک باد می آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم   سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف عنبر نهاده‌ایم — یارب عجب سریست که در سر نهاده‌ایم

بدیع — بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار بود و در مهارت صنائع و بدائع شعری از سبد جان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود — این مرغ باصل خویشتن باز شود
بر سازِ وجود چار ابریشم طبع — از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شها دست رسا ز ظفرست — شمشیر تو آیینهٔ راز ظفرست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نجهد — از زاغ کمان تو که باز ظفرست

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبرآبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نبرداشته الا علی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار بقعه شعر ذیل نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعرا دیگر بدیعان انگاشته

ز تعافلت نرنجم که فریب چشم مستت — دهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه نار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ست

خلد را از کف مینائی شرابی میدهم — گر بنائی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد هوشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم بیدار شدم
شیشها چیده‌ست بر طاق دلم دست امید — گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست و از نی کلک نیشکر شکلی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جنیر از ثروت و کامرانی تمتعی کافی برداشت

چشم تو بیدار ساز فتنه مست ست — زلف تو هندوی آفتاب پرست ست
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم — ته بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

ترا ای گل چو خندان جهد در بوستان دیدم ‌‌‌ ز شبنم غنچها را آب حسرت در دهان دیدم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسائیش در باریک بینی و نزاکت آفرینی برق ست لآیپ موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش مولد و منشأ وی ملک بنگاله مینماید از ینجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله رامی ستاید احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بمحلے نگاشته دیوانش نوشته زاید بر یکصد سال ترد م موجود ست ابیاتش یکهزار و پانصد و پنجاه محسوب و معدود ست

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه ها	برق حمدت شعله افروز زبان خامه ها
رنگ پیرای بهار جلوه ات گلزار دل	عطر پرور در گل شوق تو مغز شامه ها
نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی	کند محو جنون چون نکهت گل پارسائی را
غبار ذره بر آیینهٔ خورشید ننشیند	کند برق جبینش محو افشان طلائی را
چو مردم دیده روشن کرد از برق عذار او	توان گفتن سویدائی دل آیینه خالش را
نگاه شوخ او در پردهٔ دزدیده دید نها	بیاد نرگستان میدهد ساغر کشید نها
بهندم گرچه لیک از عجز لطف سخن سنجی	دم من چون مسیحا زنده میارد صفاهانرا
گردید زبس قبله نما ابروی لیلی	چون قیس سجودی سوی نجد میکنم امشب
همچو شبنم بر فراز مسند گل جای ماست	آفتاب دولت بیدار چتر آرای ماست
برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست	محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست
چو سرو در چمن هند زان سرافرازم	که نالام تر دم عندلیب شیراز ست
اطلس رنگ گلستان فرش پا انداز اوست	پنبهٔ بوی چمن صرف قبای ناز اوست
نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت	کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت
برق میگردید دوراو بوقت چرخ رقص	یا بدوش نازنینش مقنع زربار بود

آب خضرم نی روان بخشد ز اعجاز مسیح
خراب بادهٔ وحدت شدن ذوق دگر دارد
ز هندستان هدایت کرد شوق سیر شیرازم
بادهٔ پیمائی آن چشم مستیم ساخت
جنونم دامن صحرای محشر بر کمر دارد
کسی سرگرم میگردد ز صهبای خم گردون
سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
بلذات جهان دل بی تأمل دادهٔ لکن ؛
در گلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کشید
داغ سودا لاله را سودی نکرد ای گلرخان
ندانم آتش شوق که دارد طائر صیدم
تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل
ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد
ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد
ز جوش بیقراریهای شوقش بسکه بیتابم
چو عزم طوف ایران باعث نقل مکانم شد
چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام
حشر گلگشت کشته پامال جنون جولانیم
بخت سبزم سرخرو دارد علی الرغم رقیب
تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود

خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند
بر شکست جام جم هنگامهٔ منصور باید شد
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد
حیرت عشوهٔ او آینهٔ نازم کرد
زمین و آسمان از وحشتم زیر و زبر دارد
که همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد
معجز جنبش خطی بر صفحهٔ آتش کشید
نگرامی بیخبر در انگبین شاید مگس باشد
صیقل آیینه از خاکستر بلبل کشید
میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد
ترمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل
قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم
رگ سودائی گردون گر گشاید نشتر آهم
بجولان جنون بیخودی سرمشق سیمابم
دلیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم
کشتهٔ ناز غزال تیغ بر دوش توام
بیخود عطر بهار باغ آغوش توام
همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من پاندمی — بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام
چشمم چو شمع جنونم گردباد ناله ام — آتشم بر قم شرارم شعله ام جواله ام
نشهٔ سرشار من منت کش خمار نیست — از خم دل میزند جوش مئی چلپاله ام
در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت — محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگاله ام
ز انگشتی کریز دنادکش خون تجلی را — فروغی در سواد دیدهٔ زنگیرے چنیم
چو بوئی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم — خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم
بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام — سایهٔ دیوار مهتابی ست در کاشانه ام
بر رنگ سرمه پاکم سوخت تا برق نگاه او — ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او
کند آیینه را غربال مژگان سیاه او — شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او
سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد — ز سرجوش مئی وحدت زدم تا جام سرشارے
شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه سیر شد — بنوک هر مژه اشکم بود منصور بر دارے
کفش غیرت فروز عارض حور ست پندارے — سر انگشتش فروغ مشعل طور ست پندارے
ز حشر جلوهٔ چینی تراد آن قمر سیما — دل عشرت خیالم بزم فغفور ست پندارے
نمیگنجد در و راحت زبس تنگے سرموئی — فضای سینهٔ من دیدهٔ مور ست پندارے

برهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی به تیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب

گذاشت

زنده ام کن از دم باز بقربان سرت — تا بکی صبر کنم روز قیامت دیر ست
چه دهی درد سر خویش طبیب — دارم احوال تباهے که میرس
خویشتن را بچو گل پیوسته خندان داشتم — با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

مأخذ

برهمن سربدالی بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود دولت و حشمت او با فایم و مضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام ست

چون ما را لونگاران ایجا باریخت‌اند
بعد لاله در محفل چراغیم

همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند
هر جا نگاه هستیم پای تو داغیم

شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت
آه از آن مستان که غافل بر سر ما ریختند

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مشحون داشت و دیوان او مایهٔ حاشیه معاشرت بزم نشینان این جهان گذشت رباعی

نامم چو بنا گفتگوی تو کنند
از خلق گریزم من سواکه مباد

وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی دهلوی خلف منورخان که از منصبداران عهد جهانگیری بود مثنوی رت پدم بکمال لطافت و خوبی نظم نمود

طوطی بزبان سحر گفتار
گفتا پدم ست دخت شاهی
سر خیل پریرخان سنگل
جادو سخنی بدلفریبی
چشمش که بدر شته مید آب
هر غمزهٔ او بزیر مژگان

از حسن پدم بخواند طومار
رویش بفروغ همچو ماهی
خورشید ز مهر او بخجل
عاشق کشی بنا شکیبی
هر گوشهٔ او دکان قصاب
چون شیر نهفته در نیستان

بزمی همدانی از شعرای پایهٔ تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال بلاغت و لطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او قایل و صدر نشینان بزم سخن همه در فن او قایل بوده‌اند

پنهان کنیم خدنگ تو از چشم خونفشان
ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

بنشین نفسی تا برخت سیر ببینم ، ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم۔

بسحاق اطعمه حضرت ابواسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشهٔ حلاجی داشت واین ابواسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنا براین باطعمه شهرت گرفت و وجهش در دیباچه دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندیدم و بدین لقمات چرب و شیرین بر اکل لذائذش آوردم و بسحاق بملازمت شاهزاده اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور مائدهٔ شیرین مقالی می آراست و در سنه مقصد ولیست و هشتاد از سر خوان سرای فانی برخاست

جمال بره بریان و حسن دنبه فربه	چنان ببرد ز صبر از دل که ترکان خوان یغما را
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار پالوده	برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
همین آن نیم که ز حلوا احسان بگردانم	که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
ز بسکه بورکم اندر ضمیر می آید	ز مطبخ تخم بوی سیر سے آید
ز خوف خون ز دل قلیه می چکد هر دم	ز لطف تماک بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت	خیال رشته بدل همچو تیر سے آید
هزار پیرهن از نان همین گرد ذ زند	بقد و قامت سنبوسه قصیر سے آید
خور بر رواق نیلی چون رخ زند بر زردی	یاد آیدم ز مشعر زرین لاجوردی

ربا عی

ای دل ز مزعفر مطلب جهد ز زردی	وی سینه ز بادنجان و دم طلب هم دردی
سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا	ای نان تو بهر تابه خود ما این سردی
کله پزان سحر چو سر دیگ وا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
کس بالانی قرعفر کنار آتش تر ستن	که چنانم مترا دین و پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس کہ شبیہ ست بچشم دلبر
در دیدۂ لبحاق نہ زر دارد و نی سیم

گویند طبق دارد از سیم پر از زر
شش نان تنک دارد و یک صحن ز عفر

بسمل خواجہ عبد العزیز گورکھپوری خلف الرشید خواجہ ابو الفتح خان جنون بود و مشق سخن از شیخ محمد افضل الہ آبادی نمودہ در تصوف و فقر مرتبہ رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کردہ پا از گوشۂ وطن بیرون نگذاشت ؎

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی
باید حکایت از لب دریا دلان بشنید

ازین شست غبار ناتوان دیگر چہ می آید
گوش حباب جانب دریا کشادہ دست

بسمل حاجی محمد تقی دامغانی ست در قطعہ گوئی مسلّم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامۂ خود از وی نویسانیدہ اجرت تحریر نداد بسمل این قطعہ نوشتہ نزدش فرستاد

قطعہ

ای با دست فلانہ بزاز
برگو کہ چو عقد زوجہ بستی
قطع نظر از اجر او استاد
ترکیب نکاح نامہ چون بود
در امر زفاف نیز باید

بگذر دمی از نیابت من
منصور شدی بنصرت من
بردی ز زمانہ اجرت من
از کاغذ تو و صنعت من
راضی باشی بشرکت من

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی کہ از مختاران عہد نصیر الدین حیدر بادشاہ ملک اودھ ست جامع صفات لاتحصی و لاتعد شاگرد رشید غلام مینا صاحب کاکوروی ست دستگاہش در نظم و نثر فارسی قوی ؎

بدستم دادہ دستی دادہ در دست عدو دستی
بہ پشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم

بچاک سینہا آوردہ دستی در رفو دستی
ولی در ناتوانیہا کجا پاے و کو دستے

زچاک دل کشاید بخیه و یکره نمی دوزد   مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفو دستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از ساکنان بدخشان بود در دکن رسیده ملازمت مبارزخان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامه مبارزت مبارزخان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایه والف برفاقت مبارزان خان والاشان بمصاف رسیده در مین کشمکش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام بیت تو رسیلنی
شوخی نخجیر بر هم میزند یک دام را
آنه گردش نگاهت شدیم کشته بسمل
از حیرت با نبود واقف

الله اکبرست یا الله اکبرست
تا نبود ابتر ل این زلف وا بترشده
گر در سر تو گردم یک غمزه یار دیگر
آیینه به پیش یار بر دیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسیکه از فرزندان آنحضرت قدم بر سرزمین هند گذاشته توطن گزیده موست و دریجا ازوی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کمال بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند واین هردو برادر در ریعان شباب هنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبه اوده نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبه اوده مقدم ایشان را مغتنم شمرده با عزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از اخلافش که اریکه آرای ایالت اوده شد این هردو بزرگ را بنوازشهای رئیسانه نواخته و از جانب والیان ملک اوده همین طریقه مسلوک بود با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر فلما ان حاءالبشیر بعمر تمیز قدم برجاده تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنو و در ریاست رامپور بعهدهای جلیله سرفراز ماند اکنون قدر ناشناسی زمانه در لکهنو بعزلت خانه اش نشانده و اکثر علوم

عارف بدار نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد یه کلام خودش هر چه برائی ترتیب این تذکره فرستاده خامه ام بنگارش آن سخن را آب و رنگ تازه داده است

شور سودائی من از چاک گریبان پیداست | دست در خدمت من برزده دامان پیداست
اینقدر نالهٔ زارم اثرے پیدا کرد | کہ نگفتیم آن فتنهٔ دوران برخاست
تا دل غمزده را ذوق طپیدن ندهیم | شوق را در ره تو پای دویدن ندهیم
خاطر نازک او تا ز دم چین بجبین | شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهیم
بر اثر بندهٔ جان به تپیدن ندهیم | هوش سراسیمه را بال پریدن ندهیم
بخت ما در رسا گرچه تمنائے دل | نامهٔ پر شوق را پای رسیدن ندهیم
منت یاد آوری بار بسر بر نهاد | دوش دعا را اگر زور کشیدن دهیم
لذت شهد سیاحت بست لب من بشیر | کام شتابنج ترا ذوق چشیدن دهیم
دشت وحشت خاکسار از وطن خواهد شدن | بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن
زهد و رندی در مقام عشق دمساز هم اند | رند با زاهد در اینجا همسخن خواهد شدن
دست زن در دامن تعلیم نواب ای بشیر | طبع اوج آهنگ تو دانای فن خواهد شدن

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نظم صوت معنی پرورے | جوهر اول زند دم میشم از جوهرے
عرش تا رسی اولین اندازه طبع منست | کیست تا خواهد ز انداز کلامم برترے
خازن قدرت بمن داده کلید گنج راز | گوهر اسرار را جز من نباشد جوهرے
از سخنهایم ترا و د معنی عرفان ذات | اعتبارات صفاتی را نباشم مشترے

قصائد بنات کردر ... ۱۲ ... [illegible] ... حضرت والد ... مطبوع گشته است

بصیر

بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی الاعز بیگ است بصیر خبیر است بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید رخش من که فدایش گردم | پیوسته چو ذره در هوایش گردم

پا از سر من برنمی‌دارد دو من ٭ دارم سر آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابرقوه است، نهنش رسا و طبعش لطافت پژوه است

کجا بیتاب مشقت دل مرغ نامه بربندد ٭ بجائی آ، قدم آه بر بال اثر بندد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره است کتاب تاریخ مرآت جهان‌نما از مؤلفاتش مرتبهٔ محمد بقا برادر او است در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در بیست و ششم از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیموده

جا کنم در سایهٔ آن سرو قدت را سرو خوش بالاست گفتم ٭ گر رسد از عالم بالا مدد بالائیست که حرف راست گفتم

بقائی از سخن‌سنجان قهستان است و شاعر خوش‌بیان و ماهر از فن معانی و بیان است

بدو رسن تو پرسند گر ز مردم راست ٭ ز صد هزار بگوید یکی دلم برجاست

من از ترنج مژگان همین قدر شادم ٭ که از فضای دلم هر چه هست مهر گیاست

تبی که ناله نکردم فلک براه نرفت ٭ بلا فغان من این پیر را بجای عصاست

بکشتگان ره عشق بچشم نمگذر ٭ که جسم گر چه خموش است جان‌شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف خلف یادگار دبیک حالتی از فضلاء شعرا بود و لفتهٔ جنونی مفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت

دل زارم عبیر رحمت جاوید می‌سازد ٭ بمن از تن دامن افشاند اگر آن گرد دامان جا

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود دنا و کد مضامین دلکش او دلهای اهل درد می‌ربود

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من ٭ ناله‌ام را چو سبب آن لب و دندان شده است

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی است که از وطن هجرت کرده به کربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و لعالم

شباب در سنه احدی وسبعین ومائتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود واکثر معمورات ومطمورات هند ودکن را بقدم سیاحت پیمود وابنک بدار الاماره کلکته اقامت دارد ولیشق گل دراین معانی ومضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میارد هرچه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را مصلح خود نمی انگارد وخود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد

ساقی بجان پیر خرابات ساغرے	پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من مرنج بیکران دارے	نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
از دم صبح ازل میکده تاراج شکست	زانکه خاک قدم پیرمغان تاج شکست
طبع موزون من هوای سرفرازی میکند	زانکه با ابروی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک	جفای باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا وصل حور	کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بران روی چو آتش دارے	چون سپندیست که بر جسته زمجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی بجام می بپیمانه	بنه سجادهٔ زهد ریا بر طاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور و چنگ و نے	نوائی خسروانی سرکن وآهنگ مستانه
زعشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک	که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل ؛	از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتے

بنائی از مردم توین بوده که قریه ایست از اعمال کابل در عهد همایون بادشاه که عزیمت هندوستان بر میان جان بسته

بی سرو روی تو کار من بیمار بد است	وه که بیمار غم عشق ترا کار بد است
ای بنائی تو بکن پیشه سگش نالهٔ زار	زانکه آزردن یاران وفادار بد است

بنت تخلص صبیهٔ رضیهٔ حسام سالار که در عهد شاهجهان با صفت جمال صوری وحسن معنوی

ونکتہ سنجی وسخن سرائی شہرۂ دیار و مشار بود ونذ باعی

	روزیکہ طرب الب خال توکنیم		جان تازہ بشرخندہ جمال توکنیم	
	این جرم کہ زندہ ماندہ ام بی رخ تو		درگردن امید وصال توکنیم	

بہار نامش ٹیک چند وکلانش دلپسند از قوم کایتہان بود وتتبع زبان فارسی بدرجہ قصوی رسانید وکتاب بہار عجم وجواہر الحروف از وست از ارشد تلامذہ سراج الدین علیخان آرزو ست ؎

جانب او دل بیال اضطرابم مے برد ذرہ ام بیتابی تا آفتابم مے برد

وچون غیر این یک بیت شعار دیگر و ترجمہ اش میسر نیامد باجار بہمین یک بیت اکتفا رفت

بہاری باخیالی گلستان سخن از خطۂ قم سر کشیدہ و بگل ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساس بہاری تازہ دمیدہ ؎

درختان سرہم در بوستان از بہر آن دارند کہ وصف قامت نازک نہالان درمیان دارند

بہجت لالہ لکھن لال قوم کایتہ جہلش از قصبہ بلگرام ست ذہین وطباع وخوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر وسخن از عوض رائی مسرت شاہجہان پوری میگرفت و در اوایل مائۃ ثالث عشر از دنیا رفت ؎

وفای وعدہ ازان بیوفا امیدم نیست		ہزار بار مرا گر امید وار کند	
ز دست بہجت مسکین دگر چہ مے آید		جز اینکہ نقد دل وجان نثار یار کند	
بتعظیم رقیبان تا بکی ہر بار برخیزم		ہمان بہتر کہ من از بزم او زین جا ربرخیزم	
گر بود صبر رسد در د بدرمان روزی		حیف صد حیف کہ من صبر ندارم چکنم	

بہرام حاجی بہرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت واز حضور بادشاہ خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او ومیرزا صائب مراسلت بود ودیشکہزار ونود وہ جہان گذران را پدرود نمود ؎

[illegible]	ساغر باده شود آینه از دیدن تو	زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست معدود در جمله تلامیذ الرحمان ست

گر ابروی ترا نشدی ماه تو غلام | یا یام سر گرش نمای هلال تام

بیخودی	بیخودی سمنانی از ملازمان همیشه شاه عباس ماضی ست و از غلبه عشق بر مزاجش بیخودی	

ولی سر تا پا ذوق شود و راستی رباعی

۱۱۰	پرکاله دل در آستین میریزم	از دیده و سرشک آتشین میریزم	
	میگردم آب و بر زمین میریزم	چون یار شود دور دو پیدا از شرم	

بیخودی	بیخودی شیرازی در حضور شاه عباس ماضی منصب شاهنامه خوانی داشت و مثنوی بروزن شاهنامه یادگار گذاشت ست

چو دیبای نیلوفری گشت زرد	ازین زعفران سای دیرینه گرد
بپوشید دندان انجم سپهر	گزین زعفران خنده نایذ بمهر
لباس شهیدان دراز خون شستن عیث است	که چون گلبرگ خون بازو این بار بر خیزد

بیدل	بیدل ساوجی در شهر هرات بخیاطی کسب وجوه معاش می نمود و از روی طبیعت بر تابان دل با اکثر اوقات بخیال تجانمای آسوده است

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم | که تا نظاره آن سرو خوش خرام کنم

بیرم خان	بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانخانان ست زاد بومش شهر بدخشان وی در عنفوان بعد وفات پدرش که از ملازمان بابر بادشاه بود در بلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در سن شانزده سالگی ببارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی بترقی روز افزون رسیده و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجای رسید که مالک زمام اختیار و اقتدار ممالکت تمام هندوستان گردید حتی که از غایت سیه مستی باده حکومت از وی بعض بی اندامیها نسبت آقای نعمت ظاهر گشت و باین تقصیر بر سرش گذشت انچه گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد ده سال گذشت از آنچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید
و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و شش از دست
شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقایع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیده اش
بگوش سید کونین کجا ثبت گردید ؎

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او ۔۔۔ اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری العوض یک لک تنکه خرید
و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجه مقصود نبخشید ؎

من کیستم عنان دل از دست داده		ور دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته		بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته		گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم ز فکر اندک و بسیار فارغیم		هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده

۱۰۲۱ ناجی — بیرنامش میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بخوش طبعی و بذله سنجی و مضمون آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت آخر الامر لوای ملازمت نواب عبد الصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصاید غرا در مدحش نگاشت و از جوایز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع
باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا

الفت آموختی دل ما را		سوختی سوختی دل ما را
نشئه حسن بعشاق چه بیرنگی کرد		خال ترسائی و لب میکش و خط بنگی کرد
رفتم از خویش سوی یار سلامی گفتم		قامتش گرد نه و آن لب زیبا مے گفتم
توان بطاعت حق یافت روسفیدی حشر		که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

بعنی میر نظیری سید سالی نسب والاحسب توسل بحمزه میرزا داشت و در شارع تعین و تسمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت سے

یار بیرحم ست دشمن عیاب و مردم بدگمان یبودن اینجا مشکل ست ای بعنی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر مشهدست مضمون یابی معنی رس بوده مشق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعے

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندے		بی وصل نگار پای در گل ماندے	
هر چند تلاش وصل دریا کردی		لکن چون موج سر بساحل ماندے	

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زارے

زنهار محتسب می ناب مرا مریز		خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمے		تکلف برطرف بیرحمی و بسیار بیرحمے

بیکسی شوستری با وجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه بمعروض جنون مبرح گردیده مرد سے

بهر کس در سخن مکشا لب جان پرور خود را سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را با طبعش یگانگی معنوی و صوری سے

هر شیشه دل خورد ز نیرنگ تو سنگے		هر پاره از آن شیشه صدا کرد بر سنگے
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم		غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا احمد گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعے

گر مرد رهی جز ره بیچون نزدی		از جاده حق بمکر و افسون نزدی	
زنهار گره مجو دانهای تسبیح		از حلقه ذکر دوست بیرون نزدی	

بینش

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش در تلاش دلچسپ مضامین و برجسته معانی در اواخر مایهٔ حادی عشر از دین سرای محن و غرور رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دید

درین بهار نشد نو گلی دو چار مرا — که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا
جبین من چو گل نازیب سراپا لب شود بینش — که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را
تا بر آمیت بیجهت سازم فغان خویش را — چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را
بیتو مارا ز سوز جگر چه چو شمع — آتش از سر بجای آب گذشت
ز بروئش خانهٔ آئینه سامانی دگر دارد — پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد
بینش از بیرنگی عرض تمنا کردم — مردم دیده ما بیتو زبانی دارد
سر و قد تو در نظرم بود جلوه گر — روزی که شد بحرف الف آشنا لبم
کم بُن عربده ای شوخ لب بسر بایکرد — روئی خود دیده مرا سیر نظر باید کرد

بینش

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاحب اناسی از سادات مشهدی الاصل و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز ره بود و لبعد از آن شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکات رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بلقدر وانیهای نواب میر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را وطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهره وافی برداشت

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار — دل از خود رمیدهٔ ما را
خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون — گشتست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد — همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت
حیرانم از چه رو دل نازک نامد درست — آیینهات نفس زدهٔ دود آه کیست
چشم گهر اشک فشاند بتقدیم پیش — گر بیک صبا زان گل رعنا خبر آرد
بطمع دانه فریب مخور — سینهٔ تن قلب آهنین دارد
از وطن آواره گردید از نظر افتاده — برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک
گر خاک شوم پای حنابست تو بوسم — ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم
روز افزون حسن تو یا ماه یا آنار مین — گرم تر خوئی تو یا خورشید یا بازار من
آستینت پر شکن یا زلف یا پیمانه نیم — دست شد گوهر فشان یا ابر یا امکار من
تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان — میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان
خال مشکین طرف چشم بلا انگیز تش — مست افتاده سیاهی بدر میکده
خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی — بدست ازین می شدی و جام شکستی
بینش بهر دلیکه صفا موج میزند — نایاب گوهریست بیازار زندگی

حرف با پارسی

پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب معروف از نسخهاش رسیدی لآلی مضامین ساقی نامه بتقلب طبع جیاد دسته دیروی چه نیکو گفته ‏— پرتوی

زبیداد چرخ مرقع لباس — می آن کار پایان بستان کنند
ظلم وا دارم بگردن با هس — گر آب روان بگلستان کنند

پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بیست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشارهٔ والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن باخود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون — پرویز

پور بها جامی از شعرا هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوی سبقت ربوده
مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت وجیه الدین
طاهر و لویدی گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بستر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج لوست ینت کم
صد ذره ز اطراف رخت می تابد
زین گفت هیچ تمکینت کم
گو باش ستاره ز پروینت کم

پیروی موزون طبعی از مردم لیر الست پیرو سخن سنجان جادو بیان است
ز سوز آتش سودای عشق اولیس از مردن
ز خاکم گر گیاهی سر برآرد دود از و خیزد

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم است وطنش قصبه ساوه در حوالی قم است
جو سیدی گذشت این سیدی ز رخسار زیبات
بنوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تاء مثناة فوقانیه

تابعی تانی ورای نغمه طرازی در فن نوازی سر باسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی
هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم
با سینه ریش و چشم پر نم بودم
بی یاد تو القصه شبی کم بودم

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی معنی یابی از ارباب علم گوی سبقت
ربوده معاصر مولانا وحشی بوده در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده

کار من دور از تو غیر از نالهای زار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشته
گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

تاجی لاهیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بوده و در تلاش مضامین شاعرانه نیکو زائی و
مروت است

خطش دمید و خیر از و کامگار رماند ... آخر میانهٔ من و او این غبار رماند
در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنی ست ... بیکار در نیام چرا ذوالفقار رماند

تائب قزلباش نخرا تمام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ؎

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اندام ... که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم
هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من ... طفل بازی گوش گم کرده راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند ... این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ زیک چشمه خورد آب ... درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابوالحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بستحسان
موزون طبعان خریداران سر بود ؎

جنونم کوس وحشت زد نفیر شد کوه و صحرا را ... ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
ز یاران زبانی دشمن جان قدر دان باشد ... دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو ... که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجد بس همدل و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش
پیشش برخواند بگریست و بیهوشی خودش نشاند تکرارش امر نموده تا ختم مجلس بوجد تام اشتغال
روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ الست گردید ؎

یا رب به نیاز و ناز مستان الست ... تائب اگر از جام هشیاری ست
آن لحظه ببخشای که بر هم ساییم ... ما پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد ... تائب مپسند هیچ گونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک ... چرخی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود و بسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود ست

دو عالم بافروغ حسن یار ست ‌‌ ‌ مرا با مومن و کافر چه کار ست

تائید خواجه عبد الله که مولد و منشارش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را با یالتی نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبه بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبه بلیغه آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزد یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلوثیات دنیا برافشاند و لقیة العمر در گوشه انزوا بالشهر عظیم آباد ماند یازدهم رجب سنه الف و مائتین و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش کما ستفاد از قطعه که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین نمط گفته

قبله و کعبه ام ازین جناب تائید	ق	که بر روحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبد الله	ن	صرف در طاعت حق کرده گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان		یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه خونین کرد تمنای ملول		از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید ست

اگر رود بقا کن از شراب ما بونے		سر ملائک هفت آسمان بجنبانند
چگویمت بچه کار رشک و آه رسید		یکی رسید بلبی دگر بماه رسید
دل ربود از من طفل کرشمه سازے		سر تا قدم ادای شوخی تمام نازے

تجرد سید عبد الصمد لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سره خوانده و از آنجا بجذبهٔ ربانی در رکاب عزیمت حجاز رانده بعد
استسعاد حج و زیارات به بندر سورت مراجعت کرده تکمیل بقیهٔ علوم رسمی ارادت
پیش علمای آن شهر آورده

جز زلف تو جانان که سرش بر قدمت نیست ٭ آشفته که ایام بکام ست کدام ست

تجرد — تجرد شیخ محمد علی از شاگردان شیخ حزین است فدائی و هم زمان نور العین واقف بوده
خویش لاهوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود و اکثر اوقات مجردانه در کوهستان
جنوب میگذرانید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و نه در زاویهٔ مرقد خزیده

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش	عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش
جزای قسمت زلیخا که روز بد دیده	قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید — تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست و از ارشد تلامذهٔ خان آرزو سراج الدین علی خان
اولاد در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در
بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده برفاقت سرفراز خان حاکم آنجا بر گزید و پس از
شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت
نمود و در سنه الف و مایه و خمسین جادهٔ ارتحال پیموده

اینک ز سر مدرس خموشی گرفته ام	جز چشم یار کس نبود همزبان ما
حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد	هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست
خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار	هر خانه خدنگ پر بیگانه امن ست
بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از نگه	در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست
از گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست	همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست
ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم	هر کجا آینه بینید مرا یاد کنید

تجلی — تجلی محمد حسین کاشی ست مشغل طبع بلندش نکته پردازی و دیدهٔ تتبع و معنی جوئی نیکو تلاش

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در مشاعرات با مولانا نظیر سے خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت ؎

برجائی خدنگت تو دهد بوسه شادے — صید تو که آرد لبوئی زخم دهن را
تو کشتی باده و تجلے آه — آتش انجا بلند و دود اینجا
چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی — که روئی بسته حریفان زنند قافله ها
دمی در بزم سیواران زخون خالی نخواهد شد — اگر ساغر کند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلے — هر طرف پروانه در طوف ست هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنو ست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائره و سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مامور گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین والف جهان گذران را گذاشت ؎

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما — خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه ها شور ز — چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
بر تتر انفس جسم خاکیم رباست — فت بر روئی زمین خیمه چون طناب بشکست
بسبزه ذقنش رفته ال خدا حافظ — شب ست تیره و ره تنگ و چاه در پیش ست
تا سر تربت من گر بندی گامے چند — عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویا ست خوش خلق و رنگین طبع بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اود
انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی ازینجهان بر داشت ؎

این شیوه که نامست آشنائی ست — در مذهب ما سر جدائی ست

در پرده بزنگ شمع فانوس — کار تو همیشه خود نمائی ست
تحسین ز شمعت پاک گردید — من بعد تخلصش فدائی ست
باشد بمکان ز گرم روی لامکان مرا — در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین عبد العظیم از شعرای دار السلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر الله آفرین ست دارای طبع رسا یش بالطافت و نازکی قرین قابل صد گونه آفرین و تحسین ست

تحسین بهار آن گل خورشید رو ببین — تا وا شد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبد الرحمن ست از اولاد قاضی ثناء الله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و ابطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسد الله خان غالب دهلوی گرفته در همین سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بعارضه ذات الصدر از جهان رفته ست

دامن نازش صد گونه بود تو حرب را — مسجود تجمل رود جلوه تو حرب را
حرارت و سر جهان گرم شد بکینه ما — که سوخت باده ز گرمی در آبگینه ما
ز خشکی ره صحرا به تشنگی مردیم — بموج ریگ روان غرق شد سفینه ما
بسود اقوت دستم گرا نیست — توانم چاک زد جیب کفن را
بخیه شد چاک گریبان گر من بیچاره را — چون توان کردن رفو یا رب دل صد پاره را
گر خوش و نغز مدوران با تو از زانی همه — با من مجنون رها کن واعظ آن سیاره را
وحشتی دارد دلم بندم بزلف پر خمش — چاره غیر از بند نبود کودک آواره را
شور قلقل بود تحسین شب درون خانه ات — داشتی مهمان کدامین شاهد میخواره را
سایه در سرگشتگی گم گردد از دنبال ما — گرد باد از وحشت خیزد بهر استقبال ما
آنان که حق جلوه جانانه شناسند — در سنگ حرم آتش بتخانه شناسند
دانند که آوارگیم از پی کار یست — فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

نم گرچہ بیغم نگہ عشوہ گران را چہ — تیر ستت گراین دشنہ مرا ہم جگری ہست

نسین نشد از دیر سوی کعبہ ہمانا — در بند خم زلف برہمن لیسری ہست

شک شد دامن تر بادہ نابی بساسبتی — داغم از زہد ریائی دم آبی سنابی

نسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلعت میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویہ ہند بود و در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربودہ

شد بوقت شہادتم معلوم — زندگی ہم بکار مے آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواہم — آغشتہ بخاک و خون کفن میخواہم

از بہر نثار تربت پاک حسین — یکجان دگر قرین حسن میخواہم

در روی خواہر زادہ نرگسی ابہری ست زبانش تدرو خوش خرام کوہسار شاعری در بیدال از وطن بہ ملک روم رفت و از حضرت قیصری تمتی وافی برگرفت بعد از ان در ہندت و اکبری رسید و مقبول بادشاہ گردید و در سنہ نہصد و ہفتاد و پنج از دست دزدان رت شہادت چشیدہ در خانۂ خود باکبرآباد سر در زیر خاک کشید رسالہ حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفتہ دران لآلی نظم را چنین سفتہ

جبینش مطلع نور الہی — شب غم را فروغ صبحگاہی

رخش آئینہ گردون دستہ عاج — پریرویان بآن آئینہ محتاج

بچشم بینش آن نور دیدہ — بود چون شبنمی برگل دویدہ

کفش چون آفتاب آئینہ نور — شعاع آفتاب انگشت آن حور

ببرج عصمت آن دُرّ ناسفت — دو ماہ نو شدہ با یکدگر جفت

بلطف از غنچۂ سوسن زیادہ — زبان در کام و لب بر لب نہادہ

ونیز جواب دہ نامۂ ابن عماد موزون کردہ در وی بتعریف صبح آوردہ ہے

خاکستر شام رفت برباد — در پنبهٔ صبح آتش افتاد

ترابی قلندر کیش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع واله موزون قامتان ناظم و ناثر با کمال استعداد در فارسیت زیاده از هشتاد سال از عمر خودش شمرده در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرد ست

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست — مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش قماش بود و این یک فرد از وی مرویست ست

عاشق از جرم محبت امروز — میشود کشته گناهش نگرید

تردی معروف بملا تردی بود در سمرقندی از علم و فضل و شاعری او بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسالک سفر حجاز نمود و قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان متعد اصلاحش متحول بر خواهش و طلب وی گردانید ملا زبان به تنگ تنگ کشاد خان فتوت کان بنام بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرو مطلبیدی مبالغه نمیکردم ملا از ان زبان تا سعت و تحسر آشنا بود که چرا کرو ربر زبان نیاورده تاریخ فتح بروچ که مرزایان کرده بود چنین گفته ست

اولاد تمر که در شجاعت فرزند — کردند چو فتح بروچ از روی ستیز

شد فتح بهر کجا که رو آوردند — تاریخ شد آنکه فتح بروچ کردند

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطه بلگرام ست و سنه ستین و مائة و الف مولد آن سید عالیمقام ست

هر کرا از کوی تو ای جان جهان پیغام آید — ای صبا از من اگر پیش رسی برگو لشر — با خبر عجب نیست که دلدار نشیند

دیده ام روی تو اشک فشان می آید — بر سانی خبر او را که فدان می آید — گل را سر آن نیست که با خار نشیند

قسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قیچی بافی اشتغال داشت پس بریاضت اقران فصاحت و بلاغت همت گماشت و از وطن بعرصهٔ هند بهتازی نموده حکیم صدرالدین الهی را معتقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت

از اسیران تو دست کینه خواهان کوته است — در قفس دارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند — جاروب سرا باد بود خاک نشین را
در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت — آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
زین محیط پرآشوب نیست قطره آگه — که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم — استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد — چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

قسلی میر معصوم استرآبادی است سوای مهارت نظم پردازی و نثرطرازی در علم رمل ید اوستادی سال درین فن یادگار گذاشته و بسیر هند و بار قدم برداشته

نگاهش سعی دایم در شکست پیدان دارد — که از مژگان برگرد دیده و این برهان دارد
شد از گداز غمت آنچنانکه در رهٔ غم — بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست
آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش — پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته است

تسلیم محمد طاهر شیرازی است صحافی بوده شیرازه بند نسخهٔ خوش فکری و نکته پردازی

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام — دایم تلاش معنی بیگانه میکنم
از بس شکسته گوهر یتیمی بگوهرم — مانند سایه در تهٔ دیوار مانده ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده و در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا — سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا
خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن — وقف جمال تست دل بیقرار ما

آه ازین دل یا ترا خبر نیست — آید زغم تو در جگر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین ے

بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را — چه تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد — بیرکاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال ممارست فن موسیقی تصنیف نموده
در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعے

چون دائره ما ز پوست پوشان توئیم — در دائرهٔ حلقه بگوشان توئیم
گر بنوازی ز دل خروشان توئیم — ور ننوازی هم از خموشان توئیم

تعطیا از خوش خیالان شهر قم و تلامذهٔ میرزا صائب بوده تاریخ شمع انجمن تعطیائی بقاف
و طا و حطی و میم و الف و همزه و یا در کتابت غلط نموده ے

گداز و برق آه آتشینم سنگ خارا را — شرر پرواز ساز د نالهٔ من ریگ صحرا را

تعین جلا الکاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود ے

در رهٔ عشقش گر از منزل خبر میداشتم — میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اضلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذهٔ میرزا اسد الله خان غالب دهلوی والا نژاد دست بآتش عشق غزلان غزل آشفته جگر و بتلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم ترخیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هر یکی از ان قریب سیزده هزار ے

رها ندا ز چنین بیدانشیهایت خدای دل — بدامش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کو چه گردیهای ما را آید کرپری حاصل — آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
بد بختیم ز خویش نه تنها بره مرا — خواب از شوم ز چشم تو شبها ترد مرا
چند گوئی که نشان نیست ز خونین کفنان — نگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست

دردی که جان بالب آید دوائی نیست	مرگی که رو بنماید شفائی ماست
تیغ افتاده از کف قاتل ؛	زندگانی وبال گردن کیست
سید ودبار سوختید اغم	برق گرم تلاش خرمن کیست
حسرت بالک بیکسی آنکه دورست	با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت
منزل غم دل بیکار من ست	عیش صد فرسخ از دیار من ست
مرگ اسیران را رهائی میدهد	مژده مشکل کشائی میدهد
سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند	راه را در آتش افگندند و منزل سوختند
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق	بر رخ معشوق دیدند آنچه حائل سوختند
بگذر از دیوانگان خود که این آتش زنان	طوق را گردن خاکستر سلاسل سوختند
حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم	لاابالی تو برنگ شمع محفل سوختند
شرر هم گیرد نزند و اتّا آتش فگن ؛	تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند
ای تماشاگاه این دل رو بتو	سالی در دل تماشا کرده ایم
تا نه تنها دیده پر نم کرده ایم	آنچه نتوان کرد آنهم کرده ایم
دار واز خود در رنگیها عالمی	رفته ایم و سیر عالم کرده ایم
آفتاب بختش آمد در کسوف	گریه ها بر حال شبنم کرده ایم
ای زخم تو بهمت لب خندان کیستی	ای داغ تو بهمت گل بستان کیستی
این میخواهم نسیم با غم ای دلبر شوی	بر چراغ مدعای مدعی صرصر شوی
خوش دم صبح و دعا را نیز اثر ایند مرا	گر چشانی قطره مے ساقی کوثر شوی

لقیا موج خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب موج خان و منصب صدارت سر

بآسمان سود و ابعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجل زبان کشود ست

من بنده این رسم که در جاده سوی عشق　　با هر که نه غارت زده سودا نتابید

تقی تقی بیگ اصفهانی ست شهره بخوش فکری و خوش بیانی ست

بر ماه عارض خط نورست بهجو شق　　گر و شیئی گهر آفتاب شد

سپند آتش یاقوت رانمی باشد　　چه گوهرست که بر روی یار سوخته ست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عامه خاصش عندلیب کاشی میخواندند می نگاشت ه

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم　　باین جفاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه نقلیه بود در هند رسیده بتقرب مریر اکبر اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی بنثر نمودن شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید ه

گر دست نی دهد که برویت نظر کنم　　باری دهان بیاد لبت پر شکر کنم

باآنکه هیچ سبزه بخاکم نشانمی　　دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلیانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحد الدین بلیانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برد و در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکره شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمه سلیمانی در لغت و رساله یعقوب و یوسف و کعبه دار و مثنویات و قصاید و دیوان باساوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای اسطقس کشاد ه

هیچ بر من شب نخست فراق　　چون شب اولین گور گذشت

شادا کردم بتی طاقت سیه باد — کز شیت کردم اظهار محبت
تا بچشم تیرگی میرفت چشم شد سفید — این سیاهی از سر داغ من آسان نخاست
آه تا سید آگر حال تقی یار بپرسد — از دیده همین خون جگر بارد دگر هیچ
شد خنجر تو شکسته چو بپهلوم رسید — آری ز بخت بد بگلو آب بشکند
بسکه شرمندگی دیدار تو بردیم بخاک — تا امیدی چو گل از تربت ما سر دید
بنگاهی فروختم خود را — چکنم بیشتر نبی ارزم
ترا من خود ای بیوفا می شناسم — بنوعیکه هستی ترا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو — کز من طالع خویش را می شناسم

نتائج — تقی میر تقی مروارید کاشی ست دمیکه بر زانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ التعلیق نگاری را نگار می بست حسن خط حسینان رنگ بر روی میشکست . از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوزیست آشنای دل ماست	هر جا دردیست از برای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود	جاروب کش دو سرای دل ماست

نتائج — تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان از آب شیرین گفتاری آبداری می نمود ه

در فضای تنگ دل راحت نگیرد قرار	گو کی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
در زدودهٔ تجرید بزرگی بنسب نیست	طینتی لشکلک سوده سر بی تیغ ر ا

نتائج — تقی میرزا تقی ماژندرانی سر آمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی ه
ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم — چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

نتائج — تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همدان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب وصل تعهد نشست ه

آب آمد ز دل من خورد خدنگش | چون تازه نهال لب جوی

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد | دانی ز چه رو تیر شکست من گلگون شد
پیکان تو بود در دلم خون آلود | شد لب ز راه دیده ام بیرون شد

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش بنمکینی آشنا و مزاجش بحرمت مایل در حدود سنه پنج و عشرین و مائه و الف از صرصر مرگ جسد خاکی و ستلاشی گردید

این یک شعر از وی بیت است

بر درش سید بر شاه و گدا گم میکند خود را | تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان است از احفاد شاه نعمت الله ولی قدس سره بود در سنه خمس و ثمانین و الف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در عنفوان جوانی بسر منزل معارف و حقایق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ تصوف و وحدة الوجود را بجد و بستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفاده حقایق و استفاضه دقایق در خدمت وی رسیدندی بمراد ارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر مقدم شریف هند را شرف ساخته شاه مسطور و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش رجوع قدسی بر داخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و تجلی همت خود را رفیع شان میگماشت

خاک پای او شدن گر دست من باشد مرا | کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمت الله نبیرهٔ ملا احمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میر عبد الغنی بیگ قبول و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و مدارس علم معقول و منقول و در انشا دست سحر حلال تحریر میفرمود و در علم رمل قایم بود در اواسط مائهٔ ثانی عشر زیر مرقد رحمت الهی غنود

نه بیش خاک کسی بی گرد و نام جاسر گویت | رقیبان بی سبب دارند در خاطر غبار مرا

حلاوت بیشتر با مردم مرطوب میسازد	لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
به پیش قد او گر سرو می نازد عجب نبود	که طول قامتش وارد دلالت بر جمادتها
تب فرقت مرا در استخوان ست	چو شمع از جنبش نبضم عیان ست
بس از فرقتم قالب تهی شد	گر آئی در کنارم جائی آن ست
خیز زلفش که بود چیده به پای شب تمکین	هست هیچ کافر نشنیدیم مکافات جمانه
هست همره ماه پاره من	گر این بود در ستاره من
دل در سواد زلفش کرد ست داغ روشن	هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین — تمکین میرزا محمد علی برادر زادهٔ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش و در مدرسهٔ خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان ترانهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنهٔ الف و مائة و ثمنین و ثلثین ارغنون جسد را از لغمات روحی پرداخت سه

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس	که نخل عشق بتان بار ثمر ز سنگ بود
آرزوئیست هر نظر آئینهٔ دیدار میخواهم	بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین — تمکین میر هدایت علی رامپوری ست تمکن موزونی در طبعش بعالم حضوری شده

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسی	ز زلف خویش گر گرهی وا کند کسی
هستم بلند منزلت از پای قامت	ز انسان که سیر عالم بالا کند کسی
معلوم میشود رخ تابان تو بخط	چون شمس با زعفرانه محشی کند کسی

تمنا — تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تاجی عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیهٔ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنا می ساخت پایان سنه یکهزار و دو صد و سی و دو ازین بزم فانی دل برداشت دیوان

دو مرا بیت که ایش یادگار گذاشته

آموخته طاؤس ز تو جلوه گری را — رفتار تو آموخته زبا کبک دری را

دریاب که جان بر سر لب گرم سفر است — عیش از نفسی نیست چراغ سحری را

نقاش ازل شکل رخ او کشیده است — نسبت نتوان داد با حور و پری را

تیغش ز سر گذشت تمنا و زنده ام — شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را

آنچو آینه این پریدیان — سخت حیران نموده اند مرا

دمی که گشت تمنا بلند شمشیر ستم — ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست

یادم هوای زلف چلیپا گرفته ست — یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست

درس فسون ز چشم تو خوانده ست سامری — تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست

امید داد بوسه بود دل ز لعل تو — این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست

نشینم گر دمی در بزم او با همدمان گوید — چه خوش باشد که این سودائی از اینجا رود برخیزد

غمم چو بیاد گل رویش بسر آمد — هر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد

جوش می باز دو فلک قیامت خرام ناز تو — تهمت دزدیده دیدن بر من حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم — هر زمان چشم سوی عالم بالا دارم

نگه گذشت ز لعل لب آتشین یاد من — که میر قصد ز شادی دریا بان گرد باد من

دستم که بر نیامده گاهی به آستین — اکنون بفکر چاک گریبان بر آمده

هر جا که ماجرای تمنا رسیده است — دود از نهاد گبر و مسلمان برآمده

دستم که آه و فغان دارم از برای کسی — درین خیال که سایم سری بپای کسی

بهانه ای تجلی دیده ام تمنا را — کسی مباد باین حال مبتلای کسی

خود را بسان سرو چراغان کنم شبی — تا آید و نزدود تماشا کند کسی

تمنا مولوی محمد عابد علی از تلامذه خیالان ذوی العلوم قصبه سندیله بود و در سنه تسعین از

مایهٔ ثالث بشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود و قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که بتیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار برون کشیده

افسون چشم تراست ساز دان نرگس — بغمزه سحر بیانی و بیزبان نرگس

بیک نگاه زنی راه کاروانی را — که گفته ست بچشم تو همعنان نرگس

ز جلوهٔ تو بگلشن بهار میبالد — اسیر دام تماشا بود از آن نرگس

باین جمالی اگر رخصت نظاره دهی — شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس

سحرگهی که نگاهی بگلشن اندازی — بر افتد از نظر باغ و باغبان نرگس

بروی حسن حیاپرورت شد نگران — تهی ز مردم از آن گرد چشمدان نرگس

غرور خسرویش بین که چشم بنماید — بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس

کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد — بناز پای نهد بر سر کیان نرگس

مسلم است که دارد چمن بهار بهشت — محقق اینکه بود شاه جنان نرگس

ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن — مراد دل ندهد گل نه کام جان نرگس

بدلگشا چمن نعت رو کنم که در او — بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس

تبارک الله از آن گلشن شرف کانجا — بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس

زخاک رهگذرش چشم سرمه داری داشت — نزد بهم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که در نعت میگوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من — ناله تخمیر و برنگ نی ز سر تا پای من

خاک کوی دلبران بروند تا تخمیر یافت — خانه زاد عشق یعنی طینت والای من

آرمیدن در بلا خاصیت طبع من است — از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من

عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود — خار میروید درین صحرا بشوق پای من

تمنا — تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی آگینش دلهای معنی شناسان می ربود

نمیدانم چه محفل بود شب جاییکه من بودم … که یک نامحرمش دل بود شب جاییکه من بودم

تمنا — تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولد است و از صحبت عبد اللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعد از وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بمیان همت چست بست و تیر انداز در مرشد آباد دهلی و دیوان مهابت جنگ ناظم بنگال پیوست و بخطاب خانی و منصب در خور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین و الف و مائة مرحلهٔ آخرت پیمود

چون تمنا را بزم خویش گریان دید گفت … لیکن مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید
چون قفس ابجدی همه تن عقد بسته بود … جانان مرا بحرف چو بجیب وا شدم

تنها — تنها میر محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و در بای معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت

همره یار چو از باغ بدر می آیم … من باو چون گل حنا بنظر می آیم
غنچه و خصوصم با جدا ز ذوق طواف کوی دوست … گر قدم در ره گذارم کاروانی می شود
نیست چون شمع شادا از گردن کشی رعنائیم … بید مجنونم که از افتادگی رعنا شوم
میروم زین شهر اما بسکه دیدم بر قفاست … میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من
تخور فریب کرامات این تهی مغزان … که گر بر آب روند از هواست همچو حباب
بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکی … هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من میشود

و از مثنوی اوست

بر عارض یار چون نظر کرد … از شرمی چهره آتش حذر کرد
هر بوسه که بر گل رخش داد … لغزید ز روی بالیش افتاد

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد سخنان رنگین مطالب تازه معانی ست ؎

بسکه یکرنگ ست با دلها دل غم پیشه ام ... رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب از آن جماعهٔ شعرا بحار ابود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و مرغوب و بمثاقب افکار ثاقب آن لآلی مکنون مضامین دقیقه مثقوب ؎

قدم به بحر خطرناک عشق ماندم و آخر ... کمر ز موج و کلاه از حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از بیت الحکومة لکهنو واقع ست و این قصبه در آن نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال مردم خوش مذاق و نکو کردار و سنجیده مثال بر اعادی و جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میربود و جد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه و کمالات دستگاه بود در علم حدیث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خودش که نجم ثاقب سما دین و دولت ست بر اکثر فواضل خلقی و خلقی و علوم عقلی و نقلی و موزون طبعی و سلیقهٔ سخن سنجی احتواد اشت و در صدر دار الامارهٔ کلکته بعلو شان و سمو مکانش احدی از ارباب علم قدم بر مسند اقضی القضاتی نگذاشت پایان عمر از عهدهٔ قضا دست کشیده بوظیفهٔ با شرط خدمت مبلغ سی صد روپیه مشاهره قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رخت کشیده اتفاقاً رادهمین که بلدهٔ بنارس رسید از عالم قدس نداء ارجعی الی ربک شنید یا ربنا صاحب سوحود موطن اصلی توبه نمود در سنهٔ تسع و عشرین و مأتین و الف سال این واقعه بود ؎

از پشت فلک بر شده در خانهٔ زین باش	با سیر و تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائدهٔ اهل دول دست میانداز	از کسب خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش مکن کار عزیزان	در شهرت نام دگران همچو نگین باش
ثاقب لبغان ست ز مصراع نظیری	بر غمزده خنده و زدم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم … از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام … الْمِنّةُ لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیو پرشاد جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده اش دران تذکره مرقوم و مسطور ست اکنون که خودش ترجمهٔ مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سریبابیت از معززان مشهور ست و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاٹم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بیتی پرشاد در سرکار شاهان اوده بعهدهٔ سررشته داری دیوان حام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت و الی الآن در دار الاماره کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازم ست و کاروبار دیوانی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزادهٔ صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا هزبر علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اود که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر همت از منظومات بلاغت نشان ست

خدایا طوطی شکر شکن گردان زبانم را … بلطف رحمت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را … عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را … چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشته صحرای ناکامی … براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
آن شوخ پراگنده برخ زلف دوتا را … بنمود بیک جلوه رخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جا دهم مضمون عالی را … کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

حرف تاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد سخنان رنگین مطالب تازه معانی ست ؎
بسکه یکرنگ ست با دلها دل خم پیشه ام   رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام
ثاقب از ان جماعه شعرا بخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و
مرغوب و بمناقب افکار ثاقب آنان آل مکنون مضامین دقیقه مشغوب ؎
قدم بحر خطرناک عشق ماندم و آخر   کمر ز موج و کلاه از حباب گرفتم
ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبه کاکوری که بفاصله پنج کروه از
بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست و این قصبه دران نواح جماعه ارباب فضل و کمال مردم خوش قماش
و نکوکردار و سنجیده مقال را حاوی و جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری
و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میربود و جد بزرگوارش ملا احمد غوث فضائل پناه و کمالات
دستگاه و در علم حدیث استاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خود ش که نجم ثاقب سماء دین
و دولت ست بر اکثر فواضل خلقی و خلقی و علوم عقلی و نقلی و موزون طبعی و سلیقه سخن سنجی
احتواء داشت و در عهد رزارا الامارة کمکستر اعلو شان و سمو مکانش امری بازار ارباب علم قدم بر مسند
اقضی القضاتی گذاشت پایان عمر از عهده قضا دست کشیده بوظیفه باشرط خدمت مبلغ هی ... ... مشاهره
قناعت ورزیده از شهر کلکته بوطن رخت کشید و شنا را همین که بلدة بنارس سیدالعالم ... الی ...
الی ... ... عمر ... و سالش ... ... تسع و عشرین و مائتین و الف سال این اشعه بود ست

از پستی فلک برشده در خانه زمین باش	با سیر تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائده اهل دول دست میندار	از کسب خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش مکن کار عزیزان	در شهرت نام دگران هیچ نگین باش
ثاقب ایشان ست ز مصراع نظیرے	بر غمزده خنده مزن و هم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم
از دست کسی مراد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام
المنة لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیو پر دیوان جی گوپال سنگ بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده اش دران تذکره مرقوم و مسطور است اکنون که خودش ترجمهٔ مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باستب از معززان مشهور است و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاتم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاهان اوده بعهدهٔ سررشته داری دیوان عام سلطانی سر امتیاز افراشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت و الی الآن در دار الامارهٔ کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازم است و کار و بار دیوانی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزادهٔ صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا هزبر علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اوده که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر حمیت از منظومات بلاغت نشان است

خدایا طوطی شکرشکن گردان زبانم را
بلطف رحمت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را
عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را
چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشتهٔ صحرای ناکامی
براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
مشوش پراگنده برخ زلف دوتا را
بنمود بیک جلوهٔ رخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جا دهم مضمون عالی را
کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

برنگ نوبهار آید اگر او بر سر مسند ‌ ‌ گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را

تا بگوئی گکرخان شد مسکن و ماوائی من ‌ ‌ همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من

صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او ‌ ‌ حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او

آنچه از رخ پر نور تو محجوب مهر خاوری ‌ ‌ وز نکهت گیسوی تو بیقدر درج عنبری

بتی داریم نادانی سزبز هر دل و جانی ‌ ‌ بخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانی

بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشی ‌ ‌ جفاکوشی ستم جوشی عدو عهد و پیمانی

ولهٔ بصنعت اظهار یانی الضمیر صدیق حسن فلک لعظمت

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر ‌ ‌ دیدهٔ ملت و جاه ست ز رویت با نور

ذات مستحسن تو رونق حکام جهان ‌ ‌ نخل فضل و کرمت سالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر حقیقی سید مرتضی بینش که ربا عی گوی گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مثال ست چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاورت با شعرا انجا هم طرح گشت در خوش نویسی بهره منت لمصنات خطوط بد طولی دارد در سخن سنجی از ابر سحاب طبیعت لآلی آبدار می بارد

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من ‌ ‌ بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را

الت را هر کس که دارد باعث اندوه اوست ‌ ‌ کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب ‌ ‌ چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

بجز تیغ عشق چون منصور گشتم زهر آخر ‌ ‌ بلی سر روش بردار دچوبی پر ز زور میگردد

سبزه بر حسنه تر و بد بزمین پر شور بد ‌ ‌ خط سبز تو دمیدست بمیدان نمک

گر تو خواهی که شوی محو صنم ‌ ‌ صحبت مو کمری پیدا کن

در خلوت تو گرشوم بار یا ندیم کی ‌ ‌ از بس که بنشست خود کنم نظاره کی

ثنائی معروف بثنائی خان بود در عهد جهانگیر و اکبری باوقات با مارت بسر می نمود سه

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد   بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایه و پایهٔ و دیهیم و اورنگ سلطنت موروثی افزوده از علو حزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثنا سفر بشهر بابان از غلبه هیبت باطنیه سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود بموزونیت طبع اشعاری که گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر تو ام دو دیده خون میگردد		احوال دلم بی تو زبون میگردد	
ای دوست اگر ترا به بیند تا نی		برگرد سرت ببین که چون میگردد	

تمنا

تمنا شیخ هبة الله خطش خط دلپذیر کشمیریست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی فی کلامش دلنشین و دلپذیر در اواسط مائه ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت ؎

شرم نازم روز که یارم بسر بالین گفت   سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

زان حسن بهام شور و غوغا شد نیست		زان زلف دراز فتنه برپا شدنی ست	
از قامت او قیامتی در عالم		امروز اگر نگشت فردا شدنی ست	

نوری

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا اسلی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر کرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت کہ غالباً بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شد ؎

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد   با غیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عز و وقار در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود و غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین و تسعمایه جان شیرین باخت

دوش ماه عید شد بر شکل منجل آشکار	کز بخار روزه بود آیینه دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن	استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک	زان کمان حلقه آورد و دست از بهر گذار
بلکه پیکیست بسته زنگ دیگر بر سر زده	سیر وداز روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست خدا داند مردم کجا میست

من خود کجا و دیدن روی نکوی تو — بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسار ست در ضیافت خانه جودت طبع خوان سالار ست

جز درد تو در جهان ندیم — یاری که دلی در و توان بست

جرأت سید جعفر از شعرای شاهجهان آباد ست و او را با شاگلشن شیخ سعد الله کمال اتحاد و بانسلاک در زمره سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد

ریختی خون مگر از خنجر فرنگ آمده — تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظفر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بشاعری حالی و قارئینود هر چند عرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود و خروارهای خربزه در یک روز میخورد و نمی آسود و روزی ابد سیری از طعام سه صد بیضه مرغ بریان کرده تناول فرمود

ای کاش که سالغ نگاهش — میساخت درین بهار با ما

امروزی نیست از قدیم ست ناسازی روزگار با ما

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و بانشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهرست

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کے
آیا ر دلم بکام دشمن تا کے
زین مرتبهٔ بلند شرمست بادا
با همچو منی ستیز کردن تا کے

جعفر از موزون طبعان ساده بود مدام جام باده سخن می پیمود سه

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد
گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
افتاده ام بیاری که خوبرویانش
بر هر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان بود علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت برطبق طلب پادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز مانده باملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود وانمود مردم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رویا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسود سه

ز لبستی البخت ار نرسد دست بجائے
نومید نیم دامن آن زلف درازست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نمود سه

خواهم که تمام عمر در بر گیرم
آن تب که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم
این شعله مگر عادت خوئی تو گرفت ست

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد ... وصال یار باین انتظار می ارزد

جفائی شاعری بود جفاکش حمایر برجفای جفاکیشان هوش در حد و دستی نه نهد یک

بار قیب خود بجنگ پیوست واز کار وشش خسته رخت سفر آنجهانی بست

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا + نه همدمی که زخاطر برد ملال مرا +

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز

عز امتیاز داشت در شهر یزد بالعرصه شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا

هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد وجلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده

بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارالی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن خور از فلک مینائی
بنده را این همه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت وبمنزلت عالیه وزارت

برداشت

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل	نظاره کنم آن ساعد نگارین را !
ای زلف یار بر رخ او سکنت چیست	تو کافری بهشت برینت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار	دو رنگه چون بهم آمیخت همان آغوش است
تو دیگو نه بر توانه تافت خون عالمی	کردی گرنه ای نگار گریبان بر نتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم	که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش	هرگاه که نام تو برآید ز زبانم +
ای ماه رابروی تو تشبیه کرده ام	امروز زسر زنش شرم ببالا نمیکنم

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوه اولیای کرام وقدوه

خرقهای عظام و منبع انواع خادم ولی مادرزاد بود در صغر سن خوارق عادات از وی ظاهر میشد و والد ماجدش سلطان العلما بهاؤ الدین ولد دختر زاده علاء الدین محمد خوارزمشاه است و نسب شریفش منتهی بحضرت امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه وارضاه و در شهر بلخ سنه اربع و ستمایة قدم بعرصه ظهور گذاشت و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت است از بای بسمله تا تاء تمت حکمت و معرفت مثنوی شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت است ترجمه کلام الله و کلام الرسول و برای طالبان طریقه حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایه افکار سخنوران مقبول و ماخذ خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و ستمایة بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمه حالات مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور است و تخلصهای عدیده آنحضرت مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور است

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم	چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
امروز آن کسی که مرادی بداد پند	چون روی تو بدید بمن عذرها بخواست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار	چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
نوشته است خدا گرد عارض دلدار	خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیدارے	از آن در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم	چو غم برمن فرو ریزی ز لطفت غم خجل باشم
ترا زادی مرا دیوانه کرده ست	مسلمانان که میداند فسونم
منی از عالم ترا تنها گزیدم	روا داری که من تنها نشینم

هر که زخور بپرسد ترخ تباکه همچنین — هر که زماه گویدت بام بر آکه همچنین
هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود — عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین
هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما — هر که زمشک دم زند زلف کشا که همچنین
گر زمسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هیچکس جان برنشد از شست او — شست او شاگرد چشم مست او
ای خداوندی یار جفا کاریش ده — دلبری عشوه گری سرکشی و عیاریش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد — درد عشقش ده و عشقش ده و بسیاریش ده
نه من تنها تم ندل نامزد عالم — اگر فردا باین صورت بر آئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم — وز دیدن تو دو چشم روشن بودم
من میگفتم که چشم بد از تو دور — جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف مسلسلت بلای دل من — وی لعل لبت گره کشای دل من
من دل ندهم بکس برای دل تو — تو دل ندهی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی زکشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ — کز اول بامداد مست آمدهٔ
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم — زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

رباعی

ای دوست که دل ز بنده برداشتهٔ — نیکو نست که دل ز بنده برداشتهٔ
دشمن چو شنید این بخندد ز نشاط — در پوست که دل ز بنده برداشتهٔ

جلال جلال الدین سیستانی نست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کان جلالت مرخوص المبانی

دل دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند — کشد هر چند آنرا از تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد — ز من هر لحظهٔ و تقریب رنجیدن نمیداند

جلالی از شعراء جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه اش از کلامش هویدا

از یار دور مانده ام و از وطن جدا — کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن — دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زنگیت جلالی هلاک من — زینسان که یار کرده مرا از خویشتن جدا
فراست تا نسازی آنچه گفتی دردمند ازا — بر انگشت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جانرا

جلالی از فضلای شاعری شعار بود در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتادست — وه که این وعده چه بسیار بعید افتادست
زاهد از جام بادهٔ لعل تو مست شد — روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

جلالی ولد شاه جلال کاشانی نست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی

شب هجران او جز نالهٔ نبود همنفس ما را — بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس ما را

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعد ازان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکه جام شهادت کشید ع

چرا ای ماه مهر افروز سر برمی نتابی هما نا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم بر فروزان مشعل امشب بیابان بس خطرناک است راه کاروان گم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او هر قطره محیطی سر و پائی با او
چیتی و اگر ببین که هر حلقهٔ موج چشمی ست نگاه آشنائی با او

جمال سید جمال الدین جالی ست از سادات گذران بر جمال شاهدان رنگین بغمایش سخنوران فریفته بدل و جان ع

وصل تو واده وعدهٔ فردا وسلے مرا از ذوق وعدهٔ عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم را ز چه ناخوش داری چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز از دیدهٔ و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

... که ز مشکلات حل سیطلبند انجا نه ترانهٔ و غزل سیطلبند
آی ... گفتند که کار آسان ست اینها همه صوت ستّ عمل سیطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین جمیل وطنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه سنجی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار ابکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود ع

سر زلفش مرا سوی جنون تا رهنمون گشته ‌‌ ‌ دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

رباعی

هر گاه گل روی ترا یاد کنم ‌ ‌ ‌ چون بلبل دل سوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست نداد ‌ ‌ ‌ باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکو ادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده ــ ه

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ‌ ‌ ‌ آتش خلید در جگر لخت لخت ما

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خوارزان من توابع اصفهان ست و نسبش موصول با میر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان آمده گشت و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسب صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعد ده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان واربعین ومائة والف بامین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردید ــ ه

ای رخ چون ماهتابان ای خطت چون مشک ناب ‌ ‌ ‌ ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل ‌ ‌ ‌ غنچه از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل ‌ ‌ ‌ رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از در وجدائی هشت چیز ‌ ‌ ‌ تا نهان دارد رخ از من آن سیه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم ‌ ‌ ‌ سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن ‌ ‌ ‌ بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن ‌ ‌ ‌ بشهد کاسهٔ سفله زینهار انگشت

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان ‌ ‌ ‌ چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

تبلغ کائی ایام شاد باش و مزن   بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سرخط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت واین واقعه در سنه خمس وثلثین ومایة والف وقوع یافت هر چند دو کرشش نگار بست خامهٔ جناب نگارنده نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار اینجا خاطرم تفصیل از کر درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نغز سفتهٔ مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بی حجاب   تیشو د خط شعاعی میل چشم آفتاب

	ولہ	
نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد خبر از جناب داری که ز دوری تو تنها		چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	ولہ	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
	ولہ	

عزیزان دوستان فکری که با ناافتاده است از نو
بتو خط دلبری نامهربان شوخی سر و کارم
سخن در پرده تا کی هرچه بادا باد میگویم
بقید ستم اسپرم ببند بپایم گرفتارم

جنتی میرزا زین الدین احسان از حیره ست و بر انواع سخن دلیر و چیره دست طبعش از

روایح انوار مضامین متین با اصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش قریب بیست هزار رباعی

هر چند مناعیت همه عصیان و خطاست / ای جنتی از کثرت طوفان گناه
این جسم شکسته کشتی موج فناست / مندیش که ناخدای این بحر خداست

نام جنون

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقهٔ صوبه اود سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبهٔ ٹھٹھه سربراه نمود و همانجا ازین عالم در گذشت و نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبرهٔ معمرهٔ خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و ازارادت مندان شیخ محمد افضل الٰه آبادی و مائل به درویشی و آزادی بوده

پیر کار تیشه لعل با را سوزن کند / با مژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

نام جنون

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبد الغنی قبول که ابتدا آزاد تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار از جهان رفت

بی نرگس تو اشک من آلوده بخون شد / این آب تیره و صاف بیادام می شود

نام جولان

جولان میر سید علی مولدش قصبه پنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزی طلبهٔ علوم در وجه تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد / یاد می دو آتشه بر طاق می نهد
عشق لبت اثر بدل سنگ کرده است / شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست

نام جوهری

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن است و قدر شناس و قدر افزای این فن است

عاشق و بدنام گر گشتیم یاری خوش است / عاشقی بدنام میدار و دلی کاری خوش است

جوهری قندهاریست در حلیهٔ سخن آشکانی رنگین و الفاظ آبدار مرصع کاری ست

من دیوانه هر سنگ جفای آن پری رو را
خوش آمدی بر وای خورمی بجای دگر

بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را
که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد است و در جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت نهاده ست

تا آب تیغ یار میسر نمی شود
از گریهای خشک گلو تر نمی شود

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بود چند بار سیر هندوستان نموده ست

جهان بچشم تنگ‌ظرفت شوکتی دارد
شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا شیخ محمد فاضل از سهرندست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هندو بچگان قناعت گرفت کامگار خان سالی اورنگ آبادی در مدحش گفته ست

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف
که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دهلوی است

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود
تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود

غم نداند کشته چشم تو از خورشید حشر
بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود

سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید
آب گردید دلم آینه اینجا دکنید

هلال آسائی بیداری دل مرگان جویا
خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا میرزا داراب بیگ منشا اصولش شهر تبریز ست و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و بعد غنی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بود در عهد ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک بادی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنهٔ ثمان عشر و مائة

والف باگذشتگان پیوست یادگاریش دیوانی متضمن سائر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوق ست روزی چو یادگو یا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام وتخلص طالب کلیم را ماهر و با هم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید کاین جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآورده‌ایم

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا — که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن سیناک که در حرز وی فراموشش کنند — کردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را

زخم و ناز که در بر کشیده ام امشب — بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکاد ز لبم — با ینکه لعل لبت را مکیده ام امشب

هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم — تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده ست

چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق — هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده ست

آسوده دلی کو بیقرار ست — آن دیده خنک که شعله بار ست

پیراهن جسم نازک او — جو یا از نکهت بهار ست

اگر در گریه خودداری کنم چشمم خطر دارد — ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد

نگاه او چه خونریز ست از پهلوی مژگانش — چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد

سرو کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی — که هر جا ناله برسید ار دین آن سنگ بردارد

اسیر ساده دلیهائی زاهدم جویا — غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

بجنب یا چشم تر ما از نظر می افگند — کوه را بار غم ما از کمر می افگند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز — هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم

شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم — بی تو شبی بخون جگر روز میکنم

بسکه نرم و صاف باشد سر لبریز اغنای او — همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز وصلت مردم چشمم بسان عنکبوت — سید وداز شوق دیدار تو بر تار نگاه

جیبیؔ نامش حبیب الرحیم است، نظم و نسق حبیش کشورگشائی ملک سخن زعیم شوق سخن سنجی پیش ما حیاتی بوده و محمد علی ماهر را اوستاد و واجب الالقاب داند و بوده است

کسی که دل ز تو گیرد کجا نگهدارد	من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهملة

حاتمؔ حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود و به پیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب مینمود

قانع دل را تهی کن از هوس ما چون حباب	تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت
زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد	دانه کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد
زبس بیگانه‌ام زین آشنایان	غریبم در وطن چون شاخ پیوند
زهر است زهر الحذر از گفتگوی خلق	خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق
ز فیض پاکدامانی زبس با حسن یکرنگم	نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر بپرد رنگم

حاجبؔ نامش آقا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اوده دریافته بحز قبولی حاصل نمود و بعد شفقتار شدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و ولات یکسو کشیده برده درویشی زده لباس را ترک داده و قدم بسیاحت ملک هند شرقاً و غرباً و جنوباً و شمالاً نهاده خداوند کرد خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش واتحاد افتاد انشاء الله خان لکهنوی در مدح همین حاجب این دو بیت زبان کشاده

والا مناقبی که بری از معائب است	آقا جواد التخلص بحاجب است
امروز هیچ صحیفه معروف ذات اوست	مذکور رفتگان همه مجهول غائب است

واز نالهای موزون حاجب این بیت است

تا چرخ نالهٔ دل رنجور میرود	این تیر را ببین چقدر دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را
در خاطر خود آر پریشانی ما را

بنمای تو آن چهره که تا خلق ببینند
پنهان نتوان کرد ز کس صنع خدا را

شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست
شهباز نگاه تو کند صید هما را

نامعلوم

حاجی اردبیلی موطن ست دارنده دل صافی در زمینه شعر و سخن نیست

دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما
که بغتراک خود آویخته باشد سر ما

نامعلوم

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نموده

ما با تو خورده ایم می و بیتو مے خوریم
خون جگر خوریم اگر بیتو مے خوریم

نامعلوم

حاجی حاجی محمد از امنای سلطنت همایون بادشاه است در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست
دل نیست در برم گره آرزوی اوست

نامعلوم

حاجی سمرقندی غیر مذکور روزنگار ستان ست متقاضیه مضامین لطافت آئین حوالی طبع دلکش
لبیک زنان ست

ای جمع خوبرویان پابند پرشانیم
از دست بکیهاشد شرمنده پشمانیم

نامعلوم

حاجی شاه عبد الهادی مردی آزاده و درویش نیکونهاد بود اصلش از هندوستان ست
بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین
سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و اواخر مائه ثانی عشر همانجا رشته حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل
کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما

زند در دشت بیابانی آهو سیلی وحشت
نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد

گره کار رفنا بود سر هستی ما
حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد

برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جوشم
که بر دیگ گداز خویش چون سر بجاله سر پوشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست
ز آب آبله پای رهروان ست نے تو

نامعلوم

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شعر پیش مطبوع است

بیت نظم در جولان ع

آنانکه دل بغیبت ما شاد میکنند — باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی

حاجی ملا حاجی سبزواریست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوارے

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط — همیشه سیلی امواج بر کنار زند

حاجی

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

درخوابگه جهان من شیدائی	چشمی بگشودم ازلی بینائی
دیدم که درو نبود بیدار کسی	من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف دار الامارة لکهنؤست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام والصلوة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدیحهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم ست بر فضل و کمالش دال و باین تمدر ملقب بحسان الهند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی خرش بها یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن احسن بلگرامی شتافته خدایش زنده دارد که طبعی مضامین تازه و نازک در مدیحهٔ نعت رشحهٔ خامه اش می بارد ع

یارب بنور چهرهٔ زیبائی مصطفیٰ	بنمای نور خویش ز سیمائی مصطفیٰ
خورشید نقطه ایست که آمد بروی روز	از خط آفتاب تجلائی مصطفیٰ
حسن پری بسلسله دار ز زلف پای	دیوانه شد ز بسکه بسودائی مصطفیٰ
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن	آمد محال عقل چه همتائی مصطفیٰ
کمال محو جمال محمد عربی	جمال وقف کمال محمد عربی

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف	بچشم محو خیال محمد عربی
سرشکسان بو املح بماگر یخیت	زدیده در غم آل محمد عربی
برمی کنیز غلام محمد عربے	ادا غلام خرام محمد عربی
چکومیت زحسام محمد عربی	کف قضاست نیام محمد عربی
نور نظر جان بخ نیکوی محمد	عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
از طاق دلم شیشه لسودای حرم را	افگند هوای خم ابروی محمد
آزگران ارزی جنس خوبی رویش مپرس	حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها
یوسف بزر قلب دلبر که فروشد	بالنقد دو عالم سر سودای مدینه
روغن زگل طور کشیدند وز دندش	در کلکل آه دل شیدای مدینه
حسن آفرین خود ست خریدار مصطفی	نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسید ذمقدرتی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برد و در عشرهٔ رابعه مائة حادی عشر عمر عزیز بو کان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت التیامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم ... که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فنا ییم همه	در کشتی عمر نا خدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم	در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن است همشیرزاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود آبا و کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند طینت

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندھر مضافات صوبہ لاہور توطن گزیدہ و حافظ ہمانجا متولد گردید

دوپارہ حافظ بیدل دل قسم گردد		اگر ز پردہ برون بہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آب شمشیرش		کہ چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتۂ تیرش
لرزہ می افتد ز ماہی تا بماہ و آسمان		نالہ ام چون از دل پر اضطراب آید برون
	رباعی	
جانان دم نزع دیدنی ہست بیا		احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای داده رخ تو آب و رنگی گل را		رنگین رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاشش میبود از علم و فضل بہرۂ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماه رخت دیده را پر آب کند — کسی ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ہست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد — گلستان بہار عاشقی دامان من باشد

حالی سید عبداللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد اصفہان و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدہا الرحمۃ والرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نو خطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب برخوردی بالید ؎

طپید و سینہ ام دل از خیال حلقۂ زلفش — چو گنجشکی کہ مار ی گرد دش در آشیان پیدا

تغافل کردنت از بسیاریست میدانم — ترا با یکجہان عاشق سر و کار ست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ کتب علوم متعارفہ را بخوبی شگافتہ سنجیدگی و فہمیدگی از طبع والایش برخودمی بالد و جودت و حدت

دست مرا زدومی ذہن بیاریش بیاید نظم و نثر عربی و فارسی دارد و بکمال لطافت
می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سہارنپوری و اسد اللہ خان غالب و نواب
مصطفی خان بہادر دہلوی و شاگردی فیض سخن دارد ہر چند نامش در نگارستان سخن
جلوہ گر مرقوم بود و لیکن اینک ترجمہ و انتخاب سخنان خود رسانید و بنا بر علیہ ہمینجا نیز ذکر
حال و قال بزبان خامہ و صفحۂ قرطاس رسید و ست

چون دست نگوش بہ ترانۂ ما	رود از یاد ما فسانۂ ما
دیدہ آب خنجر جبیب ما	ای وفا بستہ در زمانۂ ما
گرمہ بی کرد و کون ببرنیست	می توان یافت در خزانۂ ما
یار یافت اگر چہ گیرای نیست	یوسف آخر رود آنجا کہ زلیخائی ہست
من و زمی دو سپیانہ و یار و لب کشت	نہ ز دوزخ بدلم بیم نہ پروای بہشت
ہر کجا دل بخیال تو چمن آراید	گل و نسرین زارم آید و طوبی ز بہشت
بود در ظرف شان آب بقا	نسبت خضر کشیدیم عبث
عشق از خویش بریدن میخواست	حالی از خلق بریدیم عبث
شوق دوست راہنما داشتم چہ شد	دردی براہ ہزار دو دا داشتم چہ شد
دم زسی خضر بجا سے نمیرسد	در ظرف خویش آب بقا داشتم چہ شد
زرا از دو سو مرتعل کہ منزل طالبان	راہ از غول رہ و چارہ رہزن پسند
لربانید بیا صبر و شکیب آموزند	جان ستانند و زما باعث شیون پسند
میدانا انگند و ثوق دست بازوی دوست	این جوان روزی شکار خویشتن خواہد شدن
غریبی طرح الفت افگنم با ہر کسی	در دل گبر و مسلمانم وطن خواہد شدن

رباعی

سربر سر از وفا کیانی ہمہ باش	دلہا مخراش در رضائی ہمہ باش

باخلق بیا سیحق از خامی ست ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوشتری در شعرای شاه عباس ماضی می بوده است و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمود است

فلک بر جان من میخواست آزار جهانی را در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی
ای کافر در صلح و در جنگ دلیر
اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی است و بجواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش در فیاضی است

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم
زبیم آنکه مبادا شود فراموشش
ز دل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو
چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنوان جوانی جاده عدم پیمود

ببرد دل ز کفم دوستی مجلس آرایی
سهی قدی سمن اندام ماه سیمایی
بیک طرف ز تبسم حیات بخشنده
بجانبی ز نگه قتل عام فرمایی

حبیب خواجه حبیب شیرازی است حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی است

تا شنیدی که مرا میل بجائی دگر است هر زمان با منت از مهر و فائی دگر است

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبدالله عشق بوده جاده سخن را بکمال چالاکی طی نموده است

از جنایت علم ناله برافراشته شد
آه انگشت امانی است که برداشته شد
هر ذره ام بیادت از بسکه با صفا شد
آیینه های داغم آخر بدن نما شد

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بدو واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا و الثنا

می پیچیدند و از اختلافات اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نی بندد بعضی او را شیعی و برخی دهری شمارند و اکثری سارق موهوم پندارند بصحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم یونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عمر نه سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرایع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و متبحر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یمکان از اعمال بدخشان در سنه چهارصد و هشتاد و یک روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش است همه اش حکمت و موعظت غنی و درویش

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست   که بی سخن من و تو هردو نقش دیواریم

زروی دنیا از نیاز ماست سرخ   درته زشت و خشک و زرد و لاغر است

به پیکار سخن درویش دانا   زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی و نکته گزینی یکه تاز است

زکویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا   بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

حسابی از شعرای نطنز من اعمال اصفهان است خویش مستوفی الممالک خواجه قاسم خان در حساب و اتقان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدوکان پس کوچه بوده

چندان الم از بیکسی خویش ندارم   غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم   که شب امیدواری در خانه باز باشد

حسابی رفتم و با خود بردم این حسرت که او گوید   بحسرت رفته در خاک خواری مردهٔ دارم

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس بنگری رفت سر کس من بنگر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید بآمینی که میداند ترا دیدا ما رزانی که من از خویشتن رفتم
بتخیر سویم چه آئی ای سرم پامال تو باش تا جانم برون آید باستقبال تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک وصیتی که نخواهند خونبها از تو

حسامی

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین جلیخان آرزو ست مرد سپاهی جمع از
زمرهٔ منشیان بادشاهی بود و ناظم قصبهٔ کامروپ هم اوست

گهی چین بجبین گاهی تبسم کرده می آئی بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآئینی عجب بر بست مطرب ادهٔ هوشم که از حیرت سراپا بیچونی که چشم و گر گوشم

حسرت

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب بیان و معانی سلیقه
بتصوف دارد و از کلامش حسرت اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دید ست نظیر تو صنم یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هزبران گیرند قربان غزال شیر گیر تو صنم

حسرت

حسرت میر محمد اشرف از شرفائی قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنو ست در تلامذهٔ میرزا
عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکو ست

نگاه من مگر از گلشن کوی تو می آید که از هر پردهٔ چشمم چو گل بوی تو می آید
فتد هر جا که شبنم بازگشت او بخورشید ست دل هر کس که از خود میرود سوی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو بر خیزد بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تلاشی
و مضمون تراشی رباعی

یا رب شرری بخرمن او نرسد دست هوسی بگردن او نرسد

پوشد مرا من قبای کوتاه از من ٭ تا دست کشی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان هر دو در اصل و نژاد نیزه یک نیستان و تیر یک ترکش و والده نواب مصطفی خان دختر نیک اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان است اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات اسپ همت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تنزل بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو هلکر پیوست و بافسری جماعه سپاه از عساکرش سربلندی یافته بعد واقعه لارڈ لیک افرنجی که باستیصال مهاراجه لشکر کشیده بود در کرد دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبه نواب مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارڈ لیک افرنجی از حسن خدمت نواب ممدوح خیلی خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنه پلول علاقه گرگانوه در ضلع دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقه جهانگیر آباد بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار و محاصل جهانگیر آباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید بالجمله نواب مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد او در فارسی تخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی برابکار افکار ریخته شیفته مشتهر زمانیکه سنین عمرش از عشره رابعه درگذشت دست به بیعت شاه عبد الغنی مجددی نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جاده

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و شش حسرت دیدها گذاشته رخت ازین حسرتکده بر داشت دو دختر و سه پسر که اکبر آنها احمد علیخان از زوجهٔ اولی ست گذاشت پسر دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان بهرهٔ خواهر و مادر خود از قبل بیگم ملازمت جناب بیگم معظمه دار الاقبال بهوپال برگزید چند روز ست که ازینجا رخت بدهلی کشید و دریغا که بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین و الف هجری نقشبند جهان نقش وجودش از صفحهٔ گیتی محو گردانید هر چند جمال و کمال حسرتی سنجیده مقال سواد افروز شمع انجمن گردید لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم رسید و خاطر آشفته هر چه ازان چیده درین مقام ثبت آن احسن دیده ست

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست
در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها

تمدید بر ریا کردی شیخ شهر ما را
امروز ساغر می خوردیم آشکارا

در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم
از ما سلام گوئید پیران پارسا را

امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم
فردا اگر ببینیم دیدار آشنا را

در ده بجز خرابات جای دگر نیاید
آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را

آواز تغافل او آخر ضرورت افتاد
گر راز بای پنهان محرم کنم صبا را

صبا پیام رسان آن نگار رعنا را
که بهر تست اقامت درین جهان ما را

بروز حشر ندانم چه خواهد گفت
کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را

بلاک معجزهٔ شیوهٔ جمال تو ایم
که هم مزاج نمودست پیر و برنا را

عجب ز نرگس مخمور اوست خود داری
حجاب و شرم کجا هست بی محابا را

ساقی ز تصرف بقدح ریخت شده را
مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را

گر زخبری می طلبی منت تو در نه
از قاصد ما ز مجو هیچ خبر را

تا دیده نه مندی تو لست که ببینی
آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

وی سوخته این سخن بپخته بمن گفت … کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
دیگر به اگر اشک چکد دیده بشوییم … پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را
از بیم فغانهای جگر سوز شب وصل … صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را
ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی … کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را
وفای وعدهٔ او از رهِ مهر دو فا شمر … که طبع نازک او برنمی‌تابد تقاضا را
نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا … نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنجی صبحدم صاحبدلی میگفت بازاری … بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای سوا را
بوی تو به ز نقرهٔ گل عندلیب را … کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با جنبش این جنون که تو مینی تحمل ست … ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته ولانش خبر مپرس … رنجور میکند به نگاهی طبیب را
با دآور دلو جهد وجرس آورد بر رقص … جان خروش طالع شورش نصیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد … چون بوی گل بباغ برد عندلیب را
خنده چه خوش شیوه الیست از پس خشم و عتاب … لذت دیگر بود زخم نمک سود را
یک نگاه گرم بهر جانگدازان بس بود … بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گل ما … داغیست که بود بر دل ما
کو کشتی می که جمع هستند … دریانوشان بساحل ما
از اختر تیره دل بجان بود … شد چشم سیه مقابل ما
خوشتر بود از هزار زوی … شمشیر بدست قاتل ما
بستند طلسم دهر فانی … از نقش خیال باطل ما
تا دار وی معرفت کشیدیم … آسان گردید مشکل ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال … از شام تا سحر گله‌ها کرده ایم ما ؎

مستزاد شوقی ... بیستم
از نهشت گفتم اگر ساقیا مرنج
بلبل مجلس سلطنه و پروانه پیش شمع
تحسیر محبوب دل افروز کرده ام امشب

ترسم ز وصل تو هجر نماید خبر مرا
میگفت که یاد وعده وانتقد مرا
گاهی بسوی خویش بخواست اگر مرا
هزار عشرت نوروز کرده ام امشب

گه از ماندن کوئیت بیجاست
از غم زیست بجان آمده ام
آنکه بخواب نو چشم من بست
او چو بر گور غریبان آمد
من نمی ترسم ازان گردش چشم
گر جفا باز گذارند بتان
آرزومند جفا نیست عدو

کس ازجا نتوانم برخاست
یارب آن قاتل بیرحم کجاست
وانکه بیدار نشد طالع ماست
بهر تقسیم قیامت برخاست
گردش چشم سیه روچه بلاست
بگذارید که مائیم و خداست
حسرتی این همه نومید چراست

من نخوانم گوییم اینکه تو می ترسی از رقیب
بی وعده یک نفس مژه بر هم نمی زند
از پی صید تو صد دام بهر جائی بست
سر سری بود طلب وعده واثق فرمود
خار را خوار نگیری که گلش در جیب است
کیست کین مژده برد معتقدان او را

طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست
نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست
جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست
می شناسد که گر احد تقاضائی هست
قطره را سهل مپندار که دریائی هست
خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابیم و یار را خبر نیست
در خاطر صاف هیچ خیزان
در انجمنت بسر رسیدم
مائیم و فغان که در محبت

بینالم و ناله را اثر نیست
تو لیست که کم از سحر نیست
در عشق تمیز پا و سر نیست
دستور ترا نظر گر نیست

چشم بد دور از جمالش / می بینم و طاقت نظر نیست

بطرف پیر خرابات میتوان پی برد / زهای ذوق که ز اهل محفل افتاد ست

گمان بدی بمن برد و شرمگین ننشست / ز صد هزار یکی نقش این چنین ننشست

بسوی غیر خوبش تیز راند توسن را / بدل نشست غباری که بر زمین ننشست

کدام پرده بهنگامه غبار کشاد / که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین ننشست

نگر ز سوزش زنگم خبر نداشت که گفت / بزم دوست کس افسرده این چنین ننشست

فگنده ست سپهرم به بند صیادی / که گاه دام نگستر زود ر کمین ننشست

برون نرفت ز میخانه حسرتی گاهی / که یک دو ساعت در پیش اهل دین ننشست

نرخ دل سهل شد و سستی بازاری هست / این متاعیست که در دست خریداری هست

در نزاع من و او داوری فرماید / گر کسی جانب انصاف نگهداری هست

خبر کراندوختهٔ دل هست تفرجگاهی / خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست

به بعده خواری چو نشد بتکده بدنام افتاد / ورنه پوشیده بصد جا بت و زناری هست

خجلی بود ز بیجبری خویشم که لقب سل / لله الحمد که از قتل منش عاری هست

حسرتی روزی آسوده دلان بسیارست / این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس ست / برق اندر کمین مشت خس ست

شیوهٔ چند لازم رندیست / زان یکی ارتباط با عسس ست

نگهی غمزهٔ ستگر خندهٔ / اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز ست / مرا گناه نباشد می مغان تیز ست

غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع / ز رنج عشق تو نازم که راحت انگیز ست

هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست / دلش بهند کشاید که آدمی خیز ست

تنها همین نه صورت زیبا ازان تست / زیبائی آیتیست که نازل بشان تست

اسرار غیب جلوه‌فروزست اندر آن / روشندلی که خاطر او رازدان تست
دُر یتیم را چه بهار و بروی او / هر نکته‌ای که از لب گوهرفشان تست
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون / هرجا حکایت از لب معجزبیان تست
خون گشته به دلی که نجوید رضای تو / بردار به سر که نه بر آستان تست
هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب / آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
کو دست دیو و کو گل شب چراغ من / درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنرا که حب ما بغض تو شد حب و بغض حق / آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست
عرش عظیم را نبود تاب اینقدر / بر تو تجلی‌ست که شایان شان تست
شاها بحق صدرنشینان بارگاه / رحمی برین شکسته که در کاروان تست
لطفی کن و مبین گنه ناصواب او / چون هرچه هست حسرتی آخر ازان تست
گر مستی فتهم رغبت طاعت ندر دل / سجده‌ی هم بسر کوی مغان می بایست
حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا هیهات / داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست
هرچند شغل باده ازین خسته دور بود / تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
دل تا داغ چشمهٔ نورست موج زن / ساقی مگر بجام شراب طهور بود
چه بجویند شهیدان عشق کز پی از جسم / نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند
مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا / مراد خویش ازین آستانه میخواهند
نه سالکان طریقش رفیق میجویند / نه سائران سبیلش نشانه میخواهند
بلهوا اهل خرابات انجمن نه زنند / بجام می زد و عالم کرانه میخواهند
بصلح حسرتی و یار رهرو راه سست / ز شرم واسطه درمیانه میخواهند
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده‌اند / آیا چها کنند اگر گفتگو کنند
در بتخانهٔ زوم کعبه نشانم داده‌اند / در دمی خواستم آب حیوانم داده‌اند

تفرقه در قدح و باده و ساقی میرفت
از می هوش ربا ذکر گرانم دادند

نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب
همه بردند و حیران و پشیمانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

دولت این است که از خویشم اگر بگرفتند
نعمت این است که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئه توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود

وای آن آمدن و آه از آن برگشتن
کاضطرابم بدرت آمد و در وا نبود

گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید
گفت عشق است چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میرود امروز تو لیکه مپرس
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود

بگذر از ذلت و توقیر تماشا صفت است
میروم جای در آن بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را
حکیمی که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
در آن دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد لبی که از سینه خیزد
دهم داد تیری که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری و گرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
به بزم تو دیوانه عاقل نشیند

چو دامم کنی فارغ از من نباشی
که آسان رمد آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام است کارش
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد
چرخ را از نگهت نسخه بیداد رسد

حسد باشد که بیاد قفسی می نالم
بستان تو هوسناک فرشته پیغام
سیر و دیر و ران کوی تو رونق جوارم
حسرتی سیر زجان گشته خبر باید و بهشت
هرگز ز هیچ دشنه و خنجر نیاشستم
یکهفته گر بجد و در پیر مغان زنی
آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
تمهید جلوه‌ها ز تو جان شکار هست
چه بوده تو که آزادگان به بند تواند
خراب حوصلهٔ آن قرابه نوشانم
بگوش و نامهٔ خود را شنید کن زاهد
من و بتی که محبان با وفا باشیم
راز عشاق مکن فاش هما نا این قوم
زمرهٔ معلقه تیز برندے گروند
مستی آنست که بی جام و سبو دست دهد
تو مپندار که این کم نگهی عشوه گریست
شور افگنی و خوش بسر دار بر آمدے
شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
مجلس این گونه بآئین که نیابی نشاش

خبر من برسانید که صبا در رسد
بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
چه تماشاست اگر مرگ ببستاد رسد
که مبادا به در آن ستم ایجاد رسد
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد
آواز فتح باب ز هفت آسمان رسد
این برق کی بجز دل ناشادان رسد
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعار اند
تو کیستی که گدای تو شهریار اند
کسم بباده کشیدند و هوشیار اند
ترا از آن چه که رندان سیاهکار اند
نقاب تا نکشود دست دوستدار اند
گفتگو بید و باد صبا تیز کنند
بیشتر ز هند گروهی چرا تیز کنند
وجد آنست که بی ساز و نوا تیز کنند
حسرتی ساده رخان شرم و حیا تیز کنند
گر دست ترا هم دهد آن آتش و آن دید
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید
چون حسرتی آشوب دراو صلاح جهان دید
از دو حامی عجب از مردم اندر ز نیوش
سینها و لوله انگیز و زبانها خاموش

چین ترا بر ابروت و همه زم تنبیه و اجرام
گفتمی گاه یکی را که ز رندے بگذر
گر کسی را به نصیحت که بخور نان حلال
حرف من در نظر اصحاب بتاثیر قرین
نسیم خوشست چو افسون بتان راه بدل
زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در جوب
الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود
بر لبم گشت گره حرف ثنای غلمان
بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ⁂
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
پای بر سینه زد و بر دو ستانم از دست
آن یکی گفت کاین زهد ریائی بودست
زان میان بود یکی خاص تنفر کرده بمن
این همه جوش ز سهو است تسامح فرما
طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او
ساغر می آتش سیال بمن پیر مغان
گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر
ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست
حسرتی حال درین زاویه جوینده قال
نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ⁂

عقده ای در دل بند و ز درویش و تو اگر خموش
گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش
گه یکی را بملامت که می ناب منوش
پند من در دل یاران با جابت همدوش
سخنم را اثر قول مغنی در گوش
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش
از ستایشگری حور زبان شد خاموش
بیکی جلوهٔ زیبایش نه دین ماند نه هوش
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش
رو سوی میکده کردیم من او همدوش
وان دگر گفت کجا شد همه پند تو همه جوش
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش
سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش
تا رسیدیم بمیخانه و گشتم مدهوش
داد و آن مغبچه آبے ز لب چشمهٔ نوش
خانقاه تو بگو تا چه دلت راست بسر و دوش
لغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش
تا گرفت آمدم از نشئهٔ طامات بهوش
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش
روی گل دیدم و صد خنده به بلبل کردم

گهی در صحن مسجدگاه در میخانه افتم
ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
تا بکجا بسر خویش و برخ غیر زدن
حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
تا بدا ز شوخی نبود این پیشکش رنجی مبر
گر نسیم گلشن و گر دود آتش خانه ایم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامی
گر آیینه خواهی بچمن زار گذر کن ؛
کام دو جهان منت تو در اول گام ست
ای غیر بد ره بگر نصیب تو مبادا
ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بی تجمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
جمع ضدین از تو آید حسرتی
دل داده نهٔ ور دل زار چه دانی
اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانی

سر شوریده دارم بهر جائی زپا افتم
هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم
تکیه هست گهی بر دل افگار زنم ؛
دست تا بر داشت از من دل ز و بر داشتم
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم
گر رسول بلبل و گر قاصد پروانه ایم
نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من
غزالی رام شد امشب کر دایم میرمید از من
در خواهش باغ ست در آیینه نظر کن
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن
می میرم ازین غم که نمیری بغم او
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ؛
گر دلیست بر فشاندهٔ دامان ناز تو
ای من خراب نرگس جادو طراز تو
بلبل بران گلیکه بسا زار آمده
روزیکه یاد شمع شب تار آمده
امروز بهر چشم تو در کار آمده
سبحه در دستی بدستی جام می
در دام نهٔ حال گرفتار چه دانی
بلای آه من از آسمان بگردانی

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا	بنیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی	بعشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن	سحر گهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب	لطف و کرمت نیست مسبب بسبب
تا هست بلب و تجلیت در جان باد	آن دم که برون دم زدنیا یارب

رباعی

نی خوش آید مرا مقالات حکیم	نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی	آشفته نشسته‌ام بامید نسیم

دیگر

شب شیرهٔ روح از کلامش میریخت	صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می کشت و نه کشتن از ادا میبارید	میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند	ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست	ور روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی در کش	بر رقع برخ چو آفتابی در کش
وز ستر و عفاف گرت تنگ آمده	با من بچمن بیا شرابی در کش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد	با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود درود که از گلشن هم	گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه بو سیراب جهانی خودم	من کعبه خویشم و کلیسای خودم
با غیر خودم تیغ سرو کاری نیست	من عاشق و معشوق خود آبای خودم

دیگر

چندی بجریم شهریاران رفتم	چندی بدر برزه شعاران رفتم
دیدم همه او و همه و گبر و طامات	ناچار بکوی می گساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست	زین بحو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است	دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید	اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از سے	گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بوده در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سبزه ماندست نه بید	نی خارستان تخم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر یار را	می بپاید بکیل ماه و خورشید

حسن حسن علی تو ستری ست کلام حسن التماسش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست	از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم برباید	اعضای مرا بر سر پیکان تو تو غاست

حسن حسن محمد خان سندی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار شاهزاده مرشدزاده آفاق گذر اوقات مینمود مؤلف نشتر عشق با وی ملاقات داشت

وای اشعار بناش نگاشت ست

بیقرارم قرار من این ست	حال زار و نزار من این ست
گرآن بت تیغ من از خانه بر آید	صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید
شکر نعمه کرشم باز گرفتار کسے	عاشق زار کسے طالب دیدار کسے

حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عزو وقار بسر نمود ست

نه پرستی نه نگه کردنی نه دشناسے کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست و کتابی در ربط حکمت و تصوف از وے

یادگار رباعی

نی در طلب صور و نی اطلس باش	در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل	چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملامومن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا احمد صوفی ربطی پیدا کرد و بعد زمانی رد بوطن خود شش آورد

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش ست	نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش ست
صحبت ما و تو چون صحبت خار و گل ست	بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست
شنیدم هجران آن سرو قبا پوش	گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم	که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گر چشم کرو چشم کور ... یا ... لب	این پیری نامرد سراسر ننگ ست
آذر و ... گره ... قسے ...	این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

حسن میرزا حسن خان از امرای زمان شاه سلیمان صفوی بود و آخر الامر ترک نوکری کرده بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت شده بدار البقا رحلت نموده

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی ... از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حسن مولوی محمد حسن علی بابائی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلای وی در عهد تغلق شاه از ولایت بغداد رسیده و چندی انجا بسر برده و بجونپور که در آن زمان دار الامارهٔ سلاطین شرقیه بود در رسید و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ لطیف از جا رفت و سند معافی چند مواضع از پرگنهٔ بابل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله سجل کرده به پذیرفتن شاه صاحب منت پذیرفت اولادشان در پرگنهٔ بابل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن سلمه از احفاد ایشان بزرگ معدود و اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت الله آبادی نموده و تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بود و بعد کسب کمال بر وفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس سید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد بر همین آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنهٔ ثمان و خمسین و مائتین و الف بعالم بالا اشتافت ست

پر از مشک ختن می بینم لب کوه و صحرا را ... گر باد صبا واکرد آن زلف چلیپا را
نزاکت تقدرا دلکش با بی نگار نشتر ... که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را
بر روی زرد ماست روان اشک لالگون ... یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
تا دیده ست گل بچمن روی یار من ... از پنجهای خار گریبان دریده ست
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد ... من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگر می تپم بجاست ... بیمار را دوا از غم بیار می تپد

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة النواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله ست وحسن خلق و مروت سخاوت وهمت وجودت طبیعت برابر زاتش جوالدو را آغاز جوانی ازین. ارمغانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان و لطف کلامش توان یافت ؎

دامنم جیب گریبان ست کار دیوانگی بسامان ست

تیغ جفا کشادی بر دار تیغ کین هم بگذشت انچه کردی خواهد گذشت اینهم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم و فنون متداوله آشنائی.

وله رباعی

ای باد صبا طرب فزامی آئی از طوف کدامین کف پامی آئی

از کوی که برخاسته راست بگو ای گرد به چشم آشنامی آئی

حسین قاضی خطه خوانسار ست و در علوم معقول و منقول سرآمد روزگار از فضلا و شعرا عهد شاه عباس ماضی بوده و از تلامذه میرزا جان شیرازی فیضها ربوده رباعی

تیری ز کمانخانهٔ ابروی تو جست دل بر تو و وصل تو خیالی می بست

خوش تند ز دل گذشت و میگفت بناز در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل سن بوسه بدل میکنم امروز بدل

ای دل تو هزار پاره شو تا گردد از هر پاره ات مرا مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن آبائی گذاشت ؎

نادم از رو غم تو پر ز غبارست دلم خط مشکین ترا آئینه دارست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست و در علوم حکمیه زبان

پارسی یگانهٔ زمان مولد و منشاش شهر اودست که باجوهیا معروف و عمری بسیاحت هند و دکن بسر برده با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته و در سنه یکهزار و دو صد و پنج از جهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار است

از طواف حرم و دیر ملول است دلم
مصحف رخسارهٔ اش هرچند ایمان منست
تا چند آنکه در لب نوش خندست
چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش
اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آرد
آزسر بارست بر تن من
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ
در دامنش دستی زدم پایی زد و دامن کشید
آنکه از جان عزیزت دوست تر دارم منم
گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود

گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما
گرد ه ام لکن بیاض گردن او انتخاب
مرا از تلخکامیها گزندست
گذارد تیشه از حسرت بپای قمری و شمشادش
فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش
از بسکه بخویش سرگرانم
سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ
گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ
وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم توئی
زانکه میدانم علاج جان بیمارم توئی

حسین میرزا حسین اصفهانیست ابر نیسان طبع گهربارش در دُرفشانی ست
نقش پای رفتگان پیوسته دارم در نظر   عینک بینائی از سنگ مزارم داده اند
حسینی سید فتح علیخان بن سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس در هند رسیده منصب ارجمند بادشاهی اختیار فرموده و والد ماجد حسینی سید عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی لختی برفاقت نواب ظفرخان برادر صمصام الدوله بوده به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردیده و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان از وی بظهور رسید و با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت وبکمال ناز و نعم وعیش وعشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد وبرای استفاضهٔ علوم باطنیه وصفای قلب برطبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد وآشنای بحر تصوف ومستغرق دریای فقر وفنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بست وبر مسند افاده وافاضهٔ طالبان حق نشست نود وپنج سال زندگانی نمود ودر سنه اربع وعشرین ومائتین والف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود ومتصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسیده ؎

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا	هرگز نشد بکعبه وبتخانه آشنا
ای خانهٔ همگان فریاد از دست شما	داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت ورنگینی آمادهٔ دلچسپی ودلپذیری ؎

تو در سخن شدی ولذت از شکر گم شد — تو لب کشودی وسیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت کرشمه سر کن — گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سرآمد معمائیان ؎

فلک بی طالعی چون من ندارد	چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد	علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد	از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست	دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی خور بوده ساوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش شعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از الجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات ست و

دیوانش مشتمل بانواع اشعار و اقسام ابیات سه

برگ ره عشق بینوائی ست — پیوستن او همه جدائی ست

بیگانگی تو از دو عالم — حقا که نشان آشنائی ست

از قصهٔ آب و خاک بگذر — کاین جمله حکایت هوائی ست

از کشتن آتش طبیعت — در خلوت عشق روشنائی ست

کمال عاشقی پروانه دارد — که غیر از سوختن پروا ندارد

تعجب میکنم ای غیرت حور — نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس — حال گل از بلبل دیوانه پرس

زاهدان را از نماز و روزه گوی — عاشقان را از در میخانه پرس

عندلیب مست داند قدر گل — جغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا باد در آتش دارد — کو زلف ترا از چه مشوش دارد

هر لحظه شوم گرد سر خاک درت — چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ — رو ماتم خود دار کزین سور نهٔ

اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد — می ساز بدینقدر که زو دور نهٔ

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزیده بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت در ان دار الخلافه بجلی شهود سر بر آورد و مشق سخن از عبد الرضا متین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث و ستین و مایه و الف بجاده عدم بمود و ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت	این بر تو نیز بود ز اول شب در نظر مرا
رونق از دیوانه ما گشت سودا گرفت	دشت از ما بود گو مجنون روزی جا گرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار	تیر صافی که بدر برد دل ما چوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند	عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش	ببین اندکی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مراد رغم وصلت مردن	بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آینه خود دگر بوسی لب خود	روئی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه بزم دلگشای تو رسد ای جان نگاه	هم سایه بزلف شکسای تو رسد ما را چه گناه
ما خاک توییم و سر بمنظور افتد داغیم ز رشک	دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

حشمتی ملا علی بیک از موزون طبعان ظریف خوانسار ست و بعبادت و طاعت و تقوی و صلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بجفا نیز تو	حشمتی شام با صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسی	بی تقاضا بمستراح نرفت

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه و عالمگیر بادشاه

او را بحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور رسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و احسانات لنگر میکشید اول و آخر اکل بهنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثوابش بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سبیهای میریخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده از این دار فانی بروضهٔ برتافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم حسنات الهادی

زکاتها کانوا الیه ایهلوب مادهٔ تاریخ وفاتش یافته

ای که میگویی که می آیم بمی آن چه بود ... پای شوقت را اگر رنگ حنا زنجیر نیست

رباعی

در انجمن ز هر نخست آمده / زانگونه که شایسته گلشت آمده
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود / دیر آمده و لے درست آمده

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکی / بر برگ گل تازه چکیده نمکی
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی / پیغمبر خوبانی و امانه نمکی

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نواده میر باقر داماد است قوت حفظ مطالب علمیه اش را خداداد در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد چندی باز رخت باصفهان کشید

کی از فنای تن ز تو کسر وری میشود ... شمع از گداختن همگی نور میشود

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل الهآبادی است در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند استادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیاناً بسخن سنجی توجه میگماشت

ساده رویان گرم ظاهر سخت سنگین باطنند ... آب آید در نظر ها آهن آیینها

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش ست — لیک در منزل هستی خطری در پیش ست
هست ز آفات نگهبان خلائق محفوظ — خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خود وست

حقی تخلص شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی و الادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهو د رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی بست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جا گزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره برلب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت ؎

ز دیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد — بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست
شهید عشق مپندار خفته در خاک ست — که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پرشکن بینید — سنبل افتاده بر سمن بینید
در گرفت از رخش بگل آتش — آتش افتاده در چمن بینید
تن او در درون پیراهن — همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش مگو بهر تماشا میرود — شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود
در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر — سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود

قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت — نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد
حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وی — حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم — بهانه درد کنم زار زار میگریم
بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا — بدین بهانه ز هجر نگار میگریم

چنان در غیرتم از تو که گر چشمت ترا بیند — پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

انکارش پسندیده ست،

گسے زخستہ دلان یاد می توان کردن — دمی زمہر حشنہ اشاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی جامع شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا ستامات فارسی وی برز و رطبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدان طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقه می باخت و در ہنگامہ لجمان بکمال جانفشانی انوری را از مہلکہ جانگزا خلاص ساخت ست

برنگ باد صبا در جہان مسافر باش	بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار	ز عجز معتکف سایہ گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاہری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدین خان ثاقب که ذکرش در شمار شلته گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبہ کاکوری بفاصلہ پنج کروه از شہر لکهنو ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنہ ست عشر بعد الالف و المائتین این سپنجی سرا را گذاشت ہرچند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظہور میمود ہنگام اقتضا بجواب پرسش عزیزان بیتی چند لب کشود

از بہر قطع کردن نخل حیات من	چون ارہ دو دم نفس اندر کشاکش ست
فی سر از زخم بہ پیچیم نہ سپری بندم	عہد با تیغ جفای تو ز سر می بندم
جای آرام کو درین گلشن	ثمر آسا رسیدم و رفتم

سید مولوی حمید اللہ از مردم ارد بیل ست طبیعتش بکمال علوم ظاہریہ و باطنیہ و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حدود سنہ الف نقی اوحدی با او ملاقات نموده ہنگامیکہ با موزون طبعان شیراز بایت مباسطت میکشود رباعی

آنروز کہ روی دل بسویم کردی — دیدار حریص وصل جویم کردی

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم ... خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیر است کلامش محمود السنهٔ برنا و پیر است

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست ... آفتابی ست که هیچ شرفش و وقش نبی ست

حیا شیورام اکبرآبادی قوم کایته بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پائگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و حلم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل مینمود و نسخهٔ گلگشت بهار ارم بطرز حیات عنصر میرزا بیدل بستعدی تمام نگاشته

و در سنه اربع و اربعین و مائه و الف جامه گذاشته

بیاد چشم تو داریم می پرستیها ... رسانده ایم بگردون دماغ مستیها

جز سر مجنون و دست کوهکن سنگی نیست ... امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

تنها نه همین بر سر مژگان تر آید ... این بهر بن مویم چو عرق اشک برآید

در بیابانی که ما داریم صبر از تشنگی ... سینه مالد بر زمین چون سایهٔ ابر از تشنگی

حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش است در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش فی البشر از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسب ماضی لوای جلالت می افراشت

آغاز عشق و دل طپد هر دم من ناشاد را ... صید از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را

چون باد بگذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان ... گر آتش افتد در جهان ایمن نسوزد باد را

چون نالم که درین سینه دلی زار تر هست ... راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست

دلم از سینه به تنگ است خدایا برهان ... هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست ... پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست

صبحی عجبی سر زد از آن چاک گریبان ... بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت ... دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

هرجا حدیث جور و جفای بتان گذشت	بی اختیار شکر توام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر بنالم که با دلم	هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دردی دارد	درد دل من مگر بگوش تو رسید
رفتی وگرم حدیثم با تو گویا از شتاب	تو وقت رفتن خویش را اینجا فراموش کرده

رباعی

تپ دور ز جسم ناتوانت بادا	جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد	درد تو نصیب دوستانت بادا

حیدر بتوانائی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در سهند بسر اوقات
نام حیدر می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش
واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی دار وی بحضور شاه گذرانده عرضه
میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان
حاضر می آرند و دوا بجسدش می مالند و تیغش میزنند دو پاره شده جانش از تن میرود
هماندم حیدر بهجو ملک المنجمین زبان میگشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که بینیم بهتر شیر ترا	از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد را تو داروداری	دار و دهم و زنم بشمشیر ترا

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ
نام حیران نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبدالحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم
معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا
عبدالعلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسلهٔ
نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبدالحق دهلوی پیوسته و والد حیران باوستادی
و اتالیقی میرزا جهاندارشاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

و والدجدش شیخ نوراحق ثانی وخودش هم بعد وفات اب او لعبد ابی تعنای بانی بت و اقتضای دارالخلافه دهلی اعزاز داشت وجد امجد وی شیخ محب الله محدث شرح صحیح مسلم بکمال تهذیب نگاشت و تولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف ومائة واحدی وتسعین است از اسباب معاش وی معافی هزار بیگه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه داو لیشاعری دون رتبه اوست الاموزونی طبع نکته سنج وسخن گوست وزیاده بریکهزار بیت در دیوان اوست ــه

درد ناتمام تا کرد آوردی زبان خویش را
بر زبان می بوسم و بلیسم دهان خویش را

کز بیاراست زلف یار مرا
کرد پریشان نمود کاه مرا

دو زخم گفت سوز تو حیران
مفعل ساخته شرار مرا

تیر عشقی که خوردی بدل خود حیران
ناله و گریه و افغان تو بی چیزی نیست

در زمانیکه ز بزم آن مه تابان برخاست
شمع را سوخت دل و آویزان برخاست

آدم ار بر رخ خوب تو نظر وا میکرد
در بهشت آنچه ندیده است تماشا میکرد

با این رخ نکو مه تابان گیستی
انجم سرور است کو که بستان گیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی است جش آیینه شاهدان رنگین معانی ــه

[illegible] ب تمام از آن بور و تابان دم شان
من ندانم که تدبیر بدام آرم شان

[illegible] روی تو بیست دو چشمت دو غزل
جنبش زلف تو دادست زهر سو رم شان

حیرتی تخلص بود از خطه قزوین طبعش رنگین وسخنش دلنشین ــه

فلک تماشا میکرد از کوچه تو ام اواره میاند
ز ناوک تو قلاخن سنگ از سیاره میاند

سر من شام حیدا ز گوشه نمود ابرو را
فلک چنین چراغ افروخت پیه کم دارد

حیرتی میرحسن از سادات استرآباد بود در سنه تسع وثلاثین وثمانمایه از مرگش حریفان را حسرت و حیرت افزود ــه

توان بہجر تو آسان وداع جان گفتن		ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن

حرف خا معجمہ

خاتون — خاتون بنت قطب الدین شاہ بحسن ظاہری و باطنی وافی دستگاہ بود در سنہ تسعین و ستمأیۃ برادر خود را کہ فرمانروا بود کشتہ بر سریر حکومت نشست و در سنہ ششصد و نود و چہار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر ہلاکش بست نمیدانم کہ این شاہ قطب الدین فرمانده کدام مرز بوم ست در کتب تواریخ موجودہ نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون بہ تتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حوالہ قلم آشفتہ رقم میگردد

رباعی

بس سعہ کہ از چشمۂ نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید
درگوش تو دانہای دُرّ می بینم	آب چشم مگر بگوش تو رسید

خادم — خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبۂ کیتھل توطن داشت وخط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الٰہی بود و جادہ شاعری فارسی و اردو می پیمود ے

خواب برزانوی دلدار تمناست مرا   از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم — خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبۂ بجالیس من اعمال دار السلطنت لکھنو ست از دودمان اہل سنت آن قصبہ و مردمان مہذب و موقر و خوش خو و نیکو والدۂ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتہد شیعیان ہندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شہر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد ہنگامۂ غدر ہند خادم حسین خان شہر جونپور را مامن و ماوا ساخت کہ چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید ہانجا در سنہ خمس و سبعین

ازمایۂ ثالث حشر بیان گذران را گذاشته است

گیسو به دوش انداخته فتنه روبالا ساخته — آن دشمن جان میرسد بان دوستداران مژده

مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد — خادم به بستان میرسد ای گلعذاران مژده

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت الهآبادی نموده و بعهد محمد شاه بادشاه دهلی درسنه ستین و مایة والف بزیر خاک آسوده است

گر کنند از قفس آزاد مرا — سیکشد دوری صیاد مرا

صورتش دیده ز شرم آب نشد — حیرت از آینه رو داد مرا

خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود — چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت

آیکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن — منکه می میرم برایت چون فراموشت کنم

خاری — از مردم تبریز است طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز است

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد — سختی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبے — نا آشنا بشناسی و گوشی بفریادم کنے

بیوفائیها نخواهد یافت چندانے خلل — پیش مردم گر بتقریبی گہے یادم کنے

میترسم از هجر و نخواهم که بدنام شوی — ترسم از عشق من سوخته بدنام شوے

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در هندوستان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده است

بتیغ هجر سر ابا دهند بند رقیب — که سنگ تفرقه در میان ما انداخت

زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد — عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید — بگذارید که بیچاره قرارے گیرد

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جا گزین است

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم — آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی دلکشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاد

دلگشایی یار زندان بلاست   هر کجا یار ست انجا دلکشا ست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی می نمود

چیاره که دل بتو نامهربان دهد   آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی از شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود است خاک زمین اشعارش توتیای دیده مقصود است

با آنکه هست آمدنش پیش من محال		شب تا بروز دیده امید در رهست
بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد		کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت میدهم پیش تو تیغ کین بکش		زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایه سرخوشی نشأ نشأ له و شراب ناب اشعار آبدارش صهبا و اصحاب شوق را ماده سرشاری انشراح و انبساط

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا		که درد هجر تو بر باد داد جان مرا
از تو دل باکی دریغ ای نوجوان داریم ما		جان اگر خواهی ز ما منت بجان داریم ما
ساقی سرو قد ما چو ز حبا برخیزد		از لب ساغر می نام حسد ابر خیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس		خود فروشی خریده ام که مپرس	
دور از آن کوچو مرغ قبله نما		آنقدر ها طپیده ام که مپرس	
خالص از بوسه لبی چون نے		بنوایی رسیده ام که مپرس	

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و در نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین و الف

مغاک خالی گور را بتن خاکی انباشت

عشق خوبان وفا کیش ندارد سودی　　　　سر آن شوخ بگردم که جفا کیش بود

خاموش تخلص — خاموش سخنوری از هندوان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست

فرض کردم همه تقصیر من ست　　　　بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص — خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امرا و والاجاه درگاه همایون بادشاه دسیکه از شیر شاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه پیوسته مدارج منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش آسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره

واین شعر ازوست

منای طفل اشک از خانهٔ چشم قدم بیرون　　　　که مردم زاد ها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم — خان اعظم میرزا عزیز که خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از اراکین مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک بنیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بمیان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری نانهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین و الف در گجرات بعین حکومت آنجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای نعش از خود اوست

یارب بسنائی دل ارباب تمیز ‌‌ ‌‌ کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام ‌‌ ‌‌ از راه کرم فرست مهمان عزیز

خاندوران خان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست و از کبار مقبولان حضرت ظل الهی بود مقاتله و کارزار با نادر شاه تردودات نمایان از وی بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین و مائة والف بهمان معرکه از طوفان بر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ــه

برب بحر بر گهر گرچه بود شست ما ‌‌ ‌‌ همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوئی تو می آید ‌‌ ‌‌ دل آیینه را نازم که بر روئی تو می آید

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده لصیبهٔ وافی از علم و فضل بر بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میگشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ــه

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من ‌‌ ‌‌ بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با هر ونا و طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر میدوخت ــه

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم ‌‌ ‌‌ عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریز است اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ــه

پیر مغان اگر قدحت پر نمیدهد ‌‌ ‌‌ بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
در محبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را ‌‌ ‌‌ از غم پروانه می شاید بخاکستر جبین

خسروی از مداحان عبدالله خان اوزبک والی توران و مملکت ماوراء النهر د

مولدش سمرقندست و از کمال عذب البیانی نبات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قندست

طفل اشکم خویش را سوای مردم کرده ست ... میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی می‌نمود

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را ... اگر من مرده باشم یک بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآبادست و با وجود امیت چهار دیوان وی مشتمل بر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور دیار و بلادست

زد آتش لبخ توام از سینه دلم باز ... تا آه بین چشم بیمارش مکن	چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز ... فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعد ورود هندوستان جنت نشان بوده ست

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند ... گیسو جمله چون عنبر ولکن عنبر سارا	نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دین اند ... بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم و جهل بحضرت مصطفوی در دهم رجب سنه ثلث و سبعین و ثمانمائة از عالم البطون سر بر آورد ای با یک شهود گردیده و بعد سیزده سال از سیر دنیای خود داورنگ دو دیهیم خسروی ایران را پایه بلند پایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و تسعمائة بتسخیر عالم جاودانی نهضت گزیده در تاریخ وفاتش این مصرع شاه جهان کرد جهان ساو داغ موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آورده ست

بیستون بالرزا رم چو شنید از جا بشد ... چنان خوبست او عارض و چاه زنخدانش	کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد ... که یوسف مبتلا گشتست و اسمعیل قربانش

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی — نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعراء عندلیب اللسان ایران است

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد — کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم — که میانهٔ من و او عجب قرار گیرد
ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم — چسان خواهد شدن حال لب یار ندانم

خالص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبد القادر
نخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر بهنگامهٔ ملک جهان
بالعرصهٔ شهادت گذشت

من و صد آه و افغان وی و صد بوسه بر لعلش — هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها
نبودی فرج و شد سخاف تو رنگین ز خون من — همین بود آرزو در دل که دامان تو گیرم
خواهم همه تن محو سراپای تو باشم — چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل اسالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود وایشان از اخلاف
سید مظفر اند که از اساطین و ارکین بارگاه ابوالحسن رئیس حیدرآباد دکن بود سید مذکور
با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان
شاهی انسلاک یافت

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن دهم — تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان ثبات ست کلامش موشح بلطائف و نکات
از وطن بریده و بهندوستان رسیده

از پا فگند چون شمع حکم ز لبس دویدن — بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا — این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکین یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توران توان یافت
هر کسی پیش دلارام کشد هرچه بود دل بی هیچ ندیداشت ازان آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال و یک لباس بسر برد و شب و روز ندا کرد که خورده در خط اطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت رباعی

تاکی زغمش چو شمع گریان باشم	در آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار	سرتا بقدم دیدهٔ حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	آن کان نمکی بر جگر ریش نشین
در سرحجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار گشته خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانهٔ نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگزیب عالمگیر بوده و زیب المنشآت طبعزاد بیگم را بترتیب خوب جمع نموده ست

حاجت بگفتگوئی ندارد بیان ما	سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست	رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
غم وطن نبود در دل مسافر عشق	بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بوده

بر رخ نشست گرد غریبی بسی مرا نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورمی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند

گفتم برخ خوبان صورت جانانه خود را　　بدین صورت دهم تسکین دل دیوانه خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از کره مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیله حمایت آن دستور معظم حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدالفوت شتافت و رای امر سنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجه بنارس و آخرا در سرکار انگریزی بدیوانی نظامت ضلع علی گده کامران و منتهی المرام گشت و در سنه یکهزار و دو صد و بست و پنج از جهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخه تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری ازوی یادگار ست و اشعار و دیوانش تخمیناً بهزار رسد

گرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما　　سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقه میدارد برخ یار مرا　　صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشاند عشق کافر تا مرا　　طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما　　نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا　　صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از مزار من خیزد　　تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذار ای بت مغرور کبریائی را　　مکن برای خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تابست　　هر لخت جگر سوخته مانند کبابست

آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود　　حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود

ندانم چه تاثیرست در عالم نگاهش را　　پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد

شنیدم بلبلی میگفت امشب با دل سوزان　　که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

خوشدل

گوئیم چه حالت دل خود بی تو یار من — روز قیامت ست شب انتظار من

خوشدل میر محمد قایم کلخ وجودش از آب و گل شاهجهان آباد قایم و الحق بشینش از شگفته طبعی و تازه جان و خوشدل دایم در سست و سین و مایه والف دل بر یکی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میکشاده

دگر از بیکسی خویش چه اظهار کنم — سیل هم میکند احوال زویرانه ما به

نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا — جگر برشته داغت کجا کباب کجا

شاید که یار نامه ما پاره کرده است — وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را

بگفتمش که چه اسم تو سوره یوسف — مرا نمود ز قرآن و نام گفت و نگفت

زلف بر رخسار او پیچیده است — چون نپیچد موی آتش دیده است

از گوشه چشمی بمن آن شوخ نظر کرد — تیر کج او از جگرم راست گذر کرد

صدف از صافی اگوش تو جگر چاک آید — گهر از خجلت دندان تو نمناک آید

در عدم نیست اگر شور لب نیکو نت — دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید

نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم — بملک عشق جاگیر آله آباد میخواهم

خال سیاه نیست برخسار یار من — این مشک دانه ایست که از گل بر آمده

بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت — میفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید ریخت — آب مژه تا به ورز حنا باید ریخت

رنگینی دست آن پری کشت مرا — بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی

خوشی از خوش فکران عهد خود بوده و بسر خوشی بادۀ سخن جادۀ خوشی و خورمی می پوئید

نقد جان صرف روان گلستان خواهیم کرد — نه متی گر دست ما آید بجان خواهیم کرد

خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان — هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی	خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمت الله بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبدار ہے سه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی | خیالی منشی خیالی رام لکھنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی ست کایتهان بیت السلطنت لکھنؤ بحدت ذہن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان سیر برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از کیصد واز انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردو دست برخوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیه او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و نه نقد حیات درباخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردیده

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پر نور	که لوح سینه بود تابناک ہمچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد	شعاع روشنی او ز استعاره بطور
ز کلک خامه ثعبان وشم بگاه سواد	بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلا کم و کاست	شکوه دائره و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه	شده دلم تمنای روشنی معمور
بنظم و نثر تو ستن صفت بود حیرت	که می سزد به بیانش سواد دیدهٔ حور
زہی بلند رواقی که چرخ قوس قزح	بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج	چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریختهٔ اش ریخته بخاک سیاه	بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
به از بهشت برین ست دلکشا و لطیف	کشاده چشم بباید بدیدنش دل حور

زشاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ   که در فرنگ دگر ملک هند شد مشهور
بود زبسکه رخ شاه رشک روی قمر   به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے   سکندریست بآیینه داریش مامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان   سجود عتبهٔ علیا و فوز عزت خور
شجاعت ست خداداد عزت حیدرے   شجاع چه جدش فرجدش بود منصور
سخی چنانکه ببخشید سلطنت بیرنج   زلطف میگذاراند بانبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست   عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
لیاقتش پاک باز آنچنان دوزد   که باز دیده وندوزد به بین عنصور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر   بزد حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندے   شود نتیجهٔ تاریخ سے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اود و صفت نور منزل محل شاه موصوف انشا کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اواٰل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی آورده

خیام نامش عمر و مولد و منشائش نیشاپور و رباعیاتش بین الانام متداول و مشهور ست شرح احوال او در علوم حسابیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه بود دنش از کبراء صوفیه و علما و حکمای اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دو صد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفه سرالیش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائه خیام زندگانی ازین دار فانی برکند و بسجده مغفرت سر بر زمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند

رباعی

می میخورم و مخالفان از چپ و راست … گویند مخور باده که دین را عدوست
چون دانستم که می عدو دین است … بالله خورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود … می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست … گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود … آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک … چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور … یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور ور دمکن فاش مساز … کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل به مذهب اسماعیلیه نهاد از ان این تخلص اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست … ستر روش حقیقت اندیش شماست
گفتند بری که حیرا مجنونی … گفتا زانرو که عقلها پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل داعی زبان بموزونی کشود
هردم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را … تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را
دانا فخر الدین کشمیری ست شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فارغ قمی

در ترتیب شاہنامہ فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نمودہ بانجا در سنہ خمسین ومأتیہ والف بوطن اصلی شتافت ؎

دو بالا میشود کیفیت صحبت ز موزونان	من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنہا
بدین بہانہ بدامان او رسانم دست	کہ مست بودم و پیوند اشتم گریبان ست
بدین کرشمہ رنگین کہ میرسد تیرش	کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل بر خیال روی عرقناک بستہ ام	خیزد ز شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آن شوخ مدام خشمگین می باشد	وان چین ہمیشہ نشین می باشد
گر بوسہ طلب کنم بر دو دست بکار	شفتالوی کار دی چنین می باشد

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکھنوی موطن ست مشعلۂ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکستہ درست می نوشت و عمرش بلا زمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بہادر فرمانروای ملک اودھ با برادر خودش کافسر غشیان بود گذشت ؎

آن سلسلۂ زلف مجنبان دگرای باد	ور شور میاور دل شوریدۂ ما را
با قامتش از بلا کہ گوید ✲	با غمزہ اش از قضا کہ گوید
افتاد زبان ز کار با او	حرفی ز زبان ما کہ گوید

داؤد میرزا دو داز شاہزادگان صفویہ بود از کلام موزونش کیفیت لحن داؤدی در نمود ؎

از لعل لبت در تب و تاب ست دل ما	در آتش یاقوت کباب ست دل ما
ز شادی خندۂ دندان نمائی ز دلبشیرش	چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نیست ز عریانی تن پروای	دارم از خون جگر خلعت سراپائے

نا:

دبیر منشی لچهمی ترائن خلف منشی رام ولدرای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهورست طبع بلند وذهن ارجمندش رادرابداع نثر رنگین و اختراع نظم نمکین خیلے زور وشور جد وپدرش دردهلی بوکالت امرای عالمگیری و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد التعلم برداشت و در سن دوازده سالگی بشوق نظم ونثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جاگرفت وبرای تحصیل صرف و نحو نزد لاله تیکچند بهار میرفت و بعد رشد خدمات علمای اعلام را التزام نمود ومشغول اکتساب علم طب ودیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درانیان وابدالیان پای ثباتش از شاهجهان آباد لغزید وآوارهٔ امصار و دیار گردید ومدتی در سرکار حافظ رحمت خان و محمد محتشم خان خلف نواب امیرخان افغان گذرانید آخرازان نواح برخاسته خود را بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد وبعد ازان روی توجه بسوی جواهر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ نواب آصف الدوله بهادر آورد و درآخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه خمس از مائهٔ ثالث عشر در چار سوے حیات می شتافت ـ ه

گوئی ای باد دلستان مرا — که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد — که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید — هرکه بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن — تا چه حالست دوستان مرا
ای دبیر آخراین چه کم ظرفیست — فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفیت که درد روحانی ست — بکف زر وز وشیم سبحهٔ سلیمانی ست
زهی شگفته گل شاخسار صنع قدیم — که خلق دیده از وانچه دیده گل زنسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیده تر
کرده‌ام طرح بهشتی به گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بنده گر نام او مشکین برون آید نفس از دل
بلی میگردد از عنبر بما نرا بوی خوش حاصل

وله در مدح صندوق

نهد دار و اندر وی بالمدام
که تا گرد ول نایدش رسد یکی

وله رباعی

ای آنکه جهان جسم تو در وی تن روح
باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست
داری تو ز علم زورق کشتی نوح

وله رباعی

محکم شده امروز بنای کرسی
از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق
سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوی

بنام آنکه حسن و عشق هر دو
بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن ذو فنون رعنائی آموخت
بعشق بیخرد رسوائی آموخت
برد از بحر فیض او اگر نم
گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه از رو
که با اشعار باشد الفت او

دبیر نامش سلامت علی در اصل هند و نژاد بود و بطیب خاطر بشرف اسلام مشرف
شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بیشتر مائل بمرثیه گوئی بزبان ردو
افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد غیر میر ببر علی انیس در این فن
نظیر خود نداشت واحیانا در زبان فارسی بوجست امیه آهنگ بر میداشت هفت بند
کاشی را در سلک تضمین کشیده و بست و ششم ماه محرم سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از کشمکش
این دار المحن آرمیده ــ

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین ‌ ‌ السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طا و ها و یا و سین ‌ ‌ السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین
آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قد تو طوبی مستفیض ‌ ‌ گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از جبین مه جبین و ز لب مسیحا مستفیض ‌ ‌ از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین ‌ ‌ کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
نیست حد ما نهایت یا امیر المومنین ‌ ‌ ای ستوده مر خدایت یا امیر المومنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه ‌ ‌ بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اله
باکمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه ‌ ‌ بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه
روز و شب در خطهٔ آل ثنا خوان شماست

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال واین بیت بر سخن سنجی وی دال ست

گور سوای عشق از مردم دانا کی دارد | که عاشق کشتن ورسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان وتیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل ازانکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد	محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صدبار	قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش نامش درویش احمد مرزبوش خوانسار ست صدای درویشانه اش بمذاق آزادمنشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنایی ترسد	بیگانه جاهل از کجایی ترسد
هرکس که بپادشاه نزدیکتر ست	البته که بیشتر زمانی ترسد

دل میر قاسم از سادات ارجمان بود وبا پر دلی معارک سخن دلیری میدان جدال وقتال جمع نمود هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل پردل بایاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و باانکه خویش دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من ورسم دلربایی نکنے	دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنے
ترسم که بمیرم ونه بینیم دگر ست	ای عمر عزیز بیوفائی نکنے

دلیر شهیر بیان دلیرست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان وخوشگوست این یک بیت از مثنوی اوست

نازک بدنی اگر خمیدی | از بار دو زلف بر خمیدی

دلیر محمد دلیر از شعرای هند متوطن قصبهٔ چهپرا مو سخن سنج زبان فارسی دار دوست قصهٔ کامروپ را بطرز قران السعدین در رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده از بیانش خیلی سنجیده و برگزیده است

الهی وحشت آباد جنونم	؛	پری در شیشه و من در فسونم	
ندیدانم چه غفلت دارد این می		که ساقی در بر و من طالب وی	

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امرای عهد شاه عالم بادشاه است در نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه است

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد
گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیر است و در شطرنج بازی شاطران دیگر با وی نسبت پیادگان با وزیر دارد در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید

بلاست از تو بقهر زمان جفای دگر
جفا که بر دل ما میکنی بلاست دگر

	رباعی	

ای خوی کجت نماز جان محراب		ابروی تو مسجد جهان محراب	
گردند بگرد تا فلک خم سینه		هر سو است نماز سار فانز محراب	

دیری شاعری بود از طائفهٔ ذو القدر جایش در دیر منان خمخانهٔ نظم بر صدر است

ناز ایکو رعنای تو گر در شکست ماست
پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را
درون دیده گویا ماتمی هست

دیری دیار و دیرش نامعلوم است مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم است

افسوس که کار مشکل افتاد
قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانهٔ عشق بغدادی ست جز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ست

قبلهٔ من سرای آن ترساست | جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی | گر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست | در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم | دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قرآن
بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست | مال او جاه ش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پاسبان انجا مگر بهر تقاضای حاجتی | خانهٔ اهل دول جائی ضروری بیش نیست

ذره مهرچند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی
ذره و در اردو مهر تخلص بوده

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا | بس قیامت میشود ای انگشت از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا یا بهشت | اندکی در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر | در گذر از دارو و درمان من آزاری دگر
ذره دشوار باشد طی نمودن راه عشق | گر بر آید خاری از پا میخلد خاری دگر

ذره میرزا عبد الله خانعت ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه ست
اگرچه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد لطائف شوق تحصیل علوم بر میان همت
بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی برداشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بجورم آباد ماوی گزیده در راه میرختمان سنه سبع وثلثین ومایه والف این دار ناپایدار را گذاشته است

مرا از باده وصلش برخ از رنگ می آید — ولی زان شیشهٔ مینای من رنگ می آید
آراستی بهر خس و خاک از بهار ماند — نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند
چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست — داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

ذوقی مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف السعید اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن است دیوان شعر و سخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین آمروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هریکی از موزون طبعان آن دیار بتلمذوی می تند وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و در اردو از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضیاب بوده ــ

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا — گشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا
ز بس در خاک بردم حسرت مرغوله مویان را — بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا
بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش — که از آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا
من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من — گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا
گل کرد در ایام بهاران هوس ما — هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما
در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست — گلدسته توان بست بتار نفس ما
خود میخورم امروز غم خویش بعالم — آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما
نگه فکندی و دود از دل حزین برخاست — نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود در رسائل در طب و معما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکته چوست ست

نسبت روی خود بماه مکن — نسبتی نیست اشتباه مکن

حرف را مهمله

رابط ملک محمد صفاهانی ست به تتبع قدما خصوص شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفهان خوشکار و چابکدست و شیرازهٔ مجموعهٔ سخن را برابط و ضبط بسته است

حسن تو تنگیرگ ترا ساخت جهان را — ابروی تو پرطاق تر آویخت کمان را

راز میرزا میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفهانی بود در زمان فرخ سیر بادشاه از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیده ملازمت نواب آصف جاه اختیار نمود و بعد انتقال آصفجاه بطلب سراج الدوله حاکم بنگاله با خواهش تمام کرناتک عازم آن نواح گشت و در اثنای راه بشهر مچهلی بندر بیست و ششم ربیع الاول سنه ثمانین و مائة و الف درگذشت نعشش را از رنگ آباد آورده در باغ خود بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی هم مودت داشت بعد وفاتش بحکم وصیتی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشته است

میتوان راه سیل را بستن — چه علاج است دیدهٔ تر را

در هوایت مدام میگردد — گوی چوگان خود کن این سر را

صبا وادی بوادی میبرد افسانهٔ ما را — خدا از چشم بد دارد نگه جانانهٔ ما را

برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد — نباشد احتیاج ساقی پیمانهٔ ما را

چه کرد که دهان پیاله خندان ست — چه گفته که ازو چشم شیشه گریان ست

شهید ناز ترا دیدم و یقینم شد — که آبداری تیغت ز آب حیوان ست

چشم حیرت زدگان بسکه فتاده ست براه — جاده در کوی تو گلدستهٔ نرگس شده است

آگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد   بت نامهربان ما بما کی مهربان گردد
یار وقتیکه ببر می آید   نخل عمرم بثمر می آید
کسیکه در پی مضمون آن دهن باشد   تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد
بغور معنی او تا بصبح حشر باید رفت   شبی شعری ازان موی کمر گر در میان آید
سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش   بایدم سوخت سراپا و نباید دم زد
چون گرد بشوق پای بوست   در کوی تو جا بجا نشستم
بسکه بوده ست لاله داغ زمن   گشت هر لاله باغ باغ زمن
خواهد ببزم یار اگر جا کند کسی   مانند شمع گریه شبها کند کسی

رازی رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده ــه

نه آن بد مهر را با خویش همدم میتوانم کرد   نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش   وگرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دوبار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاد ــه

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست   از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی راستی شاعری راست باز از کرام تبریزست زبانش بیسان دستش زرپاش و گوهرریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت ــه

دل مرا کشت آن غمزه پرفن میخواست   لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن   تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا   این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی

راضی اصفهانی بزمان نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می‌نگارد واولا انور تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ	چیدند مرا غنچه و آن هم ز میان رفت
تهمت قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید	زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد
در آتشیم گر بزلف خو برویانیم	شکسته‌ایم مگر تو بجانانیم
گر وحشیانه از روش خلق میرمم	عذرم بسی بجاست که آدم ندیده‌ام

راغب

راغب نامم مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود و جد امجدش سید معصوم خان والد سید عبدالله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بمناصب نواب آصفجاه سر اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید هاشم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی نواب امیرالهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدارالمهامی سرکار شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ثلث و مائتین و الف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و تکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده است

چون گل نرگس نمی‌آید بهم مژگان ما	در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما	شور ها دارد کباب آسا دل بریان
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او	با زبان لال شد سر در گریبان غنچه در
هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم	برنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها
زبس دارم بسر سودای عشق لاابالی را	رگ برق از تپیدن کرده‌ام تار نهالی

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار | دستی که بی می ست کم از پشت خار نیست
راغب امروز ز مجال لب کشائیها نماند | من چگویم فکر زلفش سرشده درکام رخت
کس نکند ز بیکسی وقفه پهلوی من آه | ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد
چسان شهید ترا از طپش امان باشد | تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد
حصار عافیت بر مسند و قالین چه میجوئی | من از عزلت بنقش بوریائی خو زره پوشم
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار | سالها باید که بیند در طلسم جام جم
باقلیست کاروبار بهار از غبار من | بیهوده نیست رستن گل از مزار من
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب | بسان جنبش گهواره شد تپیدن من
در ره جانگداز عشق چو شمع ٭ | گرم رفتار باش تا باشے
گشت از مضمون خط روشن مرا | گلرخان دارند حسن عارضی

رافت میرزا عبد الله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود ٥

گر ز جگر برآورم نالهٔ حشر زای را | پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را
گر نکشم بدست جان اشهب آه را عنان | بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را
با همه دعوی وفا ٭ همه ناله و بکا ٭ | شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را
نی همین دل ز غم عشق بجان می آید | دل بجان جان بلب ولب بفغان می آید
ناصحا پند تو برجاست ولکن چه کنم | از من پیر کجا ترک جوان مے آید
رافت امروز در آن بزم مگر راه نیافت | که ز حسرت بتقفایش نگران مے آید

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابو القاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پشید ست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی برنداشت ٥

بهوای قد دلجوئی توشد بسکه بلند ... میکشد سرو سر از عالم بالا بالا
بهاری تازه دیدم زخش انیم رنگ آب ... که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ آب
کنون ماند دل صد چاک چاکم تا دم محشر ... ز مژگان درازی خورد دام زخم خدنگ آب

راقم

راقم بخناور سنگه قوم کایته متوطن لکنوست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگو است

ای لبت شیرینی لبانت تنگ سین کاف ری ... آرزو دارم که بخشی نیز داد و سین حی
قاف و دال تست شک قد سین ری حی واو ... حسرت افزای مه خورشید دال ری رخی
از رخ و دندان زلف تست بر سه منفعل ... سین نون و بی و لام ذال و ری و میم و هی
نرگس شهلا خجل از چشم جادوکار تو ... واله روی دل آرای تو پی و ری و سی
تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب ... کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و ی

راهب

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد ... مباد پرده ام از روی کار برخیزد

راهب

راهب دیر نشین صنمکده گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان شیوا زبان

چو نخل بر اگر فیض من بکس نرسد ... برای سوختن آخر بکار می آیم

رباعی

رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی منست ... وز مشک ختنی کشیده کاین موی منست
صد نافه بباد داده کاین بوی منست ... آتش بجهان در زده کاین خوی منست

رجائی

رجائی حسن علی خراسانی هروی طبعش مائل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در خرابخانه می چید بدین طالبت مشتهر بخراسان گردید از فضلاء شعرا بوده و از میرک شاه محدث علم حدیث نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضیاب بوده و برای

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایة ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده ــ

خورم کسی که دامن یاری گرفته است ‌ ‌ ‌ وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید ‌ ‌ ‌ من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل ست در حساب و بندی و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بیعدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایة بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردید ــ

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش ‌ ‌ ‌ جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پابوس فدائی تو جان دهد ‌ ‌ ‌ هر آهوئی که سبزهٔ خاک تنش چراست
پیراهن دریده ازو مرا حیان کرد ‌ ‌ ‌ درویشی و سر گل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد ‌ ‌ ‌ خون کرد چنان که کس نداند چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد ‌ ‌ ‌ چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرالال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد ست متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد ست ــ

گر بهجرش دل سودازده غمناک شود ‌ ‌ ‌ جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید ‌ ‌ ‌ در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت بلاغت میکشود ــ

خویشان ز من چو مردم بیگانه می رمند　　آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم چغتاست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لاالقه ماموری دیده در قصبهٔ گوپاموٴ اقامت گزیده و در آخر عمر سری بفیض آباد نهاد و همانجا در سنه ثلث و عشرین و مائتین والف نقد حیات بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی و اردو پاکیزه می نگاشت

چشمش ز بس که گرد سیه روزگار ما	چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که ناله بیتابیم خروش کند	فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز تو کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو	که زور دو طرفه دارم بدل اضطراب بی تو

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال بسطام ست در ملازمان شاهزاده عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والا مقام بوده

رحم کن بر حال رستم پیش از آن روزی که او　　از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پردلی و دلیری ست

هر گه بناز تو بچمن خنده میکنی　　گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشد اوست کلامش در هجو و نیکو ست شوو از دیگران زخشم و برم دامن افشاند　　غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا تخلص رضا پاشاست که اصلش از تبریز بود در صغر سن از وطن برآمده در مصر و یمن و مکهٔ معظمه بسر میبرد و بیاوری طالع از حضور فرمانفرمای روم اوالا بحکومت آن مرز و بوم و آخراً بایالت حبشه مامور گردید و در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزیده

ز بسکه آتش شوق تو در ما سوزست　　عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خوانسار ست رنگین افکار و شیرین گفتار ست

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند صد چاک دل بتارِ نگاہے رفو کنند

رضا شیخ محمد رضا زاد و بومش ٹھٹھہ بود در بھکر توطن اختیار نمود در علوم عربیہ و فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامہ میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیری تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بھکر اصالۃً و نیابۃً سرانجام دادہ و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہادہ

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد مشتِ خاکِ ما غبارِ کوچہ یاری نشد
سالہا خون جگر در ناف آہو بست گرہ مشک شد اما چہ حاصل غیر خساری نشد

رضا شکر وطنش لاہیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بودہ

بیابان بلا خارے ندارد کہ از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرہیز کمتر کن کہ اینجا منزلت ہر کس بمقدار گنہ دارد

رضا محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دہلوی ست کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل بر داشتہ در فرخ آباد متوطن بودہ

وصفِ لبِ تو آمدہ تا بر زبانِ ما گردیدہ ست کان بدخشان دہانِ ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما انچہ یکدم برق دارد روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ مارا در خانہ لبس این چراغ مارا
بندۂ حسن و جمالت بشری نیست کہ نیست سجدہ را بر درت افتادہ سری نیست کہ نیست

رباعی

برخیز رضا کہ دوستداران رفتند از خواب برآر سر کہ یاران رفتند
تنہا و پیادہ پا و رفتن لازم بیدار شو الہا سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیا و صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و بیشش بسا در سلیقهٔ سفر تقدمه ابیش اهل غربت و مسافرت بود و در رفتای طبیعت به هند رسیده مایهٔ دانی بود

گر یار کند ادیبک وقت کرمی
یعنی که گری گری شود عمر تو کم

دانی نوخش چیست ازین نوحه گری
پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معاش

زبس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم
تا رو بو دبستر شد زندگی بوی گل گنیم

صدای آبحیوان میکند گر بشکند رنگم
آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکترست

رضا میرزا رضا از کته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربان

رباعی

آنم که ضعیف و خسته تن سے ایم
مانند غباری که به پیچ برباد

جان بسته بتار پیرهن سے ایم
پیچیده بآه خویشتن سے آیم

رضا میرزا رضا خوشی بود کلامش مرضی و مقبول اما سیم و هتوست

سیم بعرش سب گر زمانه بیسه
خط سیاه بکیفیت لبت افزود

بقدر آنچه بجا کم فلک در وارد
شراب ابر چو شد نشهٔ بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف به میر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود لعد کسب فضائل علمیه از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشد آباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خود مش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و ستة عشر بشهر لکهنو رسید و درهمان سال عود بمرشد آباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خواند شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت

کشتن چرا لازم ست باین قهر و کین مرا　　از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر بر آورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا مینمود در سنه ثمانین وتسعمایه از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان سے

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند　　من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند

سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید　　وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود

گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل　　گره تا بر جبین داری کرا یارائی سخن دارد

چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد　　غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

بحمام آمدم صبحی و گل رخسارهٔ دیدم　　عرق افشان میان آب آتش پارهٔ دیدم

تو گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم　　سپند آسا ز جا می جستم و فریاد میکردم

رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را　　باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم

هر روز یکقدم ز درت دورتر روم　　شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نور بخشی را از تخم بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلها می کاشت و در بازی شطرنج دستے داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی من خود　　آراسته از لباس عصیان تن خود

طوقیست بگردنت ردا از لعنت　　گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور رحل توطن گزید و از همانجا صوب روضهٔ رضوان خرامید سے

انچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم　　آتشینی ست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد   که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان است و سر آمد مستعدان زمان بسی بهندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بیست و چهار که آه از رضی از آن خبر است درگذشت

نه هرکه چهره برافروخت از غم آزاد است   که سرخروئی گل از طپانچهٔ باد است
در فراق تو خیالیست تن بیجان تم   که چو فانوس بتحریک نفس میگردد
نخواهم نیست چندانی که بازآرد پیامش را   وصیت نامه بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی

رضی خراسانی متمعت لسبالاست بیاسے و ماهر دقائق سخن رانی است سه

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد   قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد
کامروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد   که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی

رضی رضی الدین لالا که خاکش بالفضائل صوری و معنوی سرشته و او در ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین جگند بالالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث واربعین وستمایه روازین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست   هم دل بهزار جان خریدار تو هست
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار   هرکس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوائج هریکی مهیا می گشت او ستاد عصر بود و استاد سلطان طماج خان والی ماوراء النهر سه

ماه در مشک نهان کرد که این خسارست   شکر از پسته دوان کرد که این گفتارست
سنگ در سینه نهان کرد که این جیب دلست   سرو را گرد خرامنده که این رفتارست
همیشه چشم من ماندست اندر تاب روی تو   از آن در پیش خورشیدش همی آرم که نزد او

قبا مثال همه عمر مانده ام در بند   که کی بسان قبا تنگ در کشم ببرش

[illegible] رضی سید مرتضی شیرازی است از جمله اشتغال رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازی سه

هر چه باید آدمی پنداشتم آن داد بود   خصمی افلاک با ما بیلی اوستاد بود

[illegible] رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رهنی سه

هرکه چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست   خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

[illegible] رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست
در علوم در پایه استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل سه

شوری نه چنان گرفت ما را	کز دست توان گرفت ما را
هرگه بتو عرض حال کردیم	در حال زبان گرفت ما را
درد دل ما نمیکنی گوش	دزد دل از آن گرفت ما را
مگر زان روی برقع برگرفته ست	که آتش در همه کشور گرفته ست
زوصلش دل نیاساید همانا	خیالش را کسی در بر گرفته ست
رضی را دست و پا گم کرده دیدم	همانا عاشقی از سر گرفته ست
مگر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد	که با چشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد
نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی	کسی چون دل بسیر لاله این بوستان بندد
جان به لب رسد زدم زفرقت یار	دلم از دست رفت و دست از کار
زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم	نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم
زمن گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد	که با بیگانه حرف آشنائی در میان دارم
با رخ همچو صبح و زلف چو شام	بامدادان برآ تو بر لب بام
تا بدانند نور از ظلمت	تا شناسند کفر از اسلام
نقش خود رضی بیار بگو	از تو کس چون سگی برد پیغام

چه دوستی ست بآن سنگدل رفتی دیگر | چه دشمنی ست که با جان خویشتن دارے

رباعی

تا صبح که شود زہا نتا زپندم سپند | یکبار ربیا ببین درآتش و بخند
گر چشم ز ردی او توانی بر داشت | من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

ہر چند که عیش و کامرانی داری | محبوب نه و ذوق جوانی دارے
ز در جگر آبی و نه آبی در چشم | خاکت بر سر چه زندگانی دارے

رفعت

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن برجال تابش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین بهذر در ینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادر شاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک دنیا کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نمود و خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک بانذک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آواره خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان در نگرفت ناچار از بنارس به لکهنو رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار بنگاله گماشت و در حیدرآباد رسیده دختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را بحباله ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن
بدار الامارة کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیه مدرسه عالیه
انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنو شتافت و بحضور
غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج
نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنه احدی و اربعین از مائه ثالث
عشر رفعت پایه شهود افزود و شیخ احمد الله شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس
و حیدر آباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم
ربیع الاول سنه یکهزار و دو صد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات
والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای
کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت
کمر بست اکنون بعهده ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال ماموریست در عربی و فارسی
استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش		روی او را دامن برقع نگندن برقع است
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت		دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود		رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت
تا شکیبم کرد هجر دلبرم		جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت		نار هجر دلبری ساله سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم کشا و نگر قدرت معبود را		کرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهره سیمین نهفت		صبح برآورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز صبح مائل آرام شد		مرغ سحر کرد سر نغمه داود را

در نظر اهل دید فلسفی آفتاب — از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمرمه از سر گرفت — مدح امیر اجل سایهٔ ممدود را
هر متنفس ز تو جلب کند سود را — ذات تو مرکز بود دایرهٔ جود را
ناظم تنه نامه گر باز رسد در جهان — جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاه تو ای حاتم دوران ما — رتبهٔ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست — پیشکش میکشد گوهر مقصود را
ای مه چرخ شرف مهر سپهر خلعت — چشم کرا ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو — تا که بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت

رفعت میکولال قوم کایته متوطن دار السلطنت لکهنو ست با سرخوشی صهبای سخن اونست امی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود ست

هست چند انکه اجتناب مرا — یار هر دم دهد عتاب مرا
بسکه در کوه و دشت میگردم — داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم — بر دیک لحظه هم نه خواب مرا
گر نکردم سوال بوسه از و — بود از دی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراهیم در تبریز نشو و نما یافته و از وطن سوی هندوستان شتافته زمین سخن را پاک رفته و در صفت کشمیر گفته ست

چنان لطیف زمینی که همچو دانهٔ دُر — در و چو قطرهٔ افتد بغلطد از تدویر

رفیعا

رفیعا نایتی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدر دولش عشق مشربش وسیع بوده ست

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد — اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست
خصم دایم در عذاب از سادہ لوحیهای ماست — انتقام زشت را آیینه نیکو میکشد.

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست ولبنان اکنون معروف بعباس آباد واز اعمال اصفهان واین رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نموده

نسیم لطیف تو بی منت چمن هر روز	بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را ز نهیب سنان تو ایزد	چو زلف پر خم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقه اورا از معاصرین حنظله و ابوسلیک شمارند و جمعی از شعراء آل سلجوق انکار نند قطعه

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست	که روز و شب نتوان دید عجب مستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ	خروس را تو النسیت ز دید با فسر
ز هجو ابر ز طبع هوا سخی شده ام	چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیقی داتا رام از هنود و عبده اصنام ست طبعش با موزونی توام ولب ولهجه اش باجوش بیانے همدم ست

نگار من رخ خویش چون نقاب گرفت	فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگاه رسے آید	قرار بخش دل بیقرار سے آید
گر آن ترک کافر کیش قصد امتحان ارد	که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر در میان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسید و فتی که پیغامم	فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
باد وست دشمنی و بد شمن تو دوستی	ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
این چشم من بستم کشیده	اشک و لے گریه آفریده
با غیر گهی دوست گهی دشمن جانے	بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنی

رفیقی آملی از مستعدین طلبه علوم ست و وصف مهارتش در فن معا و تاریخ در تذکرها مذکور و مرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت واز انجا بملک دکن عنان عزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسیده ملازم بارگاه اکبری گردیده

بستم برخت پرده چشم نگران را	تا چشم بروی تو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفائی تو بمرهم بستم	تا از و چاشنی درد تو بیرون نرود

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار ربمعاری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس   در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشناست

پیشارف میان خلق همان با خدا بود	در معدن است لعل و ز خارا جدا بود
گوشهٔ ابروی چو پیش از وعده بنمائی اوست	گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیباتش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی ست   ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی سیوستانی در عهد طلاج خان فرمانفرمای ماوراءالنهر مبارک نظم میرسید و روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه   زهی حلاوت لب لا اله الا الله

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا ارکین و حمایه سلطنت پیران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان اورا زبان بریده ساخت

بروی او نگرستن زما نمی آید   من این رو دیده برای گرستن دارم

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند والاجاه نقل وحرکت صوب مدراس نمود و همانجا توطن گزید و
نهارت الدینخان ورسن تمیز مائل کسب کمال گردید و بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن
و عارف مسائل دقائق این فن گشت و بخشنی در رونق ولطافت سخن دیگران در گذشت مدتے
بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور بعزّ امتیاز داشت بعد وفات
تاج الامرا لباس وارستگی و آزادی در قیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت سه

بسوخت دل شعله جدائیها — گرد گل باغ آشنائیها
تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت — لخت دل خون شد و از چشم بپابوسی ریخت
لی بآسانی نرهم از دست دامان فراق — بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار — دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
گره شود چو طباشیر اشک در مژه ام — اگر بفرقت آن سرو بے سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی وارد و
بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دو صد و نود و مرغ روحش با گلزار عناصر بال افشاند و
دیوان شعر و مثنویات از وی یادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و در هر
معانی سفته غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال — شاهد خوبے تو حسن و جمال
طره گیسوی تو مشک ختن — نرگس جادوے تو چشم غزال
منفعل چو دل تو در ابر مطیر — جلوه حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبے تو کشته پدید — نیست برابر بری تو هندوی خال
مهر جبین تو بر اوج فلک — مدحت روی تو برتر از خیال
منفعل از خط تو سبزه خطان — رنج گل از خوش قد تو سرو کمال
بسته گیسوی تو جان و دلم — میکشم از سوئی تو تیغ و نهال

زینت کوی تو از اشک من ست   چشمهٔ دیده یا از آب زلال

رونق

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنؤ خودش در شهر لکهنؤ توطن گزیده و از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک اوده بعهدهٔ امین [illegible] سرفرازی داشت و خط شکسته کفایت خانی درست می نگاشت

بیا ز جان بغم دلربا تو ای رونق   که مهر درد دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل از وی برداشتن   ناصحا بیهوده غوغا میکنی

رهین

رهین شیخ برهان علی خان خلف نواب معزالدین خان از شیوخ فاروقی لکهنؤ و عالی نسب و والا نژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا بعاشق متخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بر وزنش رهین اختیار نمود

دید هر کس که آن قد و بالا   گفت سبحان ربی الاعلی
تا ملک دید آن جمال جمیل   حاش لله بخواند و ما هذا
مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو   جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بهجر خویش شکیبا گرفته ما را   بجای تهمت بیجا گرفته ما را
چه دشمنی ست کای دیده وقت جلوهٔ دوست   بگریه راه تماشا گرفته ما را
تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست   امروز میروی تو و بر ما قیامت ست
حال ترا بیار بگویم ولے چه سود   او را رهین بگفتن من اعتبار نیست
امروز مرو از برم گو شب آئی   ممکن نبود بی تو که روزم بشب آید
من مرده ام از دوری جانان بعجب حال   از حال من او را چه عجب گر عجب آید
دیدم رهین خسته بخاک ره تو دوش   امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مهر و پر کین ست چشم   آه اگر آن عارض و آنست چشم
باتمام غم دوری و عرض حال مشتاقی   زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصب‌داران محمد شاه بادشاه بود و زانوی تلمذ پیش میرزا عبدالغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر بجا تم یاران رفته نیست چرا
زجاده است الف سینه بیابان را

باعندلیب صلح کنم یا بباغبان
ای گل ترا بخاطر خاطر چه میرسد

آن رخ و لب ز خال مستغنی است
گل و مل را نقطه سخنی باید

جهد بیاد خطش آتشم زچشم پر آب
چو نذر خضر چراغی برد کسی لب جو

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعه ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از آن شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و درس علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین ومائة والف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را
از این اندیشه گلها داغ شد بر سینه قالی را

رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو
شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت

روشن دلیم و خاک نشینی عیار ماست
سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست

زعشق یار چگویم که حال من چون ست
غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست

ندانم از چه شدی سنگدل که بیمار ت
بجان رسید و نپرسی که حال او چون ست

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهده قضا را لار بدو تعلق داشت بموزونی نظری احیانا کدیور طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کشد هلاک مرا
زیر سروی کنید خاک مرا

گرد ورم از تو نقش تو ام در نظر بس ست
دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

نه دمیرم تا گیه واز تربتم آید برون ستاره ولیست که گوشش آن بالای ابرو	تو سنش باشد که میل سبزه خطا کم کند نه روی حسن بجز سیلی بند

حرف زای معجمه

زار — زار منشی پنڈولال قوم کایتهه متوطن لکهنوٴ سر آمد قوم خود به نظم و نثر فارسی و اردو شاگردانش در ان شهر بسیار اند سوای دیوان و مثنویات اردو دیوان فارسی و رسایل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنج رقعه و نادر بازار به تتبع مینا بازار و چاودید بهار از وی یادگار ست

بسم الله ابرو زینت عنوان ما ما و یاد اول گرفتیم از خدا چیزی که بود زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر برابرو خال هند و مسند آراست ابروی کج تای تو محراب طاعت ست بخشد سرشک دیده تر رنگ بدامن را زار چیز لیست به آرایش موکه نماند	سطر و صف زلف مشکین جدول دیوان ما حسن احمد جملش نشاند بعشق از آن ما طرز آمد زیش بند و دید از چهره حسیان ما مسلمانان چه کفر از کعبه بر خاست مژگان رو صف کشیده نماز جماعت ست باشد که آب رفته در آید بجو مرا هوس شانه زمر عوت دندان افتاد

زاری — زاری از شیوا بیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز و گداز ست

زاتش عشق نه تنها جگرم می سوزد بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری — زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و در میدان اصفهان گوش بر فریاد و زاریش ننهاده بحال زارش قتل کردند

سبز ته گلگون که میگویند مینائی می ست شیشه گویا خلعت سبزی بالائی می ست

تروا بیکشتند سر عاشقان زاهد — زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان است و از شعرای شیرین زبان
نمکین بیان است

برد رت عالمی بفریاد دست — داد از دستت این چه بیداد است

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده
بوطن خود عود نموده است

از بسکه رخت را عرق شرم حجابست — عکس تو در آیینه چو گل در ته آبست

زجری از سخنوران پایه تخت شاه طهماسب ماضی صفوی است در بندش
مضامین وقوعی دستگاهش قوی است

تا همدمی زگفته خود انفعال [illegible] — تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر کارشناسان او و بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه
رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود و اصلش از بریلی رام پور است پدرش
رامی بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اود
عهده میر آتشی بانصرام مینمود و توپخانه بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور
و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافة
نصیر الدین حیدر بادشاه دومین بخطاب و خدمت منشی الممالکی مخاطب و مامور بود
و در زمانه محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب
مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنه یکهزار و دوصد و شصت و چهار دین
اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد سه سال در سنه ۱۲۶۷ هجری راه آخرت پیمود
با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش
کنور دولت سنگه شنکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر والاقدر

قدم فراتر میگذاشت ؎

ببخشد اگر عیان دم بسمل تجلی نیست ... آئی ست دگر خنجر آن عهد شکن را
زخمی مگر زت چشم سفید ست کز دادی ... نسبت بکف پای کسی برگ سمن را
ز قتلم آن جفا جو هم پشیمانی کشید آخر ... بکه بعد از مردنم بر در گرفتاری مدید آخر
چو میگفتم که میرم در غمت باور نبود او را ... بحمد الله که او مرگم بچشم خویش دید آخر
برآر تیغ و بیک زخم کارم آسان کن ... که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم
کجاست تو سفر من که از نبودن او ... شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

زکی اصل موطن و مولدش شهر مرادآباد دست دیهن و ذکاو طبع رسا سرآمد سخن سنجان امصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اود بخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیده دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اود برآورده هر یکی از مصارع یش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیت اما جدا جدا گانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از ان قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از ان که ضم نمایند در معنی شعر خللی رو نماید و همان
هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف بر آید و در تغزل چنین میسراید ؎

افتاده لب ست جهان خراب را ... فرصت کم ست خیمه نشین حباب را
دل خستگان عشق سوالی اگر کنند ... جانان حواله کن به تبسم جواب را
نو حیین بریز به پیمانه ساقیا ... مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

زکیا از طباعان شهر یزد معدود و بذکاء ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح
و محمود بود ؎

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز ... بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز
عیان شد بر تن از به کردن یک داغ مندانم ... شبیکه شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست انسیرابت زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین آبت شاب آبحیات در ظلمات ست

چشمی که بود لائق دیدار ندارم	دارم گلا از چشم خود از یار ندارم
لیلی غذا آری میرسد دامن کشان در خرمن	دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی آردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از ماسلف میربود رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم	گوئی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجامم ریزند	آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ست

منزل نکرده ایم زمانی در یجهان چون آفتاب بر سر دیوار عالم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت بگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ست

مکیدن لب شاهد و زخم کردن نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزاد وانه میزیست کلامش معجون زنده دلیست ست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی شیرازی مصقله طبعش زنگ زدای آئینه سخن بود از شعرای بارگاه مظفرالدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود

بر روئیتو خطی بنهایم که بآن خط ٭ صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم همشیرهٔ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر بادشاه ست عالمه و شاعره و حافظهٔ کلام الله بود زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد است
این شعر خود منقوش و منقور است

موئس ما در لحد فضل خدا تنها بس است ... سایه از ابر رحمت عبرپوش ما بس است

زین الدین از نیک سخنان استرآباد است شاید ان سخن را با طبع رنگینش اتحادست
بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی ... مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیستانی از فضلا و دانشمندان سخن است و به تزئین دست قدرت طبیعش
ابیات نظم مزین رباعی

مشاطهٔ صنع عالم فانی و نکو		واند طلبت مدار چندین تگ و پو	
دنیا چو گل است ساغری بر لب جو		تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو	

حرف سین مهمله

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی است
بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان پادشاه اورنگ زیب عالمگیر منتخر گردیده
و مثنوی مشتمل بر غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده است

تا ز بیداد تو هر روز است که بر خشت زده ایم		حلقه بهر تماشای تو بر در زده ایم
دیده بهر سو که نگه ز تو نشان می بینیم		نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما

ساغری از ساغر کشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی است
با مولانا عبد الرحمن جامی معاصر بود و مولانا این قطعه در هجو وی موزون نمود
ساغری میگفت دزدان معانی برده اند ... ق ... هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیده ام اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت ... راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند
ساغری را در سخن چنین می باید

نا شنیدم که توان لعل تراجان گفتن — آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی جزائری خود دش در بادیهٔ طلب علم مستعطش و بسان پیاپیهٔ مجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را بساغر الفاظ شسته ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاه اکبر بادشاه ملاقی عز و تمکین بود ــه

ز جانم گاه گریه آه درد آلود برخیزد — بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایهٔ هزار گونه گویائی بوده در هند رسیده بزمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده برفاقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده ــه

چه نویسیم ای جفاجو ز دل خراب بی تو	که نبوده است کارش بجز اضطراب بی تو
تو جلوها که هرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو
در جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعله از خس و خاشاک کرده ایم

ساکتی گویای سست بخوش فکری و شیرین مقالی مشهور و تخلص ساکتی از مقوله بر عکس نهند نام زنگی کافور ــه

عمرم درین خیال بسر آمد که خود چرا — روز وصال چون شب هجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت الله از میرزایان سنجیده و فهمیدهٔ شاهجهان آباد بود و در سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت به لکهنو نقل کرده ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر والی ملک اوده اختیار نمود و بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچیده بترک نوکری گفته مجردانه در بنارس رسید آنجا دست به بیعت شاه نظر علی صانع داد و کلاه چار ترک برسر نهاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشت ــه

سرو گردن ز ذوق تیغ ادبا تن نمیسازد — تن از شوق بر دوش پیراهن نمیسازد

چو شبنم بر چمن بی گمنه بر خویشتن گریم — نشینم با گل و از خار رشک خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریه و تا سینه از رم — ز دست خویشتن بر حال خود چون شمع گریم
مدام همچو سحر گن بقول حضرت جامی — جهان بهتر که خود بر حال نا خویشتن گریم
دست خوانمے بسر دامن نشست — هر چند با پای تمنا بسی گمنده ایم
دل چرا داد سر مرا از تیغ ابروی کسی — آنچه خواهد شد از و بر جان من خود نشد

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از هندوستان است و سلوک طریقه الشعرا زهی خوش داشت

رباعی

دل در هوای مردم کوتاه پستی — چه با دو حسرت ست پا تا چشم
تو جای دگر گرفته منزل در من — بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زانکه که شکست دیده و امرا پیچ و — درسینه دگر راست آتش قامت او
درسینه نفس نمی رود من روست — در دیده نگه خفته چو یوسف در چاه

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرش بوده جاده موزونی بپا لاکی می پیمود ست
بروز تشنگی آب روان بود دم ما را — دم تیغ ترا اگر به تکو یا بیدریس ما را

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور است از مولی انفاس لطیف اش
در گلستان نظم سامان بهار بود و کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده
و از فایده صحبت میرزا جانجانان مظهر ز لالی فیوض ربوده و با موری ریاست بنگاله
از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم آنجا سر فرو نیاورده آخر کار کار بیکار زار کشید
و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هشت بعان اجرا سامان شهادت گردید

چو دیدم در گرو به نه مردم آن پریرو را — نمی گفتند سر و عشق پیچان قامت او را
هرگز مراد را سوال و جواب نیست — اوی منکر و نکیر بعالم چه محشر ست

سامری خلف حیدری تبریزی بود در زی تجار وارد هندوستان شده راهی بحضور خانخانان پیدا نمود

مشهورتر ز نگم و معروف تر ز عار	در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

سامعا بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش اغذیه اولی اجخه قاریان و سامعان دربال افشانی ست

ما پا ز آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد	نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوا شهرت برافراخته ست

ای دولت بی وجهی از دوستان آزارها	رنجند از هم دوستان لکن نه این مقدارها
دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین	گفت گستاخی نباشد عین مشتاقی ست این

سامی خواجه عبدالله لاهوری اصلش از اتراک تهپایه ست و دیرش از استعداد علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و پنج این دار ناپایدار را گذاشته ست

شب که آن مه مهر رخ در پرده مست خواب بود	یا طرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل داشود ز دست تو بی بست کلید	این قفل ابجد ست بنام تو بسته اند
یک قطره نصیبم نشد از ما در گیتی	دادند بدستم قدح شیر پشتک
مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

سامی قزوینی از طائفهٔ جبلیه همان ست که قلم ناسخ شمع انجمن نظر بر تصور تیه اش جای پائش خود در ونیده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن مبین حمل بدو رصهبای وداد ساقی انگاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیزالدین ست نصیرالدین نوشته و از سنین وفاتش

بسمعه رسیده که خوش مشرب است پس برگشت و این ساقی نامه مثنوی در همین بحر یک بیت از نظر گذشته است

سخن گر کند موجب زیور قاست او | که تا کس نگشت پیدا آشنائی او

سامی بیدل دست ملک بیگ ابن اسمعیل چه کس است که از قزلباش شمع انجمن سیر شان متبدل شده بصورت ساقی برآمده و آن سامی مرتبه اعتنا این تخلص دقیق نموده که از تخلص سابق خود که عجیب بود برآمده این بیت را شعارش دلربا خوشتر آمده است

بقمار آمده دیوانه از آن سر خرامان را		ز رفتن باز میماند خجالت آهوان را
نگاه بست پس از دست داد دامن همه		که برگردانده تعمیل جان آن بر گشته مژگان را

رباعی

ای خود دوگوی نایاب نگرست دلم		گه زود و دو گرد و گاه پابست دلم
آزرده که بر کس این کس داد دلم		آسیاب زنم که او از دست دلم

سامل از نوالی دونده بوده و در همدان نشو و نما نموده در سنه اثنین و تسعمایه بزیر زمین آسوده است

	آئینه ست خاطر شاعر		تا درست ست آن زمین گهرست	
	ویشکستی از و چند میان		که بهر پاره ایش نفسی است	

ساقی از ولایت خراسان است و از دوبیا طبعش مضامین آبدار دیل است

نصیب ست اینکه ساید گریبان چون بنازم | که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبان را

سامل تخلص قدیمست و در وطنش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان نشو و نما گرفته

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم | که تیغ گر زند بم چشم خود نپوشانم

سبقت از شر سکهران قوش که تهیه و ظل شهر لکهنوست و ملازمت سرکار عمدة الملک سعدخان بهادر وزیر پادشاه عالمگیر موجب عزو امتیاز بعض آبا و اجداد است

وخودش از مستعدان روزگار بود در علوم ادبیه و حکمیه و حساب و طب و تصوف از اقران گوی سبقت میربود و بر انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت نتایج افکار خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبد القادر بیدل میگذاشت در سرکار سید حسین علیخان بهادر کار دیوانی و میر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی دولت سادات بارهه بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه برهم خورد و تقاضای سپاه بر سرکار رسانر با راجه آورده در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و ثلثین و مائه و الف از اینجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از انجانب تیری بجان دوزی سبقت سبقت گزید مجی الدین باقی بود که راجه او را بپای چیل کشید و جنگنامه حسین علیخان قریب بهفتصد اشعار انروی بر صفحه روزگار یادگار است س

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم ۞	بباغ رفتی و شمشاد و سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی	نشسته‌ام که شوم خاک رهگذار کسی
ببزم وصل بتان به که شمع سان سبقت	کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی خداد وست نام نبیره خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان ست سپاهی معارک مشاعره و زبان و خامه اش تیغ و سنان و سن تسع و سبعین و تسعمائه زمان جلوتش ازین خاکدان

رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	فریاد که تا چشم گشودی بگذشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را	ایام بکور بسی و کبودی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری ست س

بسجده یکه روم در فراق دلبر خویش ۔ بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

سحر نامش شیخ عبد المجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی ست و در نظم و نثر شاگرد

مولوی ہادی علی اشک لکھنوی طبعش با جودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلہاست

سزد مردانہ طی کردن طریق عشق کامل را	بہ رنگ سبحہ باید بر قدم انداختن دل را
چہ شد پنہاں و گستاخی ست یارب خون بسمل را	کہ بیباکانہ رنگین میکند داماں قاتل را
ز عصیاں منفعل گشتم خیالش جلوہ فرماشد	سواد معصیت باطوطیا شد دیدۂ دل را
بود داغ سحر بی اندیشہ در سیر چمن نرگس	بہ نیرنگ فلک حیرت نباشد چشم غافل را

سحری اصفہانی از فضلاء شعرا اصلش از نزد الرجا ردستان جوجہ معیشت پیشۂ عطاری در شہر اصفہان بود کلامش ہمہ سحر حلال و مثنوی او بر خوبیش دال است

اسیر غمزۂ طفلی شدم کہ صورت خویش | در آب بیند و با آفتاب در جنگ ست

سحری اگرچہ سحر بیان طرشت می بودہ لکن در نظم بہ زبان طہرانی سحر کاری می نمودہ

زچارہ مردم آں دلتم نصیب نشد | کہ یک نگاہ ترا با خود آشنا سازم

سحری عبداللہ از جادو طرازان اکبرآباد ست بخط نستعلیق کہ از مادر جودش مشق کردہ او ستاد آخر عمر جنونی بر دامنش بچسپید و در وطن ہمین عالم نثار روشنا از نفس سحری یریدہ

دل کو یت اگر بوی تن نیاید باک نیست	مرغ چون باد گلستان گر کند یاد قفس
صبا تا خاک کویش بر ندارد	از آب دیدہ تر کردیم در قفسیم

سحری نظیر نام شاعر ساحر خوانسار ست نام اش در تسخیر قلوب جادو نگار ست

بر سینہ بی کہ باشد سبب عشق ایمن کند | خون چشم بلبل و داغ دل پروانہ ام

سخن آقا بی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانہ داشت و برای کسب معاش بعلاقہ علاقہ بندی ہمت می گماشت رباعی

ای زلف بتان مونس جانی چند | وی جمع کنندۂ پریشانی چند

این آبله نیست بر رخ زیبایت	بر روی تو تا نه چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال	هر ساده دلی زده است از دست خیال
ظاهر زبنان کی باطن آگاه شوند	در آینه دیده اند صورت حال

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر بمبئی رسیده و از آنجا بشغل
تجارت سری بمدراس کشیده و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس اعتبار تمام
یافت و بتدریج دیوان سرکار بدارو غگی دیوان خاص بخطاب خانی و بهادری رسید و فوت
و در سنه الف و مأتین و ست عشر در هنگام تحریر این نسخه آورده دیوانی مختصر محتوی قصاید
و غزلیات مرتب نموده

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا	ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سراپردهٔ دل	میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست	هر سر دیده بیداریهاست
یکجهان تازه هزاران عاشق	روز بازار گرفتاریهاست
بازار رخصت بیداد ای طناز	که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن	زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

سخن میر عبدالصمد از سادات اکبرآباد است خیلی موزون طبع و موزون قامت و
نکو نهاد از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل و از اساتذه سراج الدین علیخان آرزو است
و تا به سخن رنگینش برنگ ذات خود دلنشین و بمدة العمر ملازم ضیاء الدین خان
حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان تونی علی
سبیل التبدل متمتع ماند و در سنه احدی و اربعین و مائة و الف از احمدآباد گجرات
سوی روضهٔ رضوان راند

از که پرسم خبر آهوی رم کردهٔ خویش — کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپیدنهای من از زخمهٔ تار نفس — ورنه ساز هستی موهوم زیر و بم نداشت
مرو در خانهٔ آیینه صحرا گر خواهی شد — گل ز گلزار حسن خود نچینی تر دماغ خواهی شد
چو لاله الیست که بر شاخ سرنگون گل کرد — شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روزی که بر پای تو سر گرم نیاز افتم — دم برخاستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خود در شهر لاهور شبستان طبع امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را ملقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل آن رخ خوب تو سیل افتاده است — جان دیده بامید لبت بگشاده است
چشم آبزن خاک درت خواهد بود — گر عمر وفا کند قرار این داده است

رباعی

آن دل که بهجر دردناکش کردی — از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه ناگه — آوازه در افتد که هلاکش کردی

سراج

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن است و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی و اردو از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاده و به بیعت خاندان والاشان چشتیه داد و در سنه سبع و سبعین و مایة والف چراغ زندگی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین منظوم آورده. قطعه

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین — که بود روشن ازو محفل سخندانی
نمود چارم شوال صبح آدینه — بشمع انجمن عمر دامن افشانی

زتیره بزم جهان خشا بدار بتا ... فروغ ناصیه خویش کرد از نفی
کشید شعله تاریخ سر ز طبع ذکا ... سراج بزم ارم را نمود نور الفی

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند ... تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شد و امید سراج ... دامن افشاندن او عین کرم می دانم
طرفه باشد در خزان شور تو امشب خبر باد ... دیده ام در خواب ای بلبل گل روی سحر

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نیکان سلسله — سراجی
همه تنده و شکرمی بار دو برای کسب شرف زیارت روضه مطهره سراج المرسلین صلوات الله
علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیده که در اثنای این سفر بمدح آنسرور
نظم کرده بود بمواجهه ضریح اطهر خوانده و شعر اول و یک شعر آخرش این ست

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی ... آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس ... خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
سال بر تاریخ شاو کاف و حا با آن هم ... شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی

واز نجا ظاهر میشود که وی اوایل سبعمایة بوده چه عجب که عمرش بدراز کشیده باشد او
بملازمت سلطان ابو سعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و جهید زاکانی
که در اواخر سبعمایة بوده رسیده باشد رباعی

در الفتی اهل عصر خرسندی نیست ... از هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ دارم بر سر ... در دامن هر که میزنم سودی نیست

شرار هیرالال معروف بسیام سندر از قوم کایتهان قصبه کاکوری که بفاصله — شرار
پنج کروه از لکهنوست از ماهران فن سیاق و سباق و نظم فارسی و بهاکها و اردو ست
مدة العمر در سررشته بخشیگری سرکار بادشاه اوده ملازم مانده و با آشنائی چاشنی معرفت

دست از تعلقات دنیاوی افشانده و فاتش در سنه یکهزار و دو صد و پنجاه و چهار
و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ست

جها مهتاب کردی تا نمودی روی انور را — قمر را مشتری را زهره را خورشید تابان را
بشگفت گل که تا چو رخ او شود نشد — گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد لعبه رنگ بر فلک — قوس قزح مشابه ابرو شود نشد

سرشک کابلی کلام درد انگیزش دل را بدرد می آرد بهر که چشم و گوش بران گشاده از
دیده سرشک می بارد ست

بخون خلق عالم ست ازانکه در محشر — نیاک کرشمه به بند زبان دعوی ترا
غبار آسا فتادم در رهش امّا زدامانش — همان ز دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صوریت الفاظ
بحقائق مضامین و نکات معانی ست

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری تخلص سای جنبی دہر قوم کایته از اولاد دختری بخشی الممالک راجه الجی بهادر
که در وطن خود شهر لکهنو للعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی
احسان الله ممتاز آگاهی بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم فرمانروایان ملک اود
بعد رحلت خال خود بخشی الممالک راجه الفت رای الفت به نیابت بخشیگری سرافرازی
پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میل گرفت ست

نامم بمعنی و سخن امروز سروریست — از آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل اولی شاه ظفر فر — بفر او فریدون دون بباب او سکندر در

سروری شیخ غلام مرتضی عم زادهٔ حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین معجز بود

نظم و نثر فارسی دستگاہی عالی حاصل نمودہ

خدایا در دمشقی دہ دل و جان سروری را	بحسن خویش بکشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج ہر دونیکش در عالم ہستے	بلطف خویشتن بسیار سامان سروری را

مکن تغافل بناز ساقی زیادہ پر کن ایاغ ما را
کہ تشنہ کامی زحد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

سروری کاشی مولف فرہنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بودہ و در اوائل مایہ حادی عشر بہند رسیدہ در لاہور قیام نمودہ واین غیر سروری رومی ست کہ مصطفے بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیہ الرحمۃ نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن — کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشتہ کہ نکشود رہش تا ننہاد — سر بر قدم راست روی چون سوزن

سروی سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بود ے
کاشکی دامن کشان آید قد رعنای او — تا نہ بیند دیدۂ غیری نشان پای او

سعد ملا سعد الدین از فضلای سخنوران عہد چنگیز خان ست و در سنہ خمس و اربعین و ثمانمائۃ انتقال بسوی جنان ے

دلبری دارم کہ ماہ از عشق او شیدا شود	چہرہ دارد کہ گل در پیش او رسوا شود
گر ببیند حلقۂ زنار زلفش را بخواب	شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سرہ مجمع فضائل و کمالات و مصدر مجاہدات و ریاضات بود و در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود و بید قائق وحقائق معارف خیلی باہر و مدرک مضامین تصانیفش بقول متوسطہ قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفۂ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارہم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در اکبرآباد حوالی دمشق در سنه خمسین و ثمانیه باعلی علیین رونماده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل ... بر جمله مرادها کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ... ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر شوی ار زلف نگارم بینی ... مومن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویزه در ایمان منگر ... تا عزت یار و افتخارم بینی

سعدی — سعدی از دستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود وجز قصیده بیتی از دیگر اقسام نظم او نوازش پردهٔ سامعه نمود

ای بستهٔ معنی ز شاهان جهانت برتری ... بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید — سعید امیر سعید از سعدا شعرا قومشه بود نکات نکو موزون می نمود

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن ... خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل دادن بدست دوستان ... تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید — سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمیع محامد و صاف بشری و صفات وهبی و کسبی از امثال و اقران گوی مسابقت میربود از علما لطیف الطبع مائل نظم و نثر فارسی وارد وست و اوستاد شفیقش در هر فن والد ماجد اوست اول در سرکار انگریزی ابعهدهٔ جلیلهٔ قضای دائر و سائر مامور بود و بعد از آن بحکم ارباب حل و عقد انگلشیه مدتی نظم و نسق ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجام نمود آخر کار به نیت کسب سعادت جاودانی زاویهٔ خانهٔ خود بطاعت و عبادت گزیده دل از این و آن برداشت و در سنه ثمانین و ستین و مائتین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

یار مارا چو با غیار سری پیدا شد دردِ دل داشتم و دردِ سری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق

بنامِ آنکه عاشق کام ازو یافت بشغلِ عشق جان الهام ازو یافت
چراغ افروزِ باغ از آتشِ گل چمن آرا از آبِ چشمِ بلبل
دلا چون خامه از سر راه سر کن لب از آبِ حیاتِ نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند که ممکن در وحل چون خر بماند
حدیثش در زبانِ ما نگنجد بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزادِ سخن را که رشکِ خلد سازد انجمن را
چو ماهِ نو بگیتی طاق گردان دلِ مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بود و در شعرا استند فارس معدود ست باختیار نیفتاده ام بغربت دهر تپیدنِ دلم افگنده ست شهر بشهر سگ لوند تاتخلص نامش حسن بیگ نشان داده اند وکلاه اتراک قزوین و سخرگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرمودی این بیت فی البدیهه گذارش نموده

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی
شیری بآن صلابت و تندی و پردلی آن گربهٔ علی بود و من سگِ علی
ای طبیبان مرض من نه تپ و درد سر ست دردِ عشق ست که عاجز کند افلاطون را

توجهی عیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر درش بود دوچار گشت ازان سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب ست گفت که بخدمتِ بهمین قورچی باشی مودب ست

سلامی از پخته طبعان اصفهان است مضامین برجسته بر دم دست بسته سلامی فواد و جنان آن سنجیده بیان است

هردم ایدل چه کشی طرهٔ سیمائی / تا نیفتی ببلائی ننشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند / که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که ز سودای منت سر برود / روز و شب در سر من نیست جز این سودائی

سلامی برادر شاه محمد نام داشت و در هرات بکار ابریشم دستگاهی و بتجوه معاش قدم باندازه میگذاشت

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم / خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمندت نشان / تا نه بیند دگری روی بر آن مالیدم

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت و در سنه تسعین و تسعمائه تیغ ستم بر سرش گذشت

نگر بخاک سپردند تازه مجنونی / که ریگ بادیه امروز بس پریشان است
دوستان آنچه بخضر آب بقا می بخشد / ساقی ما زمی روح فزائی بخشد
با همه یار رخ زده دیدار میرسد / دل در تپیدن است مگر یار میرسد

سلطان خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان والهٔ داغستانی است و نهایت معزی الیها را با وی پیوند روحانی و محبت جانی بعد قتل نادرشاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انقضای دورهٔ نادری میانجی بطلب محبوبه روانهٔ اصفهان نمود دیگر مطلوب بدست نیامد که خود در حبالهٔ ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود و با جمال این زن خوبصورت خوش ادائی و شیرین زبانی وی از این اشعار عیان است

من ساقیم و شراب حاضر ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلم هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو معنی نبود در دهر عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
انداز پرش فتنه زیادم ترسیت ای دوست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من مستی عهد یار میدانستم بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا مینمود

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را بشب آوردی

زبیم آنکه سر کم سر خراب داشت وقت جان دادن بجز نامش من دل خسته را
ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلوی از فصحای اردستان و فضلا و شعرا شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بحل اعضال و غوامض زبانش بسلوی گویا

سواره ماه مرا جای نشئه دگر باشد شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

سلطان

سلطان

نام

در جستن آن نگار پر کینه و جنگ
شد دست زکار و پا فتاد از رفتار
عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گرد آورندهٔ این نگارین نامه و نگارندهٔ نقش این چامهٔ چکامه اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمهٔ مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در رسالهٔ نوزرع نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله ضبط فرموده اما نگارشی که در خور این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والاگهرم و از هنرهای دانشمندی بنابر صغر سن بیخبر مهتر امیان اولاد منظور انظار روداد پدر حالیقدر و محسود من التفات رئیسهٔ معظمه جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها ست روز چهارشنبه چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلدهٔ بهوپال از اقلیم مالوه دکن پا تابهٔ سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاد

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا
هستی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
غیرت آلوده بهر سوی نظر وا کردم

از مهد تا عهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حفظ ناز و نعم بر داشته و بعد تطهیر ختنه علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت گماشت و نسخی پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو اپیش مولوی محمد حسن بلگرامی مولف ارتنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار روبراست و امیدوار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر بسال دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصلهٔ خامه فرسائی و شیوابیانی معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر شکرشکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والاجاه و برادر فضیلت دستگاه

وبنابر ادای حقوق سپاس توجه استادی که دیرگاه این بازی شعر بذل میفرمایند در فراهمی این گنجینهٔ سخن آرایش و پیرایش این صبح گلشن بمعنان گردید و ابیاتی چند کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بیاید برشتهٔ نظم کشیده و هرچه خاطر داکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مساعده نمود تذکارش درین تذکره پسندیده

برشتهٔ گره میفگنم گر نگشایم ؛ بکار نیم گر روش که رندانم ؛

هرچند از نهایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری برآرم و با سخن سنجان روبرو گردم اما بآن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس نیستم فردا انشاء الله تعالی ببرکت انظار رحمت بار استاذه جائی برسم تفاؤلاً بنگاشتن این چند اشعار ناهموار دلیری کردم رجاء از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف پاره‌ها را برخ گوهر آرایا رستانند و بهمت بلند نیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند بذیل عفو بپوشانند

چشم ترم بغنچهٔ ابر افگند مرا	رنج شب فراق بقبر افگند مرا
تبسمم چو اضطراب حریف ستم نشد	تا خبر بر و بعالم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر	در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت ست ز رخسار آتشین	یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
بر من برای غیر غضبناک میشو	تا انسان که رو بروی هژبر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر	در وادی فراق بصبر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق از میانه برد	از بهر این غزل بفقیر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینه دل را پریشان برخاست	دود و آهی شد و بی پردهٔ افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست	سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور کہ از جلوۂ رخسارۂ تو
آسمان نیز چو آیینہ حیران برخاست

پیرزن نیز خریدار پی این دل نمود
گرچہ صد بار سوی مصر کنعان برخاست

آمد و عشوہ در آورد و گرم کرد و نشست
صبر شد عقل شد آرام شد ایمان برخاست

تا لبش معجزۂ عیسیٔ مریم بنمود
موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست
عقل کل آمدہ بود و ہمہ نادان برخاست

شب قدرست مرا گرچہ خط مشکینت
صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست

نتوان چید گل از خار مغیلان ہرگز
کہ ز ہر آبلہ یک دیدۂ گریان برخاست

میکشان مژدہ کہ علامۂ دوران امروز
بدر میکدہ شد از سر ایمان برخاست

رند میخانہ کہ بد معتقد پیر مغان
مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست

تو و چشمی کہ ز دلہا گذرد دم نیشش
من و دزدیدہ نگاہی کہ بمژگان برخاست

پیر سجادہ مگر دید کتاب حسنش
سادہ انداز ترا ز طفل دبستان برخاست

صولت حسن توان دید کہ دلدادہ تسلیم
از در خانۂ دلدار ہراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند
دل بریان کباب را ماند

بچہ امید دل توان بستن
زندگانی حباب را ماند

حسن او بحر بیکران باشد
ہستی ما سراب را ماند

تیرہ بختی نگر شب ہجران
طول روز حساب را ماند

چشم بد دور نرگس فتان
ساغر پر شراب را ماند

خال مشکین بصفحۂ گردن
نقطۂ انتخاب را ماند

قسمت حسن یار بیدار است
طالع عشق خواب را ماند

سورۂ زلف و پارۂ عارض
مصحف مستطاب را ماند

[illegible]
[illegible] لعل [illegible] را ماند

حالت دل میان وصل و فراق طپش صید اندرون قفس		دیو نیمخواب را ماند دل پر اضطراب را ماند	

سلیمان طہرانی بعالم سخن سنجی خامہ در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکہ پریشانیہا کشید منتہی بہندوستان رسید و بدین ترانہ مترنم گردید

شب رابرای راحت تن آفریدہ اند — در ہند میتوان دو سہ روزی نفس کشید

سمائی مردی بود سخنور محسنہا علم و ہنر از ملازمان بارگاہ سلطان سنجر ست

با کہ گویم راز چون محرم نماند بود باقی در گل شادی نمے		سینہ یم با درد چون مرہم نماند لیک در ایام ما آن ہم نماند	

سمائی کحال کحل الجواہر مداد اشعارش روشنائی افزای دیدہ دیدہ وران و تفاوت میان مضامین رفیعہ سمائی و معانی دیگران تفاوت میانہ زمین و آسمان در فن کحالی دستی داشت و در احدی و الف جامہ ہستی گذاشت

زبیباکی دم شمشیر آن بدست می بوسم — اجل را گردی گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکتہ سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی

رباعی

سیر فتم و خون دل براہم میریخت می آمدم و زشوق آن گلشن رو		دوزخ دوزخ شرر ز آہم میریخت صحرا صحرا گل ز نگاہم میریخت	

علی قلیخان والہ جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کردہ

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذہن یکتای معاصران و کلاش سند سخنوران ست

ہزار مطلب ناممکنم روا کردند سرکشی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو		بالتفات کریمانہ ام گدا کردند در قفس گر پر برون آری کجا خواہی شدن

انسان یکی بہر ایشو دا زفتادگی ــ بروانه که خاک نشین گشت خورشید ست

سوادی از روشن سوادان سواد احمد آباد گجرات ست مردی موزون طبع وارستہ و آزاد وضع مستغنی بالذات رباعی

آشفتہ زلف اوست ہر جا تابی ست ــ دیوانہ چشم اوست ہر جا خوابی ست

زندانی آہ ماست ہر جا سوزی ست ــ اخراجی چشم ماست ہر جا آبی ست

سوید ق سلطان از سخنوران فصیح البیان و طلیق اللسان ست

بچمن اگر دوانی قد سرو پست گردد ــ ز دو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد

فلک ار بصورت تو بمثل بتی نگارد ــ نبود یکی مسلمان کہ نہ بت پرست گردد

سہائی از سادات عالی درجات ماوراء النہر بخاست و سہای ذہن روشنش سپہر سخنوری را بضیای فصاحت و بلاغت آراست نیر نخلش باوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران

بخانہ که مہر من چو آفتاب در آید ــ بسان ذرہ دل من باضطراب در آید

سہراب میرزا سہراب بیگ از عشیرہ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم و سہراب در عرصہ رزم می نمود

ما جای دانہ آینہ در دام ریختیم ــ تا پر تو جمال تو افتد بدام ما

سہمی بخاری پسر تیر سازی بود باین رہگذر این تخلص اختیار نمود از خورد سالگی شعر گفت و گوہر مضمون نیکو می سفت در عہد اکبر بادشاہ بہند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکہ تیر روی ترکش شہرت گردید

ہلال عید نسبت باشتی باطاق ابرویش ــ اگر بودی ہلال دیگری پیوستہ پہلویش

ہلال نیست کہ بر اوج چرخ جا کردہ ــ فلک بکشتن من تیغ بر ہوا کردہ

پیش من چون ہر آزار دل ریش آمدی ــ من چہ بد کردم کہ با من این چنین پیش آمدی

سهوی میر حسن از مردم تبریز ست واز زمرهٔ ارباب طهارت وعبادت وزهد پرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته ودر زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو ونما یافته ودر فترهٔ روسیه وطن گذاشته وکاشان را مامن پنداشته در حسن خط دستگاهی داشت ودر سنه ثلث والف بجسم خاکی مغاک گور انباشت ؎

رسید عشق بجائی که کفر اگر نبود	ترا پرستم وگویم خدای من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد	که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن وخوبی می نگاشت ودر سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بداروغگی کتب خانه عز امتیاز داشت ؎

من آن مرغم که آهنگ نوی در قفس دارم ... صفیری میکشم تا نعره واری از نفس دارم

سید مخاطب بصلابت خان سوری از امرای عظیم الشان در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم بهادر بخشی دوم سرفراز بوده ودر سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نموده زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیر الامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید ودر فن شعر وشاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت ودر سنه سبع وثلاثین ومائة والف ازین عالم رفت ؎

ز دست هجر او بسینه داغی	برنگ لاله دارم التماسی
در موسم بهار می لاله گون بیاغ	از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
مرا ز حلقهٔ گوشان آن کمان ابرو	کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود
آمی آنکه سیم وشام گرفتی بروی وموی	برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

سید میر بهادر علی نام زاده بوش جهمیر ابوده ودر فرخ آباد صفیر سنجی می نمود ؎

مکن آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را	ز نندیک تار آزرده دل هم جهانی را
دهد یک نشتر شیرازه جمعیت بصد اجزا	بچشم کم مبین نامی ناتوانی ناتوانی را

زبس مع سودای عالم ایجا دبود اورا ‌‌ ‌ ‌ زدود و آه برپا کرد سید آسمان را

سید — نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاجه ابوعبدالله یافعی قدس سره و از اصلین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و عبادات مشغول مانده و بعمر هشتاد و پنج سال در ایام مناقب کبریان سنه سبع عشر و ثمانمایه بعالم قدس انده رباعی

آن شاه که او قاسم نایست و جنان	در ملک دو ملک صاحب سیف ست سنان
ملک دو جهان بجملگی آن وی ست	این را بستان گرفت و آنرا بسنان

سیرانی — سیرانی اکبرآبادی از شعرای عهد اکبر بادشاه ست از گل دریا دین گلستان طبعش بهره از آب لطافت سیرابی دستگاه ست

آزاده تا توانند از قید تن برآید ‌ ‌ ‌ ‌ از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیرتی — سیرتی محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول به رنگینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم بر داشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس از اهل جهان خاطرم گریزان ست	بخانه که سری میکشم گریبان ست
کرد پاک از تهمت آلوده دامانے مرا	سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو شبها فتاده ام	چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری — سیری طهرانی در خویشان با محمد قمی معدود در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیالے سیر گوست کلامش لطیف و نیکوست

رقیب تا نبردی بوادی وصلش ‌ ‌ ‌ ‌ بجائی با همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین — سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه داشت

پوشیده حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدویدند و در سنه ثمان و خمسین وستمائه سوی گلستان عدن خرامیده و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بنشانهای سیان کویت		میگردم گرد آستان کویت	
باشد که بر آید ای صنم روز حساب		نامم ز جریدهٔ سگان کویت	

رباعی

خواهم که گهی عشق بیگانه شوم		با عافیت آشناو بیخانه شوم	
ناگاه پری رخی بمن درگذرد		برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم	

[illegible]

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه است و ممدوح شیخ ناصر علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی متعطل و خانه نشین رفت و گذشت باز در سنه ست و ثمانین والف مشمول عواطف سلطانی گردید و منصب وخطاب خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری الهآباد رسید در موسیقی و مقامات هندی مهارتی تام داشت رساله راگ درپن و رقص هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین والف ببست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست ؎

یارا احوال دل از من پرسید ـ غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه اش گفته ؎

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

[illegible]

سیفی سیف مصارع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که متکلم و مخاطب سرشک عاشقانه می بارد ؎

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا ـ زیاده بیشود آن روز اضطراب مرا

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را	بتو دیگری نماند تو بدیگری نمانی

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رسالهٔ عروض سیفی یادگار گذاشته است
از مردم بخارا او ماوراءالنهرست و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر

در دو بلای عشق را مرگ بود نهایتش		سر نکشیم از زمین تا نکشته شویم عنایتش
دلا وصف میان نازک جانان مگو گفتی		نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق
مزیل ترشی و تلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی میزنیم	بهر یکبار زدن گه آنیم ور دهان دیگرست

حرف شین معجمه

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود گویا از جویبار طبعش
شادابی گلزار کلام ست

نمیگردد دیگر مطلب دنیا دل دانا		اگر شمع کشته را بر سر مزار د هیچ پروانه
بهر ره بیگه گذشتی در آن ره از سر شوق		چه بوسها که ز درگاه نقش پا کردم

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین
حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم گاهی بوسیلهٔ جمیلهٔ شهید بملازمت سرکار آصفیه
حیدرآباد عز امتیاز داشت در آنجا در عشرهٔ سابعه از مائهٔ ثالث عشر بتلائی مرض
صعب شده از شفا چشم بسته جان شیرین از تدبیر جسم دست بر داشت

زلفش رها و زلف پریشان مو بمو گشتم		برای جستجویش روز و شب بجا بجا گشتم
بیچاره بین رنگ کام دل نگزید از لبش حاصل		بیگانه گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچه شب ز شب بیابان		صبا گشتم صبا رفتم بیشه گشتم جستجو گشتم

نشد آسودہ یکدم دیدہ ام از دیدنش ہرگز — ہوا و حرص گشتم شوق گشتم آرزو گشتم
زمین رنگ شہادت بی تکلف جوش زد نی شانی — دم خنجر شدم خونابہ گردیدم گلو گشتم

شاکر طہرانی از فصحای شعرا بود وطن اصلی خیر باد گفتہ توطن اصفہان اختیار نمود و ہمین جا زیر زمین آسودہ

ہر زخم کرد تشنہ لب زخم دیگرم — گویا کہ آب خنجر نازتو شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست — این شیوہ از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بنالہ کوش کہ از دوری وصل یار — محروم بود آنکہ شبہا صبور بود

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاہانی در نقاشی و سادہ کاری و دیگر صناعات دستی طولانی شغلش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفہ اش بچشم و دل نکتہ سنجان مقبول و منظور ست

روشن چراغ دیدہ ام از خون دل کنند — دارم ہمین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل ریشم گر حق نمک دارد — من ہم بجمال او حق نظرے دارم

شاملی شامل اہل سخن ست و کلامش پسندیدہ ماہران فن ست
آرزوی قامت نازک نہالی کردہ ام — گر بکام دل برآمد خوش خیالے کردہ ام

شاہجہان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکۂ ملکی ملکات و ولیۂ ولایت صفات قدوۂ خواتین سکندر شان اسوۂ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپہر ریاست و سیاست ماہ تابان آسمان فراست و کیاست درۃ التاج ایالت و بسالت واسطۃ العقد نبالت و جلالت جناب والاخطاب سمو الالقاب مخاطب بہ ہر ہیس دلاور اعظم طبقۂ اعلائی ستارۂ ہند حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ رئیسہ معظمہ محروسۂ بھوپال لیستدام اللہ ظلالہا علی مفارق العشائر والاقبال و ادامہا بالعز والجلال و تضاعف الملکۃ والاقبال جوادیکہ خزانۂ عامرہ اش بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکہ خریطۂ جواہر

وقف سر بزرگان و اصحاب تاج و کمر در القائل فیها و مؤلفها السید الفاضل والادیب
الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجده

داوری دورش بگلزار ریاست نوبهار — سروری سروش به بستان مالیت نونهال
کهنه مضمونیست حاتم از کتاب جود او — سعی یحیی مبتذل چاکرند دیوان نوال
کار و کشت قحط از باران دستش آبی ست — نیست در دور کف دست فراخش تنگسال
طبع او یکسان شمار بخشش در و حصی — همتش یک شیوه داند بذل دینار و سفال
هست موج جرأت و نفس شجاعت شخص او — هیبتش باشد هلاک مرگ خصم بدسگال
سطوت او لرزه انداز تن رویین تنان — صولت او در صف هیجا النسا سازد رجال

لمعات برق فکر شریف شاهجهانی چنانکه روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جهانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن هست درینجا مهر درخشان ذکر جمیل نیر تابان فکر جلیل را اگرچه چاک گریبان صبح گلشن مینایم و بجبهه سائی خامه بلاغت شمامه گوی سعادت درین میربایم بی شائبه تکلف ذات حمیده صفات آن مجمع حسنات در اکمال فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبه فضلت وجود فیض آمود آن محامد وفود در احتواء خصائل مختصه سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار ازینجاست که هرگاه بتاریخ ذی قعده سنه ثلث وتسعین ومأتین والف از هجرت برای شرکت جلسه قیصریه که پانزدهم ماه مذکور منعقد گشت بحوالی دهلی رونق افزودند در لسام مراتب از امثال و اتراب قصب السبق ربودند حصول تمغه تمغهٔ وداد و نشان نشان اتحاد با ملکه معظمه انگلند قیصر هند که نواب گورنر جنرل بهادر ویسرائی کشور هند بدست خاص خود از جانب ملکه معظمه رسانیده چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت که بدایتش از زبان مبارک شاهجهانی بوده بطریقه تار برقی بحضور ملکه معظمه قیصر هند حجت ساطع عظمت منزلت و ترقی اقبال هر چند این منقبت بعض دگر را نیز حاصل

و دران مکرمت برخی از ولاة اکرہم فضائل نگین جز حضور عالیه دران مجمع از رؤسا که بود که حکم معانی تکلیف استقبال نواب ویسرای محتشم در وقت ورود نجم شرف امضا پذیرفته وکیسیت که بنسائم وید و باز دید و تهادی خاتون ویسرای معظم غنچه خاطرش شگفته علاوهٔ انهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمه قیصر هند خطاب مستطاب کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلا مساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی سیده و با علان آن نهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین والف در بار دربار از عظماء فرنگ و اراکین با نام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سرمایه تفاخر نقش ترقیخواهان بر کرسی مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست مولخواهان خیر اندیش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان بدکیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند بالجمله شرح مکارم صفات و معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه برمی تابد ناچار در ینمقام بهمین قدر اقتصار می باید

شبی دلم سوی آن زلف پر شکن میرفت
چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت

فدای طالع خویشم شبی در انجمنش
که مست بودم و از مستیم سخن میرفت

بلاست سوی دیار بتان سفر یا رب
اگرچه شیخ حرم بود و برهمن میرفت

بلاست همت عاشق که کوه میلرزید
در آن زمان که بکف تیشه کوهکن میرفت

بیاد شاهجهان باد حالت دل خویش
که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت

چو آن کمال هنر عشق معلم آموخت
قیس از مکتب و لیلی ز دبستان برخاست

برخیزم و نگاه بهر چار سو کنم
باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم

این جست و خیز ساغر کم ظرف تنگ همت
مستی اگر کنم بشکو و سبو کنم

مرغوب طبع تفرقهٔ خوب و زشت نیست
من بعد بد نمایم و دانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو
بیدل مباش شاهجهان این محبت نشست
سوی فلک به تیمم وفا چاره خود کنم
صد بار زخنده گریه من و مرگ آرزو کنم

شاهدی — شاهدی از عزیزان گیلان است و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران است

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند
دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام
ناله ترکش بسته می آید برون از سینه ام

شاهپور — شاهپور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود و اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود و در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت و در سنه ستمایه از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو
شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من
هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو
آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

شاه — ملا شاه محمد دارا بجردی که تذکرهٔ شعرا عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده است

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست
زحمت و واماندگی ای رهرو منزل است
از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه — شاه میر قمی از شعرای پیشین است و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین است

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام
و دیگو نیم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سرابدالیه بود در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بالملک موروثی سرابدالیه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعد ازان بار بر میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازش پشاهانه مشمول گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان گشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائة تاج شاهی زندگانی از سرش ربودند نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند ؎

بد در چشم تو بیمار شد چنان نرگس		که تکیه زد بعصا و نگاه از زمین برخاست
دلم رفت ست و آسیبی ماند بر جا		ازین آتش بجز دودی نماندست
تو ای رفیق که آسوده قدم بردار		کز آب دیده مرا پائی در گل ست هنوز
	رباعی	
شادم که ز من بدل کسی باری نیست		کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند		با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی و نکته رانی ست ؎

زمعصیت بکلام خدا بریم پناه ۔۔۔ که شاهراه نجات ست مد بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه بیگاه قدم بعرصهٔ نظم میگذاشت ؎

	رباعی	

دردیست اجل که نیست درمان او را — بر شاه و گداست حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش گردان می خورد — خوردند امروز حیف گردان او را

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجاتش حتم مرضها سیف قاطع بود بسیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و بجهت خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تتبع کاسه لیسی بوده ع

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من است — یا مگر بر روی آتش رشته جان من است

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس جری ست رباعی

بر من بت دلفریب پرفن بگذشت — چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست — بگذشت بمن و وه چه که بر من بگذشت

شراری استرآبادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت در بربادی ست

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان — خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران ست و کلامش اچون ذات وصفاتش شرف بر دیگران رباعی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت — خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم — گشتم ز غمت چو موی دور از رویت

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشخیالان اصل بود و برشاخسار نظم خوش نوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی بسرمایه جمعیتی حاصل نمود و در قصبه موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسوده ع

چون سر انگشت حنابسته بجامی ماند — شمع را شعله ببزم تو ز حیرانیها
سرشار بود بسکه ز می جام چشم یار — مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

دو رچشمت هنف برگشتهٔ مژگان سیاه — دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش وخراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی با وصول و آسان ست

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید — آنچنان کز لب خندان گل زخم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبد الصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبر یست در خوش نویسی ومصوری بر اقران وامثالش تفوق بر تری عبد الصمد خان بهر دو جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی وشریف در یکدانهٔ خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشتهٔ باریک نداختی و بر یک دانهٔ برنج تصویر سوار مسلح وسلاح وجلودارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدی

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست	در دی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میر	گوید که شریف خازن جان منست

شریف میر شریف معروف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز ست

غرض از باده گر مستی ست چشم یارهم دارد	گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد	اگر عیبم پریشانی ست زلف یارهم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود وکلام روشنش بسان لعل درخشان ست

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست — ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس واحفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی وسخن سرائی وشیوا بیانی ست

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم	بسکه خون دلم از دیده پرنم گذرد

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم ... جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی

شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدین وجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد

ای برادر گر عروس بخت آبستن شده ست ... اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه ... ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله

شعله نامش اغورلو خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود برگاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورلو خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحله آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند ... نشئه این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک باشد شکر خنده بانش زخم دل ... باز در خمیازه همچون لب نخندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم ... ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری

شعوری کاشانی از تلامذه محتشم کاشی ست سلیقه اش معروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی ... که صد رساله آشفته گشت تعبیرش
چند بار گز بجورم انگشت بی گناه ... هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری

شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعه جذبه حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعه جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگهه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی تتبع تکرحسین می بارد ست

تتبع آن دلبر ابرو هلال ❊ عکس هلالی ست در آب زلال
ذکر چو خورشید گرفتار تقاع ❊ ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعراز طبع بلندش آسمان برین ست

پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت ❊ یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود واز شفقت مربی طبع رسا یش بنات الشفاه او مطلوب طالبان ست

در مشق دوستی پی مجنون گرفته ایم ❊ شاگرد رفته ایم با وستاد میرسیم

شمس قشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ست

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن ❊ خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو با فسردگی خویش بسانه ❊ چون باد لو کاندست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حید رنام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش بایدلکاشت

رباعی

ترسابچه ایست آتش افروز کنشت ❊ کاتش زده در خرمن صد جور سرشت
چون همه کشان بر دی آتشکده اش ❊ رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ست

رباعی

گردون دگنبد بابی فلک سیمایت ❊ مرنیست درین غرفه کنم بر رایت
چون از سر و خیمت بجان آمده رو ❊ آماده بقفلم کند در پایت

شمسی

شمسی مهر سپهر همدان بوده و از تب در عشق ماهرویان سرگردان در سنه خمس و عشرین و تمانمائه بخسوف مرگ منخسف گشت شهید کوفی قمت تاریخ وفاتش بر زبان جاری گذشت

تمام شب مجلس افروز دلم بود	بلا بالا نشین محفلم بود
دل لیلی تپیدن کرد آغاز	چو غم در خاطر مجنون گذشته

شوخی

شوخی از رنگین خیالان خطهٔ یزد بود و بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربود

امروز این آرزو دارم که بر گرد سرت گردم ۔ بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از تخم بطن بستهٔ شده ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمرهٔ منشیان شاهزاده تیمور میرزا منتظم داخل گشت و در اوایل مائهٔ ثالث عشر درگذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین می باشد

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را	بخوناب جگر جدول کشیدم لوح دیوان را
اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب	تا لب گوهر فشانت یاد می آید مرا
بسکه دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را	میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را
ترسم که تا آن لبان جان بخش	دعوی نکنی مسیحی را
عشق تو آه و اشک مرا در بر گرفت	آهم چه آتش است که در خشک و تر گرفت
اشکم از دیده بخوناب جگر می آید	این جگر گوشه بخون تشنه مگر می آید
سرگذشتی ست که پایان نه پذیرد سخن	بر سرم آنچه که از دیدهٔ تر می آید
گل از گلشن گریبان چاک در کوئی تو می آید	بنازم سبزهٔ خط را که بر روی تو می آید

از صبح رخت می طلبم روی یہی یرا — تدبیر تپ دل بطلب شیر توان کرد
آن شب بخیال رخ تو شاد نشستم — در گوشهٔ عزلت به پریزاد نشستم
بشوق چشم بیمارت زخوبا میروم حاملن — در نرگس بجائی سبزه از خاک مزارین
خندان که جلوه کرد گریانم انچنین — سوزان که برگذشت که بریانم انچنین
کرد دیوانه دلم زلف گره گیر کسی — سر سودا ست مرا بانه بزنجیر کسی
شوق عمریست که چون زلف شدم شانه بدوش — تا بوسم زادب خاک کف پای کسی
بر درت شوق تو چون نقش کف پا بنشست — با مید که تو از خانه بدر سے آئے
گر بقتل من بود تحریم فرمان کسے — منتم بر جان و جانم باد قربان کسے

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محی الدین خان ذوق از روسار قصبهٔ کاکوری ست بطبع سلیم و ذہن مستقیم متجمع فضائل معنوی و صوری شوق ہرگونه علم و فن در دل دارد و از فیض یدِ بزرگوارش برکشت تمنای ادمی بار رسید

نقش روی تو مصور ہمه دلخواه کشید — مقصد بالائی تو چون کرد ز دل آه کشید
بر دلم تیر نگاهِ تو رهِ شوق کشود — گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه جهولانا تهه قوم کایتهه متوطن بیت الریاست لکهنو بود و در زمرهٔ منشیان بیت الانشا رستاه اود و بسر می نمود در نظم اردو و فارسی از خال خود وش منشی بینی‌ولال زار اصلاح میگرفت و در مدح واجد علی شاه خاتم روسا اود قصیدهٔ بلیغه گفته گوہر صنعت عکس و سجع در روی سفت بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاہی در دار الاماره کلکته رسید و اہل و عیال خود را انجا طلبید و در عشرهٔ سابعه مایهٔ ثالث عشر از یجهان بآنجهان گوچید

ای حسن فروغ از در حسن تو جہان را — داغ تو چراغ ست دل پیر و جوان را

بر صورت معنی بکشا چشم دل من ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا بسیار بدست لشی این گنج نهان را
ای نثار صورت نام تو نقد جان ما گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک کشت ما تا سبز ساز در رحمت دهقان ما
ساز با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست قایم النار ببین قطرهٔ سیماب اینجاست
سید بجان بته غبغب آن بحر جمال دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست
ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست مریخ ز نهیبش سپر انداخته برخاست
وحشت بردم آه دران دشت که بگذرم قیس آمد و بنشست و جگر باخته برخاست
بدیدهٔ دگر بین بهوای رخ او شوق بنشست بهر دشت که چمن ساخته برخاست

زنده بیا و بیدا برا کرده ای اجل کار مسیحا کرده
حیرت آینهٔ دل پیش تو من چگویم خود تماشا کرده
نقد جان دادی بهای بوسهٔ شوق امشب طرفه سودا کرده

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز ست پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانده بعد ازان از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود داد سلطانیه یا شرد بود مرحلهٔ آخرت پیمود

درد آگه فراق ناتوان ساخت مرا بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارابجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود

زناز گرچه سخن با من آن صنم نکند بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قدِ تو آسوده‌ام   خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیر است شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر مینمود حتی که در سنه ثلث و ستین و تسعمایه همانجا در مقبرهٔ خواجه عبد الله انصاری بخاک آسود ؎

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی دارے   گر پیر شدی غم جوانی دارے
شمشیر کشیده بقصد جانها دارد   تو در آبرسان تو نیز جانی دارے

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهیبت و شوکت قدم میگذاشت ؎

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن   چو خواهم از سیتمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در معما گوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنه اثنین و اربعین و تسعمایه انهمین جا بملک عدم شتافت میرا خوند مورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو جیحون گرید   نے سے غلطم خود چو کشد چون گرید
آری چه عجب که آهنین دل تیریست   از تیغ کے بر شته خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علماء عظام و فضلاء کرام هندوستان بوده و کتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعثهٔ منازعتی که با سید اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاہل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم در رؤیا دید و از آن حضرت

رایحهٔ تفحصی برین تالیف استشمام نموده وبار ضا رسید اجل مامور گردید همینکه از خواب
برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت وبعد تکمیلش بخدمت سید اجل
رسید وور استرضای او باقصی الغایه کوشید ودر سنه ثمان واربعین وثمانمائه از عالم
درگذشت وبشهر جونپور مدفون گشت در شعر وسخن سلیقهٔ نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه
بطلب کنیزی بخدمت فرمانروائی عهد خود نگاشت قطعه

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست — پرباد گشته لائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد — ریزد ز سر منی وتکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روسا شهر لکهنو وامرا والاشان ست
وشهرهٔ خوش بیانی وشیرین زبانیش آویزهٔ گوش زنان وزمانیان شاگردی او
میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار روان قطعهٔ تاریخ وفات اوستاد ازوی یادگار ست

بود یکتا دری بحر کمال — حکم شرح از صفات قتیل
اہل معنی قسم بجان سخن — زنده بودند تا حیات قتیل
قتل نمود سر بسر در هند — شاعر از غم ممات قتیل
چه عجب گر زنند در جنت — حور وغلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده ز جهل — شیر نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت — سن تاریخ فوت ذات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع — آه صد حیف از وفات قتیل
۱۲۳۳

شهیر تخلص حافظ محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر
رامپور از افغانان ست ومولد شهیر نرسنگپور کندیلی وتاریخ ولادتش نور چشم راحت جان
والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود وآخر کار
باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در هند وابدهٔ کلان قوطن نمود ودر آن

نوِلج بہمت باشترا زمینداری گماشت برای شہیر میراث گذاشت و شہوار زغایت موزونی طبع در سن تمیز او ستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا اسد الله خان غالب شد درین عہد کساد بازار علم و ہنر بدین ریاست در فن سخنوری و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگار ست و میل خاطرش از تغزل بسوی قصیده و تاریخ بسیار آن مدت ہفت سال درین دار الاقبال تمسک اذیال جناب رئیسہ معظمہ بھوپال ادامہا الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسہ معظمہ در ترقی روز افزون ست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلہم بکسب انواع فوائد دارین او را رہنمون ذکرش اگرچہ در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی در مدح جناب ممدوحہ محتشمہ دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت موزون نمود یکی در تہنیت عید اضحی کہ بجائزه اش خلعت فاخره یافتہ دیگری در جشن خطاب تاج ہند کہ در صلہ آن بخطاب افتخار الشعرا چہره تافتہ خواستم کہ برای تفریح طبایع متنزہان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دہم و بر خامہ و قرطاس منت طرازش نہم

قصیده

دُر درِ کیشم راه دربان میزنم — سینہ ریشم بر نمکدان میزنم
تو جنون ستم دماغم دیگرست — خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس — سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنگ ظرفی بود — بیشتر گلشن بدامان میزنم
بہر دزدی تحت تاراج منست — بہر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و ذہوار خیال — ہر کجا گوینده جولان میزنم
در قماش افسون مرا افسانہ ایست — در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق	گرچه دشوار است آسان میزنم
تا محال افتد خیال شعر من	رخنه در دیوار امکان میزنم
باده‌ها خوردند و محفل بر شکست	دُرد می بر یاد رندان میزنم
هر نفس بوی ز مصر آید مرا	خنده‌ها بر پیر کنعان میزنم
اندک اندک دل بآتش خو گرفت	فال اقبال حسینان میزنم
پشت پای میزنم اسباب را	دست رد بر روی سامان میزنم
ای جنون دوشی بهار آمد بهار	پای در راه بیابان میزنم
من بقربان نوآئین نغمهٔ	کز نشاط عید قربان میزنم
عیش جم با بزم کیخسرو خوش است	رای در نگارش بستان میزنم
گفت مجنون تا برون آید بعید	یک شبانگ امشب بزندان میزنم
گلشن بهوپال دید و عید گفت	خیمه چون فصل بهاران میزنم
کوس دولت بانوی بهوپال را	می‌نشینم روی ایوان میزنم
دادگر شاه جهان بیگم کز و	من صلای عام احسان میزنم
بر در او بنده بودن خوشتر است	غلطگی بر تخت خاقان میزنم
عظمتش گوید پی هم پنجگی	پنجه در مهر درخشان میزنم
سربلندی بین بخدمت بیشتر	سر برفعتگاه کیوان میزنم
با زبان حال میگوید نجاش	کان بحر و بحر بر کان میزنم
گفت سرهنگش که من در رهبری	بم بمعبرگاه دستان میزنم
گفت تیغش گردن آنکس که او	سرگرفت از خط فرمان میزنم
بر درش نوشابه میگوید منم	لب بخدمتگاه دربان میزنم
مرد دریا دستگاهش دید و گفت	چنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش — وهٔ خود کو کاریتان میزنم
میفروشم هیچ بر دستش دگر — قفل می آرم بدکان میزنم
او مرا قاآن و من قاآنیش — سکه بر اقلیم ایران میزنم
فی المثل شاهم دم از خدمت ولی — در لباس خاکساران میزنم
در بیاض هیچ او هر جا که هست — گرد را بر لفظ نتوان میزنم
عید میگوید طفیلش بدبخت — از طرب بر پای انسان میزنم
آنکه پرد در گلشن هیچ حنگرشش — عندلیب آسا غزلخوان میزنم
گفت دشمن گر سر از سندان سنگ — گاه از ستایش سندان میزنم
کیست عرفی و رم در هیچ خنگری — از شکوه خانخانان میزنم
گلشن هیچ حش چه نغز آراستم — پهلوی خود را برضوان میزنم
از فلان بود در حیق خدمتش — می بجام لطف بهمان میزنم
ساقیم سیط قسیم کوثر ست — می بجام چرخ گردان میزنم
اندران بومی که از کار آگهیست — میر صدیق الحسن خان میزنم
دست من دارد بدرگاهش وجوب — زیر و بم از علم و عرفان میزنم
تو هم دربازی عیش و نشاط — از من آمد گوی چوگان میزنم
او بصاحب من بصاحبزاده اش — لاف هم جا بے بسلمان میزنم
سوزن فضل و کمالش حرف در — بخیه ها در چاک نقصان میزنم
فکر گوید نیست پیدا حد وصف — هر قدر شبگیر پنهان میزنم
مطرب نظم آمدم بهر دعا — زخمه بر تار عنوان میزنم
دوستش گوید که با احباب خویش — باده ها در روزگاران میزنم
دشمنش موید که دایم چاک چاک — از گریبان تا بدامان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش اگر من در آورم
خواهم که سدره را به نشیمن در آورم

بازارگان فکرم و محمل کش خیال
یعنی اگر هنر ببرم فن در آورم

آن سیر خرمنم که به بازار امتحان
یک جو طلب کنند و صد من در آورم

جان را بسوی طور محبت دهم رحیل
دل شعله جوی وادی ایمن در آورم

ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ
کفری دگر به پیش برهمن در آورم

این نعمة اللطیف و درین تخت تزئین
داود وار موم ز آهن در آورم

گر روز طبع خرج مقرر بر آن دهد
گر شب ز فکر دخل معین در آورم

در حق مریم این همه تهمت برای چیست
من هم عروس فکر سترون در آورم

حرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن
بر تافتم فتیله و روغن در آورم

گر منکر کمال منیست از شکوه هیچ
بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم

شاه جهان که بر بساط عدل و داد او
صد دعوی بزرگ به بیژن در آورم

گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم
بر بسته دست و طوق بگردن در آورم

اسفندیار را چو نشستند چاکرش
منشور رب فرازی بهمن در آورم

بازیست گر به پیش غضب پروران او
سهراب را به رزم تهمتن در آورم

گوید شجاعتش ز صف بندگان تو
گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم

اقبال گویدش به سخاوت بده بخشش
دریا کشم به پیش تو معدن در آورم

چون از مسلمات بود حفظ عدل او
بگرفته دست برق بخرمن در آورم

دانی که آستان فریش مراد بود
لفظی اگر بصورت مامن در آورم

خاقان بمن بگفت که در سلک مدحتش
گر مصلحت بشناخته زن در آورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم
باهیچ داوری مگر از طرفه میرو بیت
اینم قصیده نیست بیزم ثنای او
گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
فرو ردی از صلابت وی در دو ده خیبر
از بادشاه اختر هندش خطاب بود
یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند
این یک نوا تهنیت دستان بس است
خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر
ای بی نیاز از آن که بمیدان شهمت است
چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست
شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے
خواهد فلک پرشوه که در بندگان تو
در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو
گر برق و باد بینم و چشمی برم بکار
اسکندری که دولت عالم بکوی تو
دولت غلام تست سزد گر باختصار
در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو
راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
شام سیه یمین و یسارم گرفته است
امروز میرسد بمن آن بخشش ترا

از مدح او کتاب مدون در آورم
گر روی دوستی بسوی دشمن در آورم
قافل بهند و گل بسوی گلشن در آورم
افلاک را چو مور برو زن در آورم
از روی دگر بصولت بهمن در آورم
اینک حسن گذاشته احسن در آورم
فرخنده تر خطاب ز لندن در آورم
صد دو دمان خصم بشیون در آورم
قانون قصیده و غزل ارغن در آورم
دارا کشم همابرم اسکندر آورم
این جاه را بپایهٔ ادون در آورم
از همت تو رشته و سوزن در آورم
مریخ را بخنجر و جوشن در آورم
افلاک را بکار فلاخن در آورم
اندر نظر از آن تو توسن در آورم
نوشابه وار سر کن و بر کن در آورم
در شرح حال جاه تو ایضا در آورم
چون چرخ در جهان بکشم تن در آورم
محفوظ چون ز غارت رهزن در آورم
روزنی ز فیض مدح تو روشن در آورم
کافلاک را بصورت دامن در آورم

خواجه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در تهنیت خطاب بقیصر [illegible] فرموده

۱ ای هما [illegible] شود [illegible] — [illegible]
فدائی [illegible] — [illegible] شود [illegible] بستانی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — اگر تو [illegible]
برای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — برای [illegible] میدانی
[illegible] — گر آفتاب برآید چو [illegible] گردانی
برای [illegible] امید [illegible] — [illegible] سلطانی
[illegible] — [illegible] رخشانی

از دست نامزد اهل علم شوکت جاه	از دست جاهل جنس هنر فراوانی
بدفتری که ز نام شهنشهان سازند	ز نام نامیش آید طراز عنوانی
برای علم ز ذاتش طراز دانشها	برای جهل صفاتش خطاب نادانی
بگاه عرض تنعم سجے بکار آرد	بگاه عرض تحشم کند سلیمانی
خطاب قیصر هند از فروتنی بگرفت	وگرنه قیصریش آید برای دربانی
ثناگریش نظیری شدن شکیبا نیست	گر اکبری نتوان کرد خانخانانی
شهنشهیست بدان منزلت که نوابش	دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی
جناب لارڈ لٹن آنکه در حمایت او	قوی تر آمده بنیاد معدلت بانی
بعهد فرخ این مهربان دریا دل	بعهد شوکت این قهرمان لاثانی
هزار خرمن جمعیت آورند بپیش	بقدر جو نتوان یافتن پریشانی
بلند مرتبه دانش پناه کافلاطون	بود به پیشگهش طفلک دبستانی
امیر شاه نشان داور سپهر جناب	نشان دهند ز ایوان او کیوانی
زهی گورنر جنرل که از سخاوت دست	توان ربود اگر کام دل آسانی
ضمان عیش ابد نائب شهنشه هند	شهنشهیا ز تو خلق در تن آسانی
بجشن قیصریش در حضور نوابش	بدانگهی که بود تختگاه سلطانی
سران مملکت هند آمدند مطیع	چه میزبانی فرخنده و چه مهمانی
زهی سپاه و زهی آن سپاه سالارش	که او بفوج کند ملک را نگهبانی
سپهبدیست که از بیم تیغ او بهرام	همیشه در نظر آید چو چشم قربانی
شهنشها خنک آمد بدیدها حدیث	مداد کرد اثر تیرگی صفاهانی
تباه پیکر خلق تو صورت از زنگ	خراب صورت لطف تو پیکر مانی
گه مصالحه مهر تو صرف جان بخشی	بگاه معرکه قهر تو در سر افشانی

قبای شاهئ بالای کجکلاهان را — کند حکم تو شایسته گریبانے
چه لعل مدح تو بیرون ز هم ز کوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بمدح تو نی کلکم چنان گهر افشاند — که ابر نیز تغافل کند به نیسانی
منم که پیش کلام بلیغ من بتقدیر — سواد انوری و هم بیاض خاقانی
منم که چون شب خورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی
چه ز رشته سخن انهند چمن از بند — نه اصفهانی و تبریزی و رخلیمانی
بر آستانه شاه جهان اختر مند — ز هفت سال فزون رفت از سخن رانی
دلم بدولت شمیمت بیکران امید — کند بتهنیت قیصری ثنا خوانی
اگرچه من نرسیدم بدین قصیده نغز — به پیش یار که گشت میکشم برانانی
منم که در صله مدح تهنیت خواهم — وظیفه کرم و مهر خوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عرضه انست که — سزد که نقش مراد شهیر پیشانی
شهنشهی بتو فرخنده باد و ارزنده — برای مدح طراز تو بخشش ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — بود حق ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بجهان و فناست تا بجهات — همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دهر عمر سر آید تو آنقدر رسے — ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نور الدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را بسلطنت برداشته با شهریار بقتال و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشاره شاهجهانی رو بعرصه عدم نهاد موزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ سمل خود چنین گفته ع

ز نرگس گلاب ارچه نتوان کشید — کشیدند از نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من　　بگو کو شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میرحسین رمال اصفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال تجاوز گردیده

گر بشکل ریخته باشد نشاط	دست و دلی کو که فراهم کنند
من ببیل زهر کس قصه زان بیمبر رسیم	چو گوید خویش اشاغل کنم با دگر رسم
چه شده ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم	روم حال دل آواره از دلواده دیر رسیم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طرازد و باقسام دیگر نظم کستری میپردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من	قامت تعظیم آمد مد بسم الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من	شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من
گر نویسم نعت شاه ذوالمنن از صدق دل	پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام مصقلهٔ طبعش صفا تزیین ست

آبر گرفت ماه من از رخ نقاب را　　شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعراء برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود اورا ستوده سلطان سنجر اورا بسفارت پیش آتش خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بداندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده به تیغ از میان برداشت شاه برین ماجرایی برده صابر را

دست و پا بسته در سینه بالصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بود
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخت

زصد هزار محمد که در وجود آید — یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه موسی عالم پر از علی گردد — یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست — یکی کلیم نگردد و هر یکی عصا نشود

صابر

صابر خواجه بهاء الدین سمرقندی ست طبعش معروف شیرین گفتاری و نازکی بود
چون من ز غمت کسی دل ناشاد ندارد — دارم غم و درد یکه کسی یاد ندارد

صاحب رام

صاحب رام از کایتهان لکهنو ست سخن سنج فارسی و اردو و در تاریخ گویی ملکه داشت
و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک
او در علم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف
بشهر لکهنو مدفون ست میگوید قطعه

چون رفت شه زمن ز دنیا — ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم — حیدر بنجف مقام بگرفت
۱۲۴۳

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته
بهر آن سرفراز محفل دین — جام رحمت ز فیض لم یزلی ست
گفت هاتف بسال تاریخش — بجنان جای سرفراز علی ست

و سال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ که محافظ خزانه شاه
او دکه از آثار مشهوره شهر لکهنو ست چنین بر آورده قطعه

از فتح علیخان که برین نام مبارک — تاریخ بنای چه تو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم — بر جاست که تاریخ بود فتح علیخان

صادق

صادق اصفهانی میرزا صادق معروفست کاو بود خوش طبعان زمانه [illegible] باین

لقبش بلتب ساختند که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نموده

بان آن کسان که ره بطریق تو میروند ... ایشان خرند و خر روش گاوش آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو ... کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

وخاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند ... زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار ... کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود گاهی این صدق مشحون موزون مینمود

صادق

گر معمور صورت آن دلستان خواهد کشید ... حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الایمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی سعدو دست و از سلمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان اوست و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولا از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور بر مسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت از ین سفر تعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد پایان عمر رخت بسمرقند کشیده پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاده

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا ... هر طرف چون شاخ گل مایل نمیخواهم ترا
تا که بر دور رخت از خط شبرنگ چیراست ... گر نه آئینه زدم این آینه از زنگ چیراست
ضمیر دوست چو آیینه در مقابل ماست ... در روی آینه پیداست آنچه در دل ماست

جز درت جای دل آواره را منزل نشد — از درت گفتم شوم آواره اما دل نشد

سروی که پرورم درون چشم خونبارش — بچشم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش

درد عشقی کز تو پنهان در دل و جان داشتم — شد عیان از چهره ام هر چند پنهان داشتم

دل گم شد و نمیدهدم کس نشان باو — در خنده است لعل تو دارم گمان باو

هر بچه تو شنید از سفر ای ماه سیا آمدی — خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدی

صادق میرزا صادق اردوبادی که خوش فکری عالم است صبح صادق بیان رهبر کالنار علی العلم از وطن در ممالک دکن رسیده از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر پادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید رباعی

شوخی که پیادگی از و کردم صبر — الکنون خطش از غبار دارد سر جبر

با خطش اگر فزون بسوزم عجب — سوزنده تر است آفتاب از ته ابر

صادقی سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت بگفتار نظم می گماشت

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد — تشنه را ذوق زلال خنجرش از یاد برد

صادقی هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از ملازمان جلال الدین محمد اکبر پادشاه است

دل مجروح را پروای تن نیست — شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خبوشانی صاعد معارج خوش فکری و شیرین بیانی است ابطا مایه تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی است

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند — گرمم بگرفت تا دمم سرد کند

زین بیش نه در خود حکایت نکنم — ترسم که بدرد دیگران درد کند

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته اند

مذاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذشته شد

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم کشید … خانهٔ تاریک هست و من بیمار بیرونم برید

صافی میر صافی بن نخودی هست پدر از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فتره از بنگال ندای ارجعی شنود

شهی که از اثر عدل او بخت تیغ اجل … بیرون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال
نشسته تمامیکه از بستی حمایت او … به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت سلامت نظم طبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم … گاه از الم سوز درون میگریم
القصه ز آتش جدائی چو کباب … می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمره سخن سنجان و دانش پژوهان ستودهٔ نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در آنجا رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود

نشنود هیچکس نام خدا اسرای یارب … این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طبیب الدین طبیب اصفهانی هست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقریب سلاطین عصر کلاه گوشه باشمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت سیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین و الف جامه گذاشت

موج اشکم چون بلبل بگشاد چون گفت لب … چون نخود بجهد مرا ز اندیشه گردون گسست لب
جا به هندو بس بصد زیر و بم حیرانیان … تا بری سر به تیغ تیز کدو را

صالح هروی از رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بوده امیر علی شیر او را بسیار ستوده است

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است — افتم بپای خود که بکویت رسیده است

هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را — کو دامنت گرفته بسویم کشیده است

عشق گو بنه بر آن پای که ریشش نشکا — من جان با تو اگر صد بقرار برشد

هر که با دید تو عشق و دنا ... آورد — ترسم از آن تحمل با دیوانگی باد آورد

تا شنیدم از لب او یک سخن نیتم بهوش — وای گر آن لعل شیرین با گفتار آورد

تنها نه پی ... که بیست شمشیرش — که هر که کش برای کشتن بپیش شمشیرش

ای شمع ... نیست چشم ... من — چه شود گر قدمی رنجه کنی بهر من

رشکم آید بخدا ور نه تراش کشتم — که نمانی رخ خود را بدو ... گر من

چون بمیرم ز غمت باید خواهد ماند — آتش عشق نهان در ته خاکستر من

صانعی در تذکره یافته نام و نسب است و این مطلع ازوی گفته است

اگر بمیرم ز غم امشب بگویید حال را بخود — ترا ز صبح نخواهم که سازم خبر سیاه بخود

صالی خود یا از مردم ... دستان ... شعر و شاعری در سلک [illegible]

خوش آن ... که تنها سیاه — که تنها کس افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه ... علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجاده توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی بلکنو آمد و از آنجا به بنارس رفت و در سنه ثمانین و مایه و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد — سرم اگر ... تیغ بر دارد

میان ... مگو ... نیاز ... میان — نبات ... شکر ... ترحمت [illegible]

صانعی در صنعت نظم و صنایع و بدایع طبع رسا داشت و در عهد شاه [illegible] مبارک شعر اگردن می افراشت

از غم نادیدنت جانرا شکیبائی نماند ❊ دردِ دل بر حسرتم تابِ توانائی نماند
شد عمرها که دم بوفای تو میزنم ❊ ممنون یک نگه ز تو لطفِ بیوفائیم

صائن

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمور خان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراض تیمور خان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سته خمس و ستین و سبع مایه صائن روحش از صیانت جسم رو بر تافت بر گاه طغا تیمور خان بموجب بازوی بر آشفته مقید و مجلوس فرموده این رباعی از ذریعهٔ استخلاص خود نمود رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم ❊ گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من ❊ در تاب شد و حلقه بزد بر پایم
گویم آمین وفا در مردم عالم کم است ❊ باز میگویم که شاید بوده باشد عالم است

صبا

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهوان است بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رام پور اعیانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمید رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را شگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی تتبع سکندر نامه روح بخش قالب طبع دارد غزل و رباعی وی اینک دست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داورا پادشائی تراست ❊ ببالیده بودی خدائی تراست
وجود جهان جوشش جود تست ❊ همه بود ما سایهٔ بود تست
درخشد ز هر چیز و هر کس نور تو ❊ فروزان بهر سمت فیض نور تو
ز نور دو میم محمد ببین ❊ مه و مهر گشتند روشن جبین
چو از حا حیا شد بجلم آشکار ❊ شد از دال دین را دلیل آشکار

زمہ تا باسے ہمہ نور او ست   ہمہ و مہر را روشنائی از وست

در مدح نواب کلب علیخان بہادر

شہے کز فروغ نظرہای مہر   کند ذرہ را درۃ التاج مہر
کفش بحر فیض ست و رشتہ او   بود موج بخشش ہر انگشت او
کفش بحر جود و خطوطش چو موج   رگ ابر ز انگشت او یافت اوج

در صفت نغمہ و رقص

سرایندگان رہ خسروی   بخسرو نمودند صد پہلوے
بریشم نوازان رہ گوی شب   بشادی کشیدند بانگ طرب
زنان نواپیشہ و نغمہ زن   بخنیاگری رونق انجمن
ترنم سرایان جادو نگار   بلائی جہان آفت روزگار
بآرایش نغمۂ توبہ سوز   بہ شہناز گشتند مجلس فروز

صبا فتح علیخان از نکتہ سنجان تازہ خیال طہران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از بار الفاظ جان معانی تازہ میدمید و نسیم دمہای دلگشا لیش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگے بی اندازہ می بخشید از مدح گستران فتح علی شاہ قاچار خاقان ایران و با عزاز خطاب ملک الشعرا از ان شاہ رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خط بگرد رخ روشن سر غوغا دارد   جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

ولہ من القصیدہ

ترک فلک دست زنان از ره شادی گوید   کامده ایران خدای سوی ری از سندم روک
ملک ستان سترگ فتح علیخان ترک   کاورد اسکندرش سجده چو اسکندر بی
برق دم تیغیش جان عدو را شرار   گرد سم خنگیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از مداحین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه است سواد و بیاض روزگار برنگ سیاهی سویدا و سپیدهٔ صبح دلنشین و خاطرخواه او اخر مائة حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسید

چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا   معلم افکند اوراق اصطرلاب در دریا
سر زلف درازی سایه افکندست در چشمم   باندازی که صیاد افگند قلاب در دریا
نگاه فتنهٔ دوران مدد از آسمان جستن   بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا
سرافرازی اگر داری هوس سیب تواضع کن   بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن   که گوش همنشینان بست آواز تپیدنها
چه رنگین گریها از خون دل آورده‌ام صبحی   کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پروریست در هند آمده مدتی بتوسل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از آنجا گریخته بعتبهٔ شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می‌نگرم شعلهٔ عالم سوزیست   آنکه دل را فکند داغ کدام ست اینجا
شادی گیتی غم ست نزد من آری   لاله و گل خار باشند آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اول راهب تخلص کرد بعد از آن بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرهٔ عزت و امتیاز برافروخت و تقی اوحدی از صحبتش مایهٔ انبساط و انشراح می‌اندوخت

ظالم درد دل است از دل بیجا خجل خویش   بکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی

صبوحی از صبوحی کشان عطبه سخن است و سرخوشان صهبای این فن است

چه غم گر چند روزی از غم هجران جنا دیدیم — که آن محنت براحت شد بدل چون ترا دیدیم

صبوحی

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و حرب نفس سوخته و بحج و زیارات سرمایه سعادت اخروی اندوخته طریقه مذهب بروشنی میرفت که از بغداد و دولت باج میگرفت در سنه ثلث وسبعین وتسعمائه از جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشته

تا نگرساخت ترا خانه‌نشین باکی نیست	چون نیایی منت از خانه برون می آرد
حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم	گر مرا درد دلی هست اثر خواهد کرد
ضعف غالب شده و از ناله فرو ماند دلم	دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی	کس پیش تو ختم نامه هجران چه گشاید
خیالت در نظر آورده میگویم جمال است این	وصالت را تمنا میکنم اما خیال است این
کبوتر نامه‌ام برد و نشد معلوم حال او	مگر در ره ز سوز نامه من سوخت بال او
فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم	که هرگز چشم او بر من نیفتاد است پندارم

صبوحی

صبوحی حسین خوانساری که اول قدم بر جاده درویشی نهاد آخر تحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بحباله دنیا داد در شاهنامه‌خوانی و موسیقی شهرتی داشت و بهمت مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشته و یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید

چه شهری بوسعت برون از گمان	نگین دان فیروزه آسمان
مشک باکافور گشت از گردش چرخ دورنگ	گندم آورده‌ایم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری

صبوری محمد هاشم خوانساری است از بیصبری دل محزون دردمند زناله و زار

صفحه روی بتان را خط تحشی میکند	معنی از بی‌نکته‌دان از لفظ پیدا میکند
دیده‌ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل	ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه و داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشته

پابندبوی مهر صبوری سگان او | جوینده بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و با الفاظ سلیسش مضامین رنگین را ارتباط و قربت است

بجانم آتش افتد چون روم من بی او | نماید هر گل آتشپاره در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند گشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم برخورد و بعد از قتل خانزمان اسیر شده آخر الامر جان بسلامت برده

میانش دل مردمان می برد	دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون	خون در درون غنچه باین رنگ میکند
پرسم جان من صبر دل از داغ هجرانش	چه در دست اینکه غیر از جان سپردن نیست درمانش

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادرزاده مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بیعت در سلسله قادریه بر دست حاجی عبدالرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسله قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان واربعین ومایه والف در مجلس صدق جا گزیده

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش	که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش
من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویشش	تپید نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش
ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی	از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی
پس از مردن نگین وار بود کافی لحد کندن	که نگذارد هوای لعل او از من بجز نامی

چو مینا پنبهٔ گوشم شراب آلود میگردد　　دهد قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے

صدر، صدر دیوان شیوابیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست ؎

هرگز دل ما را بنغمے شاد نکردے　　کشتی دگران را و مرا یاد نکردے

صدر، سید صدر جهان از رؤسای قصبهٔ پهانی ابناصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامئو سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اوده است و سید کمال ترمذی که مزار فیض بارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد است از اجداد این صدر امجد است. صدر الذکر بحلیهٔ علم و فضل و متردی بردای صلاح و تقوی بود در علم حدیث عالم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگی یکهزار و چهل حدیث از وی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبدالغنی صدر الصدور که از اولاد شیخ عبدالقدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعد از انتظام مملکت سرفراز گردید و در سنه تسعین و تسعمایه همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعده بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دو هزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه باستحقاق او شاد بیش بمنصب چهار هزاری سرفراز فرموده سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نموده سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که آنچه عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرموده سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه و سته ضروریه او اختلال مبین ظاهر نگردیده و در سنه سبع و عشرین و الف از صدارت جهانگیری اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمورهٔ خود در قصبهٔ پهانی زیر زمین آرمیده است

مناکه رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا	هر چه میگوئی بگو هستم چه میگوئے مرا
طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون	از زبان خلق وارستم چه میگوئے مرا
تا کی ای زاهد بگرد توبه تشویشم دهی	توبه صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری زان لعل شیرین چون نصیب من نشد ... دست بر سر میزنم دایم زحسرت چون ذباب

صدر میرزا صدرالدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه می پیوندد و مشاطه طبعش بحلیهٔ نظم طرازی برعرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب علی وحلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جداعلی میرزا را از گرجستان باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این جناب دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند و بعد انقراض این عهد در منازعتی که بعض رؤسای عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و با جد مادری میرزا که ریاست شهر برکه داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسر کار ابدالیان مدتی بفراغ بال آسوده بود و در دور بخشی الملک ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد رسید و از تخالف مذهب با خان وارکانش صحبت برار نگردید ناچار در سنهٔ ثمانین ومایه و الف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بکجدار و مریز گذرانید

بی روی تو زندگی حرام ست		جز فکر تو هر خیال خام ست
آنکس که برید از تو دل کیست		وانکس که نداد جان کدام ست
عمری ره عشق سطے نمودم		چون می نگرم نخست گام ست
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات		قد شمشاد و صنوبر بچمن باشد پست
اگر چه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من		دلی باب جفا و جور بیا تیکو ز بر دارد
بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم		رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
زان روز که از برم شد آن ماه		میریزم اشک و میکشم آه
اشکی و چه اشک اشک حسرت		آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

چو مینا پنبهٔ گوشم شراب آلود میگردد   وه بد آمد اگر از لعل میگون تو پیغامی

صدر، صدر دیوان شیوابیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست

هرگز دل ما را به تعمی شاد نکردی   کشتی دگران را و مرا یاد نکردی

صدر، سید صدر جهان از روسای قصبهٔ پهانی از مضافات قنوج بود، از قصبهٔ گوپامو سرکار خیرآباد مضافات صوبهٔ اوده است و سید کمال ترمذی که مزار پر انوارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد است از اجداد این صدر امجد است سید صدر المذکور در بدایت علم و فضل و سروری بر ردای صلاح و تقوی بود در علم حدیث عالم بود و جهانگیر بادشاه در شاهزادگی یکهزار و چهل حدیث از وی سند نمود و سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبدالنبی صدر الصدور که از اولاد شیخ عبدالقدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتا اتمام ممالک سرفراز گردیده و در سنهٔ تسعین و تسعمایه همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعد بمنزلت امارت و صدرالصدوری و منصب دو هزاری رسید و از اقران برگذشت و بعد شتافتن شدن اکبر بادشاه نورالدین جهانگیر بادشاه باستحقاق استادیش بمنصب چهار هزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود و سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که آنچه عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرمود و سید در پنج سال عطا نمود و عمر شریف سید به صد و بیست سال رسیده و اصلا از حواس خمسه و سته ضروریه او اختلال بین ظاهر نگردیده و در سنهٔ سبع و عشرین و الف از صدارت جهانگیری اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمورهٔ خودش بقصبهٔ پهانی زیر زمین آرمیده است

منکه رند و عاشق و مستم چه میگویی مرا   هر چه میگویی بگو هستم چه میگویی مرا
طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون   از زبان خلق بیزارم چه میگویی مرا
تا کی ای زاهد بگوئی توبه تشویشم دهی   توبه صد ره کرده بشکستم چه میگویی مرا

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ　　بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی میرزا محمد جعفر خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود تحصیل علوم از والد و اساتذه عصر خود نمود و بعد وفات پدر تن بوداع وطن پرداخت و در دار الریاسه لکهنؤ رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاهل با یکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن بینا و فکری صفائی توام و طبعی رسائی همدم داشت دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشت سه

کی آن در شمار شهیدان عشق هست　　که بر دل نشان خدنگی ندارد
ز خانه برون شو بگلشن قدم نه　　که گل در چمن بی تو رنگی ندارد

هر سو زده صف لشکر غم بر سرم امروز　　تا باز چه آید بقضا بر سرم امروز
شوری بسر و آگهیم نیست که ساقی　　این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش　　بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا بر تو آیم　　پنداشت که جان از غم او می برم امروز
بیفایده تا چند کنی شکوه صفایی　　گوشی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستری است تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری بعضی او را متوطن قصبه سانڈی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته

قمری ز بال خویش کشد اره سرو را　　در گلشنی که جلوه کند نونهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف　　سرمهٔ دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا رسخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت سه

دست نگرفته لحق هیچ بجائی نرسید — افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

صفی در جامعهٔ شعرای اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صیفی شیرازی مشاعرات مینمود سه

رنجیده ام بمرتبهٔ از جفای دوست — کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام ست سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام میرسد و کر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سره بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمایه بصدر نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هر چند حط رتبه اوست مگر تیمنا و تبرکا در نیخاطر از نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یار ایدل	از من برسان کلام بسیار ایدل
وانگه خبر از خرابی حالم گو	زنهار ایدل هزار زنهار ایدل

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب دربود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمایه روح صفی از جسم کدرش پریدر باعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط	کش کلک قضا نوشته از مشک نقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو	مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط

صمدا معروف بشیخ صمدا نواده شیخ شیراز و در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بفعل شنیع متهم کردند آلهٔ تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پر مضمون دارد سه

همچو پرکاه نیم یکپا در شریعت استوار | پای دیگر بسیر منقاد و دولت سکیت

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکه مشاعره قبس دلیر بود و طبعی تابنده و فکری احسنه داشت صید مضامین نو آئین بایسته و نکات رنگین برجسته کار اصل مے انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستادی مولوی محمد حسن بگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس و ثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته. والد ماجدش سید علی شیر متخلص از روسای کرام محسن پور متعلق صوبه بهارست و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش برتبه تقرب سلاطین دهلی رسیده و جانی بظهور صولت و جرأت شیر افگنی از وی بخطاب شاهی مخاطب بشیر گردیده از ان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان ست و دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات

ازان ست

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را | تا آب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را

زبس کاهیده ام در هجر روی غیرت ماهی | نگشتی تار شعاعی می شمارد استخوانم را

زند اقبال جوش از آه جسم ناتوان من | بود پر از پر و بال هما تیر کمانم را

برحم آور آخر بیقرار بهاش قاتل را | تپیدن مومیائی شد شکست شیشه دل را

عنادل را آشنا با آن همره پروانه می بینم | کدامین گل الهی ریخت آتش رنگ محفل را

از جوی حسن و حشمه ما آب خورده ست | نازکتر از رگ گل خلد ست خار ما

پرتو افگن گشت تا آن ماه در کاشانه ام | خورشید کسب ضیا از سایه دیوار ما

زبس خود در فتنگی نشناختم از دوست دشمن را | خود آبروی خنجر بنا آشتم شمشیر بهزن را

گل آب و رنگ یافته موج خون ماست | صبح بهار رتبه داغ جنون ماست

هوای خنجر ابروی کیست در سر باغ | که رنگ غلطه(?) نیم بسمل افتاده ست

من وسوزی کزو دل تا به تفسیده را ماند	نفس تا رشتهٔ جان موئی آتش دیده را ماند
زیب دستش بود چوری زیبا صولت	هست پیچیده بگلدسته رگ جانی چیت
در سری اندران کو میروم	اندره مینا بمینو میروم
بهر تصویر خطش از زلف حور	تا بیارم خامهٔ مو میروم
نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم	مگر کردند از خاک زمین شعر بنیادم
چو طفل اشک پرورده ند در آغوش اندوهم	ز تیم پیر تعلیم و ز بند مکتب آزادم
تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد	که تحریک نفس مانند نی آید به فریادم
بزلف شانه کش بازوی پری بشکن	بچشم سرمه ده و سحر سامری بشکن
چون برد جان دل بیچاره ام از تیر کسے	که بود چشم اجل حلقهٔ زنجیر کسے
چاکهای دل مشتاق شهادت صولت	میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسے

صوفی صفاقی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب و لهجه دارد در شعر و سخن

رباعی

صوفی بهوای نرگس جادوئے	بهواره بخاک تیز دار زروئے
بهر دل من ترنج غبغب کافیست	صفرا مرا شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود که چشم جادوئی کسی	هر دم نکشد دلی ز پهلوئی کسے
این طائفه بهر زینت چهرهٔ خویش	نگذاشته اند رنگ بر روئی کسے

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبهٔ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکهنو ست ذهنش وقاد و طبعش نقاد و خاتمش عام و لطفش تام و طینتش صافی و همتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بنیفه و کالت باکمال رفاه و فلاح میگذراند و پیش هر یکی از ولاة و حکام آنمقام نقش لیاقت و عزت خود بر کرسی قبول می نشاند هر چند

از کثرت اشتغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد و لکن هنگام التفات بدین فن بود اندک فکر او بنیان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوبتر و بسیار می بارد مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده است

هستیم هر دم دم از قطع تعلق میزند — تیغ بران آمد و رشتهٔ نفس باشد مرا
میرود با کاروان اشک من عمر روان — نالهای و اپسین بانگ جرس باشد مرا
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما — مشعل طور است شب زینت ایوان ما
دید از غرفه بسوی من و در پرده رفت — چه بلا تیر نگاهی بجگر دید و در رفت
تا برد نامهٔ شوقم بادب پیش کسے — طائر رنگ ز رویم بهوا پر زد و رفت
بهار امروز با سامان بهد یکتا نمی آید — بدوش غنچه دی چون بوی گل مستانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر — صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا — محشر ز رفتارش بپا انداز بیباکش نگر
مقتول تو زیر زمین در یاد چشم نازنین — گل چون شد از آتش ببین گل روید از خاکش نگر
شبخون شب چنان زد بر لشکر توهم — گر چون آتش تو میدان هیهات بود در بزم
شد عشق بتان شمع ره معرفت او — این آتش بی دود از ین سنگ گرفتم

صهبائی سید عبد الباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد بسر خوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار مدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخار بس که بدان سر آسمان می سود سادات بعضی آبائش با سلاطین تیموریه بوده است

صهبائی

چون به بیند آن بت شرم آشنا آئینه را — صورت بیگانه وا اندر حیا آئینه را

خوذست غمزه مست تو وچشم از خمارست | یک ناتوان چه چاره کند باسه چارست
درین ز دلم ربود بیک خنده لعل یار | جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب عالم تنویر وسخن تخمیرست ومعاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ے

سبوسبو ده وخم خم دل نثر ندمرا | قدح چه آب زند آتش بلندمرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در افشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت وبتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج وزیارات شتافت ے

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آورده‌ام | سرے بعالم دیوانگے بر آوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام ودهان ارباب ذوق شیرین مینمود وسیدے باو چنین مطائبه فرمود ے

شعر تو آن روز که دیوان بود | کاغذ حلوا چه فراوان بود

واین ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده وتقی وانی برداشته بوطن راجع گردیده ے

بیستون را چون درخمیر بزور تیشه کند | عشق برنگ حیدری بر بازوی فرهاد ست
پر تو از ما بیال وپر اضطراب شد | چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرالال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد موزون طبع لطیف مزاج ونیکونهادست

از سینهٔ سوزان بفغانک ناله فرستم | وز دیده گریان بزمین شاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی وادانی چند مثنوی بسلاست ولطافت در سلک نظم کشیده ودر لهجه زبان ودرازی بحد

بکمال رسانیده ؎

میروی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر　　روش مردم این شهر چنین ست مگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت پیتو ملک سلجوقی بمصاحبت و ستادست سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمایه بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال	از نیستیم شده ست مردار حلال
فردا که ز اخترم نکو گردد فال	گو مهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا سلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشأش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان ؎

وعدهٔ او آخرین روز ست می ترسم که باز　　گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعر از ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیرهٔ خاک هند بود هندوستانش سیر ؎

من کیستم ز هجر تو از کار رفته	خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته	چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می کرد ز اختلاط مردم سیرم	از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا	من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والا دودمانیش پیش خود طلب داشت

وبدیوانی جاگیرات سرکار خود ش برگماشت و میر علی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندید
اکثر اوقات همانجا بسر میبرد و مدام بمزاولت نظم گستری و نکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم زناتوانی	وبر پای او تو جبا بجبا نشستم
چشم تر ما خند شبنم زین چمن بر داشتم	خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم

ضیائی
ضیائی محمد علی ملتانی بهشت انزبیان پرو شنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه
یکهزار و لبست و چهار در اکبر آباد تعیش می پرداخت والله اعلم کی جنیا جانش خانه

چشم را تیره و تار ساخت
شهپ تیغ بتم را الحشر و سده
کر کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طاء مهمله

طارمی
طارمی میر دوست انر سالی طبعان خطه طارم ست و باستجماع کمالات علم و فضل
مدما خنش به چرخ چهارم و دوازده سال بمجاورت و خدمت روضه رضویه اشتغال داشت
و همایون بادشاه او را از هواخواهان خود مے انگاشت

چاکها اگر دست عشقش و گریبان من ست
هر طرف راهیست کز جانان سوی جان من ست

طالب
طالب حاجرمی که در طلب مطالب دقیقه شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم
میربود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ
میرزا بود مثنوی گوی و چوگان برای سلطان موزون فرمود سی سال در دار العلم
شیراز بسر برده بسنه اربع و خمسین و ثمانمایه مرد

ای کمی بی روی تو ما را زندگانی مشکل ست	تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در غمت بگریستیم چندانکه آب از سر گذشت	در پیت زان روغمی آییم که پایم در گل ست

طالع
طالع میرزا انتظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست و بیاوری

طالع مکتسب فضائل ست

بر سر شورش میاور خاطر پرشور را — نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت حالی دار و جدا پا را بدامن کش — ز طفلی رم سودی پرکشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنو توطن نمود بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار علم او دسری می افراخت و بروشنی طبع اختر طالع نظم را مطلع انور می ساخت

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری — نگردد بر طرف هرگز تپ شیراز تباشیری
دست شستم ز تن خاکی خویش — این تیمم بوضوء می ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوی ست

غافل از حال خود ای بی بصیرت می بینم — مست حسنی و ز خود بی خبرت می بینم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل — هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو داده ام که یارم باشی — آسایش جان بیقرارم باشی
از من بطریق آه دامن نکشی — چون اشک همیشه در کنارم باشی

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از ادناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوای کلامش ظاهر ست

جز لالهٔ داغ نشد بهتر ملاکم — نگرفت بجز شمع کسی بر سر خاکم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهارست زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار خوشگوارست

خوش آنکه بی‌رسی دل دیوانهٔ ما را — روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر تونی سرکاری بسخنان پاکیزه همت می گماشت و بدبیرش در سرکار

شاد مدم ماضی سرشته واقعه نویسی داشت

سرتا قدم رفته تاراج نگاهی — از چشم دو دلم مانده عین اشکی و آهی
چو نظاره برخسارش گذشتی — نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری از طیب اللسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامه سخن گرم نموده است

ترا بعهد و وفا اعتبار نتوان کرد — چرا که عمری و عمر اعتباری نیست
چو سایه بخود اگر در پی تو می افتم — ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته دربدری نیست — لطفی که بدیوانگی من دگری نیست

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بیخبر و این شعر بنامش مسطور است
چو ترک سرکش من مائل شراب شود — ز تاب عارضش آه مرغ دل کباب شود
طائف محمد علی جربادقانی ست طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی
زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن
نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده — دلی که بسته بگل عندلیب آب شده
طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این دان است
شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم — گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم
هر لاله که سرزد از زیر گل سینه — دارد ز لب سینه داغی از روی نازنینی
طبعی عبدا نام از صفاهان ست و از زمره سنجیده طبعان خوش بیان اول بالزام خود حیدری تخلص میکرد و بعدش بمیل طبعی گزید

سیل اشکم گر به در دل جیحون زده ست — تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچو داغ دل من — زین چمن خیمه برون برده بهامون زده ست

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الکو

طبیب روح آن نوجوان ست

گر با غیار وفا خواهی کرد — با که ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگاهی بگداز — رحمت فرما که را خواهی کرد

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاری ست

چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم — که برق آه روشن میکند جا یکه من باشم

طوطی از طوطی بقالان ترشیرست و بناطقهٔ فائقه دقیقه سنج و گهر ریز در سنه سست تین و ثمانمائه طوطی روانش گرفتار پنجهٔ گربهٔ اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید

ز آب چشم من ابرو نهان کرد — که نقصان میرسید از نم کمان را
چند گیرد جام هر کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا برخاک ریزم خون او

طیانی بمی از شعرا متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرفه انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد — عصمت همه از خانمان برخیزد
از بستر غم کرجای بدخواه تو با — برخیز سبک که از سر جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسرت جهان میلرزد — در لفظ ملالتت زبان میلرزد
از غایت احسان تو بر هر زالی — بر جان تو صد هزار جان میلرزد

حرف ظا معجمه

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود در عصر اکبری از فارس بهند آمده مساغر کامرانی پیموده

دوش غوغای سگان تو بگوشم آما — مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلیست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملکشاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهنر باش هر چه خواهی کن	نه بزرگی بجا درو پدر است
نافهٔ مشک را ببین بمثل	کاین قیاس هر بلیغ معتبر است

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع وثمانین وتسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزیده و بر مساة بهاگ متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احد وعشرین والف بعالم بالا تشریف برد

تعالی الله بحسن شاین بنازم صنع یزدان را — که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جاذرا

ظهیر ظهیر الدین شهرده نسبت ابن العمی اشرف شعر ده دار د مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاه اش گل و لاله ببین	زیر مه مو دلی چند ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی	برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنو بمنصب عالے رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه کوشید ظهیر در لکهنو نشو و نما یافته از شوق دلی بمباحث کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم تفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک اودهه مهمای جلیله مثل امیر الانشائی و مهتمد امانت و نیز ذلک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی

عالیه لکهنو نهاد و هشتم ذی القعده سنه اثنین و تسعین بعد الالف والمائتین تاریخ ارتحالش زین دار ناپایدار و همش مخبر از تاریخ تولد مسمی نام اوست و نسخ ظهیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی از وی یادگار بود ز اسرار واجدی قطعهٔ بنظم آورده و دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم رو سا یملک اوده و سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب برآورده است

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت ... اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت

غلطان همی رود در اشکم بکوی او ... این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت

جان رفت از تنش چو رفتی به پیش او ... دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت

گفتم که مرا آرزوی بوس و کنار است ... گفتا که بود لیک مرا از تو کنار است

گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست ... گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار است

گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود ... گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار است

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که ابتدا میرزا غنا است و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیات و هندسه و حساب تتبعی کرده شعر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده

ز خود بیرون ختم از دوریت گر نظاره میکردم ... بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم

هر سر مو به تن آمادهٔ زخم نگهی ست ... تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهمله

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعه خوش بیانی بوده

ما را البته سبزه بخط راه تماشا شد ... سر زد و خط سبز تو نهفته رو ما شد

برسوائی زمجنون خویشتن را کم نمی بینم　　زخود رسواتری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبدالرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجه عبیدالله احرارست دیوانی چند مدون کرده کر رطب ویابس در انها بسیارست

بیک پا ایستاده در چمن سرو　　باین آزادگیها بنده کیست

عادل از نیکو فکران خراسان بود ودر خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

آه وفریاد که آخر شدم از یار جدا	چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ما تمیان	من جدا گریه کنم دیدهٔ خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد	دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف موزون طبعی ست از ارباب عارفت

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من　　درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف با وستاد کی

تا خاک پایت از نظر اهل درد رفت　　چندان گریست دیده که دریا گرو رفت

عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشهٔ لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی اوقات میگذرانید

جهان وهر چه درو هست از صغار و کبار　　شمیم فیض تو اند ای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تتبع اوحدی با او تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت

در قتل من خیال دیت ای یگانه چیست　　خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانی ست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را　　مشرق میناست مغرب آفتاب عقل را

نیست با ریزش شاهان دل درویش محتاج — نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
بسکه از فرقت جانان سر و زر نمی گردد — شرر بر آسمان گر میرود اختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز درد گران تنم — آن قوتم نماند که بر هم زنم بشکنم
بی تأمل ز پای سعی نمیگردد بلند — مصرعی بر جسته سرو از قدم افشردن ست
دل آب و آینه بیگانه وار میگذرم — ز بسکه دشمنم از آشنائی خویش ست

عارف ریحی از پر گویان شاعر شاعرات ست و بر طریقهٔ قدما و برا امتنانات در عهد اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیموده

رباعی

این عمر گرانمایه بهشتاد گذشت — یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر — در آب بیابانی انچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیراز است زبانش در سخن سنجی دراز است
چه بهره‌ای که نکرد دست باغبان مرا — نشاند شاخ گلی چون تو در کنار مرا

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پرداز بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده

خدا از یاد ببینیا نگهدارد سپاهان را — که هر سو جلوه گر بینم سیاه چشم بانان را
نزدی لبی شکستی سوختی انگندی و رفتی — جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم — در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیده بیانی ست
غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست — امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست

درد مندی پیشه کن گر خاطر آزاد تنگ باش   آه را پرواز خود آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گازرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی مینگاشت از زخارف دنیا دنی بزاویه ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از منزل عالم بسته

بازم بسر هوای نگاری فتاده است	دیگر مرا مبین که چه کاری فتاده است
خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب	بر گرد مه ز هاله غباری فتاده است

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جاده معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشتست

از تپیدنهای دل در کلبه ویرانه ام   سقف همچون رنگ بر میریزد ز روی خانه ام

عارف میرزا آقا علی اکبر ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پردازیست خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد انجاسی جای تحصیل فضائل عالی مشغول ماند پس ازان بمکان مقدس برامبی و حیدرآباد و در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبه اوده رخت بدار الامارة لکهنو کشید و بزبان درازی دران شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفه قوت الیموت از خزانه شاهی برای او تعیین فرمود لکن بسبب زبان درازی که در سنه احدی و ستین از مائه ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند ایشان را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بمقوله کدام یکی ازین هر دو دل باید نهاد وقتی میرزا اکمل محمد ملتی کرانی در بزم آنه علی اکبر شیرازی

حاضر بود آغا بانشاد اشعار خود زبان کشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود کہ بادشاہ زمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعرے دون رتبہ است شما

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را *** ببین گلگون ز خون کشتگانت خاک صحرا را
ازان پنهان کنم عشق ترا در دل کہ می ترسم *** بر دوا ز یاد عشقم قصۂ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین کہ در بزم سخنگوئی *** باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هر گہ کہ نامت از دل من بر زبان گذشت *** دل گفت با زبان کہ ز جان میتوان گذشت
از لالہ زار تربت عارف توان شناخت *** کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا ماندم از روی تو صبر از دل جدا باشد *** کسی حال دلم داند کہ دور از آشنا باشد
پی لیلی وشی بربستہ عارف هودج معنی *** کہ بر جنازه اش زنگولہ دلها درا باشد
نمر از نهال مراد تو عارف *** دلم بگشتہ بجا وصل تو می سوزد
حلقۂ دام محبت کہ بسا لنگیر بود *** هر کجا بالین نهادم خانۂ زنجیر بود
مارا بجهر بانی صیاد الفت ست *** ور نہ خیال گلشن و کنج قفس نبود
دائم ز خام کاری عارف کہ در کنش *** جز عشق ناتمام و می نیم رس نبود
پر گرد چشمت از می الفت سبوی دل *** باز آمد ست آب محبت بجوی دل
عارف بشوق وصل پری چهرگان هند *** ترک وطن نموده ز ایران بر آمده
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوئے *** ز یکدانہ بدام آورد دل را خال هندوئے
نہ یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم *** سر و کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخوئی

عارف میر عبد الحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس عرفا اعظم جایش بر صدر دیوان ست

شمع محفل گشتم آندم کہ دل روشن را *** باده نو مردمک دیده شود روزن را
منم زیر دو چشم از هجر یاران *** چو دیوار شکستہ زیر باران

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش تربات ست ع
طفل ست دز کس نام محبت نشنیده ست ترسم کنم اظهار بیکبار ربخید
عاشق ابوالخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر رتبه اشتها
عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمایه سن رحلتش ازین چار سوست و فوت عاشق
تاریخ وفات اوست در شان ع لبر خود طاهر در جام گرفته

طاهر که زجان سرشته شد پیکر او
از تابش جام مگر در عرق ست

گل نیست بلطف تن جان پرور او
کاغاز شگوفه کرد نخل تر او

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجو گوئی طویل اللسانی
می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا
عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش
خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم ست

گشتم بدور نرگست سرمست صهبائی دگر
کز چشم مستت می چکد صهبای مینای دگر

عاشق بصحرا رفته دل در بلا ها بسته
شاید که مجنون گشته در یاد لیلائی دگر

کعبه و بتخانه زد برهم ز آیینش مپرس
کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس

دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار
منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

عاشق میر قاسم خان اکبرآبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراءالنهر بوده
خواجه عبیدالله خان والدش به احمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و
هنگام عزل از ان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب
آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده با متیاز گذرانیده
بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد بسوی شاهجهان آباد رخت کشیده و همانجا توطن
گزیده و اواخر مایه ثانی عشر بوطن اصلی رسیده ست

پیش من گرمی نباشد سیرم از دور خمار　　شیشه چون خالی شود در شیشه و پیمانه ام

عاشق

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیرے و ابن البنت نواب عاقل خان را ز لیست فضائل و کمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار گذاشته ؎

در پرده بود دل که محبت بیاد بود　　این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر میداشت ؎

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد	کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد
هرگاه یار رقیب برابر گذشته ایم	بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم
عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس	اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشقی

عاشقی حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد در رسیده زنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرنا موری بر انگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان احوال و امتعه آلاف الوف بضبط و غرق در آمده و در هنگامهٔ نوبت هجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم سنگ یکی از آن عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد و صغار نسوانش را اکرا از شاهجهان آباد بی مونس و غمخوار ماند نواب منیر الدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزبان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتربیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکرخان بعد رشد و امتمسک اذیال اہل حکومت و ارباب دول آنزمان ماند و آخرا توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنه یکهزار و دو صد و شانزده هجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد و غیره ها سپرد حسین قلیخان عاشقی خلف ارشد وی بود که در سنه اربع و تسعین و مائة و الف در شهر عظیم آباد بمهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکرهٔ نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام الاوفر و آن تذکره درین تالیف پیش نظر و مد نظر است

پری رخان که بلخانه کرده اند مرا
بر سیم گلعذار آمد و رفت
بچشم امروز یاد وی کرده
چو وصف روی تو در روضهٔ جنان افتاد
شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس
عاشقی شب بیاد آن بیرحم
بزم دلربای رفته بودم
روی آن گلعذار را دیدم
زلف و روی نگار را دیدم
چو من به بینم روی خویش گریه می آید مرا
دل بکرشمه برده عشوه گرا تو کیستی

برنج قیس که دیوانه کرده اند مرا
حیف فصل بهار آمد و رفت
کان پری رو جریده می آید
جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد
آفتی نو خریده ام که مپرس
نالهای کشیده ام که مپرس
چکویم در بلائی رفته بودم
تازه فصل بهار را دیدم
طرفه لیل و نهار را دیدم
هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون
آفت جان ما شدی نام خدا تو کیستی

جان خود دگر نداوم فدای کسی ... که نشد هرگز آشنای کسی
دل پر درد و چشم نم داری ... عاشقی عاشقی مگر بکسی

عاصم

عاصم شیخ علی از سکنهٔ محلهٔ قاضی پوره بلگرام بود نشاط طبعش نعمتیان نبات الشعر را باین آئین هر هفت می نمود

دگوشه دستار چو گل میدهش جا ... از پای کسی گر بر مهت خار بر آید
آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد ... آسان بجگر آید و دشوار بر آید

عاصی

عاصی ایشر رائی تو تارام قوم کایته از موزونان لکهنو تو تی گفتار و شیرین کلام از زمرهٔ منشیان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اوده بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده است

تا نظر جانب زلف و رخ یار است مرا ... با گل و سنبل فردوس چه کار است مرا
جلوه گر در نظر شوق بعد حسن و صفا ... هر کجا می نگرم جلوهٔ یار است مرا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را ... آب نامی کرد گوهر را و گوهر آب را
آن در یکتا ز سیل گریه ام شادان شود ... دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
غیر خطت که در نظر برخ تست جلوه گر ... بر گل تر کسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می نمود

اشکم از چشم تر فرو ریزد ... آتشم از جگر فرو ریزد
این چه چشم است کز برای سرشک ... پارهای جگر فرو ریزد

عاطر

عاطر میر زین العابدین مغفور است وطنش امین آباد از مضافات لاهور از مستعدان طلبهٔ علوم است از تلامذهٔ عالی نسب خان وجدان سهرندی معروف بمیر معصوم ذهنش رسا و طبعش عطر سا و در عین شباب جلتش از دار دنیا سه

دیوانه ایش مبادگر فتار آسمان ... یارب مکن پریزده را فلک زده

عاقل خواجه محمد عاقل سونی‌پتی با از احفاد شیخ احمد جام زنده پیل بود. مبنی بر تقدیر بود که بجنی رافنیل جد اعلاش بهندوستان رسیده بقصبه سونی‌پت بنواحی دارالخلافه دهلی توطن گزیده و عاقل هم آنجا متولد شد. و عاقل چون بالغ گردید وزندگی بملازمت محمد معظم شاه سرآسمان سائید و بعد چندی آن سلسله با دامن از نو اکشید اصلاح نظم از حکیم شهرت میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقهٔ اتحاد میرفت در اشعار بجا کما از دوهره و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت در سنه ثلث و اربعین و مائه و الف کاتب قضا رقم عدم بر صفحهٔ وجودش نگاشت

امروز سر زلف تو در دست رقیبست	ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد
بخنجر نگه گردیدم شهید ناز خوش چشمان	چراغان ساخت چشم غزالان بر مزارم
بچشمش خوش بهم پیوسته ابروی با ابرو	بدان ماند که در جنگ است آهوی با آهوی

دیوان

عاقل میرزا احمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین بود بملازمت نواب نظام الملک بهادر تا نظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده است

بسکه با ما زنجیر در گرمی جوشیم ما	چون نوا پیراهن کتان رمی پوشیم ما
نمود از فضولی ما دعاست ما	دیوانه شد بلندی دست دعای ما
مرده هم مشت خاک میخواهد	تا کجا احتیاج همراه است
میان از صحرای عدم بدوست آمدیم	ندانم تا کجا خواهد کشید این خانه بدوشیم

دیوان

عالمی از عاکفان شهر کرپان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان است

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طرب بسبزه آراسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر

دیوان

عالی خان عالی عذب البیانی است بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمان رفت
استخراج نموده دری وافر درصله اش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش	از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که دراز تر شود بردوزد	بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عالی ملاشاه محمد بخاری در قلمرو سخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشارٌ الیه بالبنان شعرا از زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند　　　میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل ملاعامل بلخی کلامش تا منظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال لطف و سخر قلوب عالی گشت

از گرهی مرا گره بسته وا شود	سرگشتگی بدامن آسیا شود
خوش میدهد بجلوهٔ مستانه کام خویش	این سرو دار و آب روان و خرام خویش
از کار دل گره بعزیزی کشاده شد	انگور تا بریده شد از تاک باده شد
چوب دربان مهر صاحبخانه را کین میکند	قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی	از گرد دامن تو برد فیض عالمی

عباسی از اعاظم سادات اوراشمرده اند و در عداد بلغا شعرا آورده سور تفضلات شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید

جز حرف تبسم آن بت بد خو نمیکند　　　با من سخن بجز چشم ابرو نمیکند

عبدالحق در سادات قم معدود و محبوب بستی فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی چون ست و نه چند	در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هر لا دلدی که خانه زادی دارد	شک نیست که باشدش بجای فرزند

عبدالرحمن

عبدالرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت اله آبادی بست متصف بطبع بلند و ذهن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت هنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشته رباعی

از گرمی شوق صلت ای کان کرم — جوشیده ز ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو — سد ره کوی تست سیل اشکم

بکام خویشتن جام شراب کوثری دارم — که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سرمه سازد کوه را — خواب سنگین از خیالش نور چشم می شود

عبدالرزاق

عبدالرزاق از دلربایان مائده سخن و برگزیدگان این فن بست رباعی

خط بین که فلک برخ دلخواه نوشت — بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی — کاغذ بکرش نبود بر ماه نوشت

عبدالصمد

عبدالصمد از علمای با علم و عمل برادر شیخ بهاء الدین آملی بود رساله صمدیه در علم نحو شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

امشب که بخون دلم آسمان میریخت — خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد — خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبدالعزیز خان

عبدالعزیز خان والی سمرقند ست کلامش احلی و اعذب از گلقند ست

برو در کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن — بمانند دل پر خون ما یک لاله پیدا کن

عبدالکریم

عبدالکریم مولانا عبدالکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت و حسن اخلاقش جبلی بود درویشی در سرشت بساط زندگی در اواسط مائه حادی عشر در نوشت

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

عبدالله

عبدالله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست چراغ طبعش در مضمار نظم بجولانی ست

بخانه آتش زدم و این کنم بهانه خویش — که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران ست و در عبادله شیوابیان رباعی

	هر قطره بهوای بحر در سر دارد		هر ذره ز آفتاب افسر دارد
	از خویش تهی شو که بمقصود رسی		اینجا صدف حباب گوهر دارد

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوابیانیش دلهای اهل ذوق در اهتزاز ست

شب با همه دلربا نشستیم   تا ماه نشست ما نشستیم

عبدی جنابدی لب و لهجه داشت راه و رسم دقیقه سنجی ز انیکو می پنداشت در مثنوی خویش چنین آهنگ برداشت

	خضر بود زنده ز تاثیر عشق		چشمهٔ حیوان طلب از تیر عشق
	شادی دل جز بغم یار نیست		وای بر آن دل که گرفتار نیست
	عاشق خوبان بجان زنده است		کشتهٔ عشق ست از آن زنده است

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و بمهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بر نظم تحدری داشت که دو بار به تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت و دیوانی زاید برده هزار بیت گذشت

منکه از تسبیح بیم صدگره در کار خویش   به که نگذارم ز کف سر رشتهٔ زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالاخره در قندهار رسید و بر مزار فائض الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار شمرده

تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم   آب از آبلهٔ پا کشم و راه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

وخوش کرداری آراسته است

سیل افتاده است از پا تا خرابم کرده است … خورده صد خوناب آتش تا کبابم کرده است
کی توان زآب و گل عالم مرا تعمیر کرد … سیل بی پروای استغنا خرابم کرده است

عدلی

عدلی تخلص لاله بیجا ناتهه قوم کایته متوطن دار الریاسته لکهنو است میرزا محمد حسین قتیل ومولوی غلام محمد فائق از اساتذه او است در آخر عمر بترک علایق دنیا و یه گفته بزیارت معابد خود رو نهاد و در یکی از انها جان داد دیوان ومثنویاتش بدست اهل شوق کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده است

صنم چو زلف دوتا را شکست بست کشاد … بهر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوی یار است چمن شور هزاران از من … سینه از داغ غمش رشک گلستان از من
دو نان از منت دو نان سنان بر سینه کی … سنان بر سینه اولی تر بیا از دو نان جستن

عذاری

عذاری بعهد شاه عباس ماضی عذار سیه آن سخن را بگلگونه نکات زیبا آراستی ونقد شاهی شاهد مقاصدش را پیراستی است

با آنکه چو سیر موی فا است … دارم همه جسم آرزو دیت
دارم سر آنکه چون عذار … از دیده قدم کنم بسویت

عرب آقا

عرب آقا کاسه گری بود از گریبان طبیعت او بسان اعراب باموزونی توامان است

گذرگاه خدنگ غمزه او است … دل ما را زیارت سے توان کرد

عرب

عرب اصفهانی است در سرابستان الفاظ ومعانی امرء القیس ثانی رباعی

در عشق تو در بوادی غم دارم … وز دست غمت دیده پر نم دارم
بنشسته بخاکستر گلخن شب و روز … چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب

عرب که میر شاه نام داشته ودر سادات رضویه معدود گردیده آهنگ سخن سرائی او در عراق وحجاز رسیده

بنوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد
که از شرمندگی گر و پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد یزد سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانیده گوکر یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اول اعهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر عرش	زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بمن نداده کمال محمدی ایزد	ولیکه مدیحم را صفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر	که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بجای طعن نیست	بوی ترا از باد صبا می توان شنید
با بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم	تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبدالله مشکین رقم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه با تالیقی برگماشت و با وجود حصول چندین ثروت و جاه برمزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد ازان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزید و در سعی از دیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طایر روحش سوی عرش پرید

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست	کلید قفل دل ما تبسم یار ست
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست	که روی شمع نماید و سوختن ندهند
چاکیست سینه را که بوقت رفوزدن	صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکد
اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی	ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد — چو طائری که کند قصد آشیانهٔ خویش
تماشای جمال خود ورنه ز مستی — سری زد بهان تو میگویم و میر قصم
من به پایش افتم و او در کنارم میکشد — من درین وادی ترقی از تنزل میکنم

عرفان

عرفان سلطان ابو سعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کالپی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الٰهی و واقف دقائق حقائق معرفت الٰهی است واصلان کامل به کاملان وصل مجدد و سال رحلتش سنه واربعین و مأته والف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی برای تاریخ وفاتش گفته

آن شاه ابو سعید قطب عرفان — شد منزل آن سید اکمل فردوس
در یاب کزان آیهٔ قرآن مجید — تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

و آن سجاده زیب عرفان در بای معرفت چنین سفته
تربت من برو ساقی عنبر اساز ید — تار و پود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما — لیلیٰ گویان برون شد ز خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلیٰ میگفت — گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان بوده و بومش خاک پاک طهران است
تا قیامت لب خمیازه گشاید جهان — یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان

عرفان نامش قدیر او مولد و منشاءش خطهٔ اصفهان بوده و بیشترش دوزی کسب وجوه معاش مینمود و زبان جز بسخنان پر مغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان سر بوده

پیش ازان کز گرد باد فتنه ویرانت کنند — دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر ز خود بینی که ارباب نظر — هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

با ضعیفان هر که گرمی کرد عالمگیر شد — ذره پرور باش تا خورشید تابانت کنند

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری را دستش بحد کمال رسانید و کمان پرز و زنظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف اسپ از آن مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعارفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد بستی	میدان میدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او نجستی	مینائی سپهر را شکستی

عریان میرزا اسد مدتی در نجف اشرف توطن گزید و بپای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم درگهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد	که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر پیرایهٔ عرش خموشی می توان گفتن	سخن هر جا که پر گرمی نشسته بر زمین افتد

غزلی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش با آتش عشق خوبرویان الفاظ و معانی برشته اولا لشکرنویس اله وردیخان حاکم فارس بود پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داده

شادیم از رهائی مرغان هم قفس	شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار	چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت	این واقعه افسانهٔ شبهای دراز ست
متاع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت	بهار این چمن از قطره های شبنم سوخت

نیاقتم که غضب بود مدعا یا لطف … مرا تبسم و دشنام هر دو با هم سوخت
هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم … از سوز درون فتیله داغ دگر شود
پریشان ساز زلف مشکبو جلوه سرکن … تو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هر گاه که سیر گشت گلشن کردم … گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن … من خون دل از دیده بدامن کردم

عزالدین — عزالدین از سادات معزز شروان ست سر عرصهٔ سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان
خدنگ خصم تو از غیرت زمین بوست … چو تیر راه نه‌وپیش باز و شو و سوفار

عزتی — عزلت میر عبدالعزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت
اله آبادی نموده مضامین نو تمکین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر
نشان و دلنشین ست

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را … ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را
سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید … دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را
گرچه پیش از زلف و رویش روزگارش تیره بود … صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را
در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد … اینقدر دانم که بیرنگ رو نمود آیینه را

عزمی — عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد … خوناب دل از دیده برون خواهد شد
تا رفته هنوز حال این ست ببین … آندم که ز روی رو دیده چون خواهد شد

عزتی — عزتی از زمرهٔ سادات ست نتایج افکارش از تخییل و ادوات رباعی
چشم ز غمت خون جگر میریزد … پیوسته سرشک چون شرر میریزد

عزمی

هر ساغری که خورده‌ام با تو بشی
دل بی رخت از دیدهٔ تر میریزد

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تقی اوحدی تخلص وی حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره گاهی شستیم	رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور از رخ تو	کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیتهی از توابع بیت السلطنت لکهنؤست مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد فکرش سلیم و استعدادش نیکوست و سلیقه‌اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین بندش عبارتش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسید برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسید و بمناصب سترگ ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ امیتهی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی و اربعین و مأتین بعد الالف هست که کلمهٔ سعادت اقتدار از آن خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سر بر نهد و بتوجه حکام انگلشیه علی سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشا رزیدنسی و چیف کمشنری میرسید و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده پا بگوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنو موجود است و در عداد اعزهٔ انجا معدود

مطلع لطف و غضب پیوسته بر یک جبین اوست	یافتم در بیت ابرو صنعت اضداد را
کرد کاری بی سر و سامانیم اندر جنون	رفتم از بیهوشی مژه دشت جنون آباد را
تعبیر منزل راه آن مه جا گزین هست	ز هیبتش کرسی عرش برین هست

دوش آن بت بشهیدان زسر پا میکرد — آنچه با مرده صد ساله مسیحا میکرد
نور عالم تاب میبارد شراب ناب جم — مهر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پروبالیست پنهان از نظر — بهر صید مرغ دل شاهین بود در خاب جام

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم آبادی ست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه بعز تالیقی و استادی علوم عقلیه و نقلیه او را بر توک زبان بود در فنون حکمیه یگانهٔ دوران ست

ساقی خوش چشم یارا مونس مجلس کند — از نگاهش بزم را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانی ست

شب گر از کوی تو آشفته و بیتاب روم — خود بخود در دلی گویم و در خواب روم

عزیز همدانی دیگر زلیخای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیزتر در موسیقی لب و لهجه داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جانها می گماشت

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی — بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود چندی بشغل گری اشتغال دیوانی مامور گردید بعد از آن بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمد و از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنید ست

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب — زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسپ ماضی برفاقت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست و در نظم فخفها ربود و از خدمت درویش ترکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی از بین اعلام عزیز دلها گردید و بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایة

بجوار عزیز مقتدر شتافت سه

باز از تازه گلی سینه نگار ست مرا	خار خار عجبی در دل زار ست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بنیاد کنی	چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون بادشاه بود در اجماع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود باقتضای اولوالعزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرةً بعد اولی و کرةً بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از محبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و در همان مکان اقدس در سنه اثنین و عشرین و تسعمائه بعالم قدس منتقل گردید سه

چنان بخود ستدم از دوری آن گلعذار امشب
که هردم گر بهار و سید هبی اختیار امشب
چنین که خوی گرفتم باشنائی تو
هلاک میکندم آنقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام ست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام سه

تر گشت تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوش زند از دهان ما
گل به بلبل بنماید رخ نیکوی ترا	بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
می شد رو برو ناگاه ما را	که مهر او ربود از راه ما را
نیامد بر سر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه ما را
نه شب را هست پایانی نه آغاز سحر امشب	بفردای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش جیکشن از براهمه کشمیرست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برد و تحتی بچاکری سرکار نواب موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روزها شب آورد آخر الامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصه شریفه بقانون گوئی تمام خطه کشمیر سرفراز گشت و بقیه

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت

دشت از لاله بسکه رنگین است ۔۔ جامهٔ بهر من بی سر و پا قطع کنید

پای دیوانه دشت گلچین است ۔۔ دست شوقم بهر جیب دریده دارد

عشرتی عشرتی اصفهانی از صدر نشینان عشرتکده شیرا بیانی است جذبهٔ آب و دانه اش بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید ناگاه در راه از دست قطاع الطریق یا بطریق آخرت کشید

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک ۔۔ دلی پر آبله چون دست باغبان دارم

عشرتی داد کلاه میزن و اندیشه مکن ۔۔ بر دلی می بردو با خشتی سر باز زد

عشرتی عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق از اعلام در ملک کن از وطن رسیده از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات تمتعی نیافت که در عمر سی سال از ین عشرت سرا بیرون شتافت در نشتر عشق این عزیز را در صفت عزیزان نشانده و از نسبه نسبتش جرسی نزانده ست

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید ۔۔ اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

عشقی عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست کلام عاشقانهٔ بر عشقبازی وی دلیل ست

	فتنه زا بود نمیدانستم		پر جفا بود نمیدانستم	
	بار رسا بود نمیدانستم		بود عشقی که بر ندی مشهور	

عنصار عنصار تبریزی شاعریست خوشگو کلام شیرینش اشی از افشرهٔ قند و لیموا زماحان سلطان اویس ایلکانی ست وشنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقائق مضامین و دقائق معانی آن است

اگر گردی تفلک بر سر نگاهش … نیفتادی ز سر زرین کلاهش
و سنگ انداز وی سنگی گرستی … پس از فرق سر کیوان شکستی

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه و بعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن شرده بود بسخی این جوهر فرد را از عطیۀ طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصری گمان برده

آمد آن مسینه را از داغها رنگین کنید … بادشاه حسن آمد شهر را تزیین کنید

عطا عطا حسین از موزونان شهر بریلی بود زبان خامه و خامهٔ زبان را بنظم و نثر فارسی می فرسود و ممارست علم طب هم می نمود

از نور احمدی دل و جانم منور ست … زانرو مرا وظیفه نعت پیمبرست
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا … هر کس که او رسول خدا را ثنا گرست
تهد احمد آمدی با تو سخنها گفتنی ست … پیش از ین من با خیالت گفتگوئی داشتم
گر یه بی اختیارم کرد رسوای عطا … در نه در بزم نکویان آبروئی داشتم

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا را بر حالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرمود وی در تشکر یه اش رباعی ذیل موزون نمود وی اکثر در شاهجهان آباد می بود و همانجا در سنه ست و ثلثین و مائه بعد الالف جناح طیران بهوائی عالم بالا کشود

شب بیاد روئیش از طوفان اشک … دیده ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هر فن … از گوشۀ چشم تا نظر داشت بمن
از روئی عنایت ز قلمدان و بیاض … فرمود مرا و زارت ملک سخن

عطا ر نامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامهٔ کلامش عطر بیز

وطبلہ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشتہ خجل آب حیات از دہنت صاحب نظری کجاست تا در نگرد	سرو از قد وماہ از رخ وسیم از بدنت صد یوسف مصر ور تہ پیرہنت

عظمت سمرقندیا ز زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف وبحسن صورت وسیرت موصوف بود ؎

مگو رسوائی عشق از طعنۂ عالم غمے دارد کہ عاشق گشتن ورسوا شدن ہم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام وبرادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی وسخن سنجی وانواع فضائل نوع انسانی وشرافت نہادی اصلش از قصبۂ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کردہ در بلدۂ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیہ ونقلیہ از والد ماجد خود کہ از قدوۂ علمای روزگار بود آموختہ ودر سرکار انگریزی بمناصب جلیلہ چہرہ افروختہ ہرچند فروغ حلیش شمع انجمن براوتافتہ لکن باجمال ترجمۂ قلم شمایلش درانجا بہ بسط مناسب بمقام اینجا سمت نگارش یافتہ

درفن دل دادن او ستادیم ما زنجت خویش کنم شکوہ یا ز چرخ کبود وعدہ درطرقہ بلا کرد گرفتار مرا رفت آن عہد کہ بایار سخن میگفتیم قلعت مرگ بپوشید کنون آنکہ مدام کام از سامان گذشتہ مردم از دہان گذشت عظیم مرد وفتاد ست نعش او تنہا جانش زتن بردن شد وچشمش کشادہ ماند آہ عظیم آہ چہ پرسے کہ مرا و راز غمت	مرشد مجنون وفرہادیم ما فگندہ ست کہ دور از دیار ویار مرا زلیستن مشکل وحردن شدہ دشوار مرا گفتگوی ست کنون با در ودیوار مرا چاک میساخت بیاد تو گریبانے را گر بود تسکین ہمردن میتوان زجان گذشت زبیکسی بپرسش یار وآشنائی نیست این مردہ را اگر مرض انتظار بود برق درخرمن وآتش بگلستان افتاد

لعلش چو بسمع زرد و دو چشم پرخون کرد — بحال زار من افسوس روح مجنون کرد
آن مه نسیم که بتقریب عیادت بسر — بت سنگین دل من گریه کنان می آید
بر سینه نامه پر و خط دلستان آورد — بسوی قالب بی جان پیام جان آورد
بگو هر آنچه تو گویی بجان ترا گوییم — بخشم نگوییم و بت گوییم و خدا گوییم
چه خوش بود که تو از ناز بر سرم خنجر — زنی و من ز لب شوق مرحبا گوییم
هر دم همین تأسفم آید که گوش را — واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام
تدبیر نیست گاهی ز دشمن کسی — جفایی که من ز آشنا دیده ام
بیگانه و صد شرم و شوخی بهم — در آن نرگس سرمه سا دیده ام
ظلم است سخت بر سر کوی پری رخان — گر نه کسی و خنده چه بیجا کند کسی
کشته شدن خوش است ز دستش مگر عظیم — با او چگونه عرض تمنا کند کسی
خط بلب خنده ز زبان و بتقاضا آید — من بقربان تو قاصد ز کجا می آید
در دل انگنده گره زلف گره گیر کسی — کار گر نیست کنون ناخن تدبیر کسی
مرد از درد عظیم جگر افگار آخر — کار گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی در جراحی دستی داشت باین رهگذر علاجی تخلص گذاشت نشتر مصرع عشق رگ جان میگشاید و مفرح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی بر سر کار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعارش می نمود ه

بر ما بچشم حقارت نظر مکن — ما را بجای تیره محبت نشانده است
خاموش نشین ای دل سرگشته گر این درد — از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوشتری است طبع معلایش را سلیقه درست در سخن گستری ه

میان سرو قدان قامت ترا خوش کرد — زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابوالمکارم رکن الدین احمد بن محمد بیابانکی از اعاظم اهل الله است از نژاد سنا الدین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان قیمت اختیار نمود ناگاه جذبه از جذبات ربانی وی را دریافت و پس ترک تعلقات گرفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسرقی رسید و بعد از ریاضات شاقه مجاز بارشاد و دعوت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هشتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی رسید و بقرب مزار ولی الله قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — زان به نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی زلطف آزادی را — زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی شوشتری است دون رتبه اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلای بی نظیر و علمای نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان پادشاه سر باسمان می سود مهذب در منطق و انوارالهدی در الهیات و صراط وسیط در اثبات واجب و غیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند — زلف تو برو ز بر مهتاب کند
رو در همه کس بسوی محراب آید — جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

عاوی

عاوی میر محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامه شاعری گرم داشت دیوان تمام بانواع نظم گذاشته قدم بعالم عاوی گذاشت ـه

بتربتم تو می رنجه قدم کنی یک ره — ز خاک خیزم و گویم قیامتم این است
شهید تیغ تغافل نموده جلوه را — که بی نیازم و بر هر چه مرده ام این است
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم — بر زبان هر نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج پادشاهی و اورنگم آرزوست — مجنون طفل مشربم و سنگم آرزوست

دیدیم چشمش رم آهوی دگر داشت	وحشی نگهش چشم سخن گوی دگر داشت
گل ابجدش بلبل چه بد و چه نسبت	او رنگ دگر بوی و گر خوی دگر داشت
پیش مهر رخت شانه و صبح	چون چراغ ست بیکاره صبح
مهر اعلیست بی رخت پیدا	از گریبان پاره پاره صبح
ز جولان تو مستم تشنه دیدار رسیده اند	بخوابم برده حیرت دیده بیدار رسیده اند
زبان ناله و درد دلم ناقوس میفهمید	اسیر کفر زلفی گشته ام زنار رسیده اند
بشوخی قامت سروی که در میخانه میرقصد	که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد
خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد	چنان تا جلوه آتشش بد مست در بتخانه میرقصد
رم نداردی بسی رمیده مگر	رام گردیده آرمیده مگر
میکند بی نقاب جلوه گری	عاشق خویش را ندیده مگر
مضطرب هر طرف نظاره کند	مرغ دل از قفس پریده مگر
آهم حباب وار فلک را ز پا فگند	ور آرزوی ناله مستانه ام هنوز
سر مشق رم ز برق دهد آرمیدنم	از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز
ز جلوه ذات نما از هاله در نقاب خجل	بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل
رام کسی نمی شود وحشی صید گاه تو	شوخی برق میکشد غاشیه نگاه تو
شور بهار و جوش گل طرف خمار کیست مل	گریه های هایی من خنده قاه قاه تو
بر لب رسید جانم از راه انتظارش	علوتی بدیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر پدر اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بوده و در نکته سنجی عالی المرتبه و ممتاز است

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند	نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده است
پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن ست	روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل

علی اصل نبیلش را احدی نکاشته واین شعر بنامش نگاشته

مردم ویاری نیامد بر سرم — از چراغ خستگان بیکس ترم

علی اصل

علی اصل وی از ایران ست ودر عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم — ترسیم زخوی نازکیش اظهار چون کنم

علی بابا

علی بابا نامش جعفر بود وبمعلمی اطفال اوقات بسر می نمود ودر سنه عشرین والف ولیقولی اثنین والف جادهٔ نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از محنت وبیم چو انار — چشمم ز ندیدن جمالت خونبار
روئی لطبابچه در فراقت نیلی — جانی ز کشاکش خیالت افگار

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر نارم — در نار همی سوزم ودم بر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم — در خون جگر چو دانه اندر نارم

علی خان

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست ومسقط الراس وی خطهٔ جرباذقان ست

بسکه از رشک وگداخته شد — سر و وی دماغ فاخته شد
از بس گلش آب نزاکت سرشته اند — بی بهلر گل بدست نگیرد نگار من

علی

علی خراسانی طبعش در تلاش در مضامین وطرفه معانی ست

فشرده در رگ رشته شوق بکوی یار رضوان — که هر صباح سوی خلد آب تاک برد
تا کف ساقی مستان گشت چون ابر مطیر — آتش دل شعله زن گردید چون آب حصیر
در بزم تو بی شعله آهی ننشینم — در عشق تو بی روز سیاهی ننشینم

علی شاه

علی شاه معروف به قلندر علی از موزونطبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری بسیر هندوستان وتوران بسر نمود

این ست بد حالی غمگین یا رب چه خواهد گفتنم — گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی ملے رضا شہرستانی از طلبہ علوم بودہ در ہندوستان بورود نمود و علی ابراہیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بر او می گماشت منزلش افزوده
خون شید فشیرزه و بر دل اندوه پیشه ام — نشتر تیستان رسنه یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفہ از قوم کیان فارس نمودی سر کشیده و در ہندوستان رسیده و بملازمت نورالدین محمد جہانگیر بادشاه برخورد بالیده بعد زمانی بعتاب شاہی در آمده معزول و مغضوب گردیده است

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم	کاسایش باز دم تیغ که نہفت ست
خیال شمع روشنی دشمن آسایش من شد	چراغی در نظر دارم از آن خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تا ر و بود سخن را بطرازی لطیف بافته است

مجلسے خواہم که باشد گفتگوی غم در او	تا بہم خود باز گویم محفظ من ہم در او
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش	کی روا دارم که بیند چشم نامحرم در او

علی مولانا علی رضا تبریزی از ائمه سخن ست الش معدن ہر گونه علم و فن ہر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاہی در اندک مدتی بخوش نویسی بر میر مقبول فائق گشت بلکه علاوه خط نستعلیق در خطوط اسبعه دیگر انو منیر و دکه شت رباعے

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب	پیوسته مرا ست از غمت دیده پر آب
من خانه دل خراب کردم ز غمت	تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی جستی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و بالسیار کی در سلک منشیان اکبر بادشاه بسر می برد اکثر شاہزاده میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش نمود رباعی

گر موش همی و می داشتی		ز و جابه مژه می داشتی	
در آتش غم سوختمی سرتا پا		در دیده اگر نمی داشتی	

عمر لقبش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علمای عظیم الشان و از ستایش گران قلیج طمغاج خان ست فلیشه دار الخلافه سخنوری بوده و عرفی شیرازی از صحبت وی فیضها برده

رباعی

جوری که بآن شهد چو پوست رود		زان طره جعد و نرگس مست رود	
از پای رود آدمی بشده تو		روزیکه ترا به بیند از دست رود	

رباعی

ای باد سحر گرسته عنبر بار		دانم که همی دمی بر دوست دلدار	
در طره او دل ست ما را زنهار		کان سوخته ساز ما یه ست بسیار	

عنایت اسمش عنایت الله مولد و منشاش بخارا واصلش از دیلم ست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که ناله برسانم بگوش یار — از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت نامش میرزا عنایت واصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی بر حال نظم از ابیاتش عیان ست

سوره یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را		چین ابرو کن تصور سین بسم الله را	
زاهد ان را نعره مستانه زهر قاتل ست		نعره شیر ست تکبیر فنا روباه را	
عقده های مشکل از طول امل پیدا شود		کی گره در کار افتد رشته کوتاه را	

تهمدی کاصلش از توران ست و در کوبا باد با بعرصه شهود گذاشته و با سلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ایه اشنا عشر قصاید نزاگسته و لالی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته ست

خبر پرسم از و هر گه جنیم محرمانش را	ز لی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را
نباشد قطره خون بر کنار چشم گریانم	که بهر دیدنت از گوشه دل کرده ام بیرون

عهدی حکیم عهدی معروف و در اطبای عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین در نسخه مفرح القلوب دو انش چون ل گزین

بیا من سخن از حال زار من مکنید　　　باین بهانه تکلم بیار من مکنید

عهدی ساوجی در سترشمان ساده موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسب ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ است که اولاً عهدی بوده بعدش تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و در حق این بعض الظن اثم را بکار بسته ٭

رفته رفته از لبم آن زلف شبگون میرود	دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
ز فرقت تو نه مردم که سگ گمانم بود	که زنده باشم و از چون توئی جدا باشم
مرا آخر هلاک غمزه خونخوار خود کردی	بافسون و فریبم در شتی تا کار خود کردی
بجز اندیشه ام از خاطر ناشاد روی	چه بخاطر گذرانم که ترا از یاد روی

عهدی ملا عهدی ناکوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود در جنت بکابل رسید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایه جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمایه کالبد خاکی را گذاشت ٭

زبان ز سوز دل شد همچو آتش در دهان من　　　مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیاناً بشکل درویش خود را در آینه اشعار عیان نمود مثل پدر خود خوش فکر است و فریفته معانی بکر ٭

فصاد چون ز نیشترم در تب هجران　　　آتش ز رگم سر زد و در نیشتر آویخت

عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمره خورده فروشان شیراز دم موزون طبعی جبلی و سلیقه خوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

خون دل بیهده ای آرزوی بوسه مخور ❊ سخنی هست کرا و را دهنی ساخته اند
باز از هر سخنم بوی جنون مے آید ❊ بار ناله از جگرم غرقه بخون مے آید
تو بتو هر نفسم داغ کهن مے سوزد ❊ آتش از گرمی هنگامه من مے سوزد
دل ناکامی دل شاد که ناشادم کرد ❊ خانه رنج و غم آباد که بربادم کرد
جان سختم ز غمت امروز بلب می آید ❊ سخت تر مشکل اینست که شب می آید
بدر دم افسانه شد و تا بشنیدن نرسید ❊ حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید
جانم آتش تنم آتش دل چاکم آتش ❊ آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش
لاله داغ دل تو تو گل زخم جگر ست ❊ انتخابی ز روی تو از صحن گلستان چیدیم
عیشی آمد چو غم یار بمهمانے بمن ❊ لخت دل ما حضری بود که برخوان چیدیم
سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشے ❊ بزبان یاربی و در دل صنمی گویم
خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم ❊ از رم آینه به پیش تو و پنهان سازم
حرفی از رخسار جانان میزنم ❊ برق حسرت بر گلستان میزنم
گریه با در شوق رویش میکنم ❊ خنده با بر ماه تابان میزنم
تا چند تو آن ناله و فریاد شنیدن ❊ عیشی بچند با تو بیگانه نباشم

رباعی

عیشی بشکیبت اینهمه بیتابی چیست ❊ بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
گویند که بعد مرگ امید وصل است ❊ چندی بامید مرگ هم باید زیست

عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و عشرین و خمسمائه بر قضای ایزدی عین کماشته گوشه مرقد را خلوت وصال انگاشته

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بار ست — تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی عبد القیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله تمکنی و وقوفی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت رباعی

دل دشمن جان تو و بلاکش کردم — وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم — در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمة

غافل محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ در ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد پادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم بر داشت ؎

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما — چون مرد رنگ بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مرد نیست کاندرین میدان — بخجم تیغ ز انگشت زینهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی بهر وجه چاره کنم
صاحب دل بد و عالم ندهد چشم ترے — خنده زخمی ست که بر خویش زند نیشترے

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعی

غافل نشوی از ره و معنی غافل — سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل
زین راهنمایان بیکی شو قائل — یا عقل درست یا جنون کامل

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه و ولایه می افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجو وی گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر — شیرین تر ازو لطیفه همچو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

غباری قاسم نام رتبالی از سرزمین ایران غیر غباری ار وشالی قاسم بیگ خان بست بدامن موزونی طبع غبار رتبالی از سر برافشاند و بقیه عمر در زمره گهر فروشان سخن و بادفروشان کار بر زمین ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد — با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر آنکو ره یافت — پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب شاه غریب میرزا از نبائر سلطان حسین میرزا بود بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقه ندرت می پیمود بیت

بی غبار رشت کاز دامن صحرا برخاست — کیم زمین هم تماشائی تواز جا برخاست
با زهم بلای دل غم آن ماه پاره شد — ای وای بر مریض که خرش دو باره شد

غربتی از ارض خراسان سر بر کشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر کشاد کار ما بودی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست — مرهم ای مشفق منه بر سینه افگار ما
ای غربتی التفات او بغیر آزار نیست — چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر گلخاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشهٔ معنی پروری ست از فضلا و شعرا بود و باوجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود بیت

گه دل ز هم گهی جان آن یار تند خو را — هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را

در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما — از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما

اشک تا دیدم آلوده بخون می آید — تا ببینم که چرا از پرده برون می آید

گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر — دانسته کز صبر میسر نمی شود

کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بقربانش — ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش

کی ز خاطر میرود عیش سرکویت مرا — در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام

دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو — دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن جسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والاش کمر بسته

غلام خویشتنم خوانده بار خسارے — سیاه بختی من کرد عاقبت کارے

غیاث غیاث الدین محمد کیجی برادر امیر بیگ مهردار سردفتر اهل حساب شاه طهماسپ بود بانامه الطوفان سخن زبان می کشود

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست — که ناله را الیم قوت رسائی نیست

دل شکسته ما را شراب کرد علاج — شکست توبه من کم ز مومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر برهان ابرقوهی است پروانهای مضامین فروزان اگر ز شمع فکرتش انبوهی است

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت — باز عشق گرمی دیرینه ام از سر گرفت

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بسبب وجه معاش دست در صنعت زرگری آویخته در قوالب نظم رنگهای بوقلمون ریخته است

خوبان که ز جام حسن مستند همه — هر عهد که بستند شکستند همه

با عاشق خویش آشنائی نکنند — بیگانه و بیگانه پرستند همه

غیرت خواجه عبد اللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو الفتح خان جنون ست باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت الہ آبادی و برشاهد نظم مفتون ست

رباعی

هر جا یاری و آشنائی ست ترا — دریاب که خضر رهنمائی ست ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن — هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای الجوبه بهار دلپذیر در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بهار دل مردم می بود

از بسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم — شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدم ز غم مردم — که تند خوئی ستمگر درین دیار کمیست
خال و خط و زلف او بکار دلم ساختند — کاکل مشکین او بانچه او در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوئی تو می آید — که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد — شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید — گو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق — صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب شجیع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسله نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بهند آمده و در بیجاپور بآستانهٔ عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبایرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه غازی فایز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحیدر یار خان ابن بدر الدین سعید خان در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و سایر مناصب

برسیده وازسرفرازی بخطاب نواب منیرالملک و دیوانی صوبه دکن کلاه گوشه بر آسمان شکسته وغیره که تاریخ میلادش بست وچهارم جمادی الاخره سنه خمس واربعین ومایه والف از پیشگاه نواب آصفجاه منصب دو صدی ونیابت نیلی ننه وشته و در عهد نواب ناصر جنگ اولا بمنصب پانصدی وکوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته وثانیا در سنه اربع وسبعین ومایه والف بمنصب چهار هزاری وخطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز وممتاز گشته وثالثا بمنصب پنجهزاری ذات وچهار هزار سوار وپالکی جهالردار سرافتخار بر افلاک گذشته ودر عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات وشش هزار سوار افتخار یافته بعد ذلک از جهان بعالم بالا شتافته —

سحر چو برق ز بت سرخ پوش رفت بگذشت	بیک کرشمه او عقل وهوش رفت وگذشت
طریق عشق ز پروانه می توان آموخت	که سوخت جان عزیز وخموش رفت وگذشت

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذوالقدر است در دلربا طباعی وجودت وتهذیب اخلاق وسخاوت وشجاعت وغیرت صد بود وموزونی وسخن یابی او را در سرشت وخط غبار نیکو می نوشت اولا ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه تقرب یافت بعد از ان جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت واز حضور اکبری بخدمت قورباشی سرفراز گردید ودر بعض معارک شربت شهادت چشید

ترمی بار دزا ز تیغش — اینست نشان قاتل من —

	حرف الفاء	

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار است خوش فکر وخوش بیان وخوش گفتار

بصد منزل فتاده دور از خاک در تنگ	ز دور افتادگان کیمیا یاد که من جدا افتاد
مانده ام از یار دور وناصبور افتاده ام	من کجا واو کجا بسیار دور افتاده ام

سنگ کوبش هر اشبها بافغان میدهد یاری سگ اویم که یاری میرسد شبها بفریادم

فارغ تاشش فدا علی و در صنعت تعطیل متخلص گردم از شهزادگان شهر مرادآباد ست
باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیه دنیویه فارغ و آزاد و قت فکر
وحدت ذهن و گرمی طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر
نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع مشتر اشعار آبدار
و هر فقره اکثر نثرهای نثره نثارش را خالی از التزام مالا یلزم مواد تاریخ نتوان یافت
دیگری را کجا یارا که در معمار این طریقهٔ جدیده پیش تواند شتافت ســه

بی زبانی را زبان دیگرست بی نشانی را نشان دیگرست
خاکساران رابچشم کم مبین این زمین را آسمان دیگرست
زاهدا در روضهٔ رضوان مشتاب هر قدم سیر جهان دیگرست
گوش شوق من و فسانهٔ غم لب خشک من و ترانهٔ غم
قبلهٔ طاعت بود ابروی تو عین ایمان جلوهٔ هندوی تو
رسته ام از بندهای دو جهان گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو
زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ گر بیابم جای اندر کوی تو
چون شوم پابند قبله بالیقین جاده پرواز ست هر سو روی تو
لعل رنگین از بدخشان برده رنگ آب عمان ریخته لولوی تو
کرد کافر چشم هندوی تو بردایمان غمزهٔ جادوی تو
بسته ام زین رو زبان گفتگو تا تمام من شد لب دلجوی تو
از تماشای گلستان جهان کرده مستغنی بهار بوی تو
حج بیت الله نصیب دیگران باد هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقولهٔ مقالات سحر است و هر مصرعش عدد اعداد سنه یکهزار و دو صد و نود

ویک تجری غزل

از سؤال همنشاری دلبران پهلو گرفت / چون شبی پیدا چو طلبیدم بدامن دو گرفت
تاب پایل چو پاکیا زباش گیسو گرفت / کعبهٔ آزاده گویا در صفت هندو گرفت
از بهار دیدهٔ بویم چه رنگ و بو گرفت / وز نگاه و کرم او جان حریم سو گرفت
سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت / وز صفائی وصفت و ندا صفا لولو گرفت
هاله خطا گرد روی ماه من آمد پدید / سبزهٔ بیگانه صحن صفه مینو گرفت
مهر روی زرین دکان عشوه چیدکشاد / دیده طفلانه ز شوق شیوهٔ جادو گرفت
قند سپاس داد ریشه و گرچه صبرم کار کرد / در دل محبوب من سودائی زلف او گرفت
همچو مرکز قلب مرکز صد اندوه و هم / از بلائی سوزناک چتر سنبل مو گرفت
زلف نقط طرف پریشانی آن سنبل داد دل / گونه گیسوی او بر نافهٔ صد آهو گرفت
بر گل شد جلوه افزا چهره رعنا چو جوی / سنبل جادو بیان قلب من گرگو گرفت
آنکه با گل چهره و لاله فام بسته گرم دل / چون زروی حال لون نازک لیمو گرفت

سرو هر مصرع این چامه نایاب
در زمین سال ومه حالانی نیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخه شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتهم فرستاده و بر اعداد سنه خمس و تسعین و ثمانین والف که سال وصول کتاب مستطاب است بنائی بر فقراتش نهاده

مکتوب در رسید نسخه شمع انجمن

بعد ثنای معبود لوح و قلم جل جلاله و درود و حبیب زین الامم افصح العرب والعجم فداه فدای علی جان نثار عقیده بحضور نواب معلی حسب امیر الملک فضل و ادب دانای حکمت و شجاعت + آب گوهر عفت و عدالت + ممکن شهامت و سطوت

نیر موهبت و صفوت • نکو سیرت نیک طینت • عالی همت هم فطرت •
آب گهر سخاوت • جلد خطبهٔ امارت • امیر جنود شرافت • خلف صالح نجابت •
نور جهان شریعت • سیاه بخت طریقت • سید مصر متانت • شهریار فصاحت •
ناثر موشگاف زمین • شاعر جادو سخن • خداوند تصنیفها • جوهر فشان تالیف •
لطیف • چمن پیرای خوش بیانی • آیینهٔ نکته یابی و سخندانی • چراغ کمال •
آیینه بیوش و افضال • آفتاب اوج شایستگی • عطارد در القا و بایستگی •
ملتمس مدعای دل ملول است • ترانهٔ نکته سنجان • نورس شریف خیالان •
خریطهٔ نکات • از اسیر کدهٔ خیالات • شهرآشوب عاشقی • بهار گلستان
شوق • بهارستان شعور • نورس بستان سرور • نهالستان تفریح •
دبیرستان تشحیح • خزینهٔ اشعار دلدوز • نغمهٔ دلجوی ساز و سوز • فسانهٔ
ذکر فصحا • جلد روید او بلغا • شربت افکار حکما • فرد حالات شعرا •
آیینهٔ سخنوران کامل فن • اعنی صحیفهٔ مبارک موسوم بشمع انجمن • بطور هدیه محترم
بمن رسید • همه همت وافر گردید • بادهٔ مراد بجام و گردش سپهر کهینه بکام باد •
چهاردهم ربیع الاول ۱۲۹۳ روز سه شنبه • دفتر تحصیل بود و باد

فارغی

فارغی شیخ ابوالواجد خلف الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین
خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین پدر و باتفاق از وطن عزیمت هند نموده
در کابل بحضور همایون بادشاه رسائی یافته و باعث تکلّل ایذا از شاه محمد خان خسر
همایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود تا در پیچو تکلّل لطافت یافته و همایون بادشاه
که در آن روزها از شاه محمد خان ملالی برداشت آن هجو سر دربار بمواجههٔ شاه محمد خان باز
بزبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلهٔ تکثیر فارغی را از اندیشهٔ معاش فارغ البال

گردانیده بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود کر بدولتش بر فاه وفلاح می آسود تا آنکه در سنه اربعین وتسعمایه در شهر آگره از دار فانی انتقال نموده

بنیاد ز من کن چو کشتی شکستگان را — تا کشته تیغ تو نه بینم دگران را
اغیار روش پیش تو بودند فارغی — از دود رخوش بر آتش حرمان سپند بود

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادرزاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا وفکرش بلند در سخن پردازی از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم وهیئت ومیر شریف در اکثر علوم سرآمد روزگار بوده فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده عود بوطن نموده گویند بیرامخان بمجبتی که با شیخ ابوالوجد فارغی داشت این فارغی را تکلیف تبدیل تخلص بفارغی داده وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن بوطن توشیح مقاطع سخن بتخلص اولین نماد وبعد زمانی باز بهندوستان رسیده در ملازمت اکبر پادشاه بقیه زندگانی گذرانیده

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته — که تا روز قیامت از میان زنار نگشاید
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند — گر د آرم و بتجنه بر دوستان برم

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوبست فکرش نیکو وکلامش مرغوبست

آنانکه باخیال رخ یار خو کنند — مستغنی اند از آنکه دگر جستجو کنند
بر خیز افگند نظری را که عاشقان — در دل بصد هزار نیاز آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم — درین سودا اگر از جان شیرین نیست تدبیرم

فاضل ملا فاضل از شعرای فاضل سرزمین کاشانست فضیلت خوش بیانی از کلامش عیانست

بر ندفاق ز قطع حیات را ولیوشیش — دمی است عمر که طی میکنند تا سر کویش

فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائض بازندرانی فضیلتی داشت

فطری در نغز گوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان واله داغستانی
بهندوستان رسید و تمتّی کامی از عمر و مال برنداشته حاجلا از دهلی سفر آخرت گزید

شوخی که ز هجر پیش افسرد دل ما
بیرحم تبسم نپرسید اگر مرد دل ما
خوردیم خدنگی شبے از سخت کمانے
امروز ترا بروئی تو پی برد دل ما

بگوش آید فغان العطش باز از لب خم
مگر این تشنه تیغی آبداری در نظر دارد

یار روار و سیه جفا چه کنم
با وفا نیست آشنا چه کنم

فانی

فانی خواجه احمد شیرازی دہارست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و رفتار
علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته و از وطن بملک دکن آمده سرمایهٔ تقرب
بارگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را مشتاق شاه فتح الله کرده زر بسیار وافر فرستاده
بدکن خواند و خودش آنچه خواندنی مانده بود در اینجا از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه
فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمدنگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر
و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که آنجا بود گشته کتب خوانده را بر او گذرانید
و تصوف را در صحبتش بدرجهٔ کمال رسانید و در عهد نبیرهٔ تمام نظام شاه حکومت صوبهٔ برار یافت
و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت انزوا بسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنهٔ
ست عشر و الف که کلمهٔ خداشناس از آن مشعر است رخت ازین عالم فانی بر داشت و شرح گلشن
راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار
گذاشت رباعی

یک جرعه که از حریف مستت برسد
بس چاشنئی دم الستت برسد
این جام نهاده‌ام بر طاق بلند
پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال است چیست چشم ار بینے
یک چشم بهوشی و بدیگر بینے

کورت ببیند هرآنکه بیند ز قفا　　　این ست مثال خیر و شر گر بینی

فانی محمد محسن از خوش نویسان خط دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود و ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود با پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی مرتبهٔ استادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزاده داراشکوه ثروتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الهآباد سرفرازی یافت و در انجا دست بیعت شیخ محب الله الهآبادی قدس سره داده دل بامور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تعلق دنیا دین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی برانگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بدست اولیاء دولت شاهجهانی و قید اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانه مضبوطاتش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهآباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیه پا شکسته و بجای خود رضایت عزلت گزیده در انزوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر احترام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنه احدی و ثمانین والف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت بار مسعد الآثار و دیوان شش هزار بیت ازوی یادگار است

بقتل عام برآر از نیام تیغ ستم	اگر گناه نویسند کسی بگردن ما
اگر چه آتش عشق تو زنده ساخت مرا	چو شمع سوخت برون و درون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو در دشناس شدم	که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
دل پیش من فگند و گفت در گوش رقیب	میتوان ارزان خریدن جنس را پیدا دوبا

دیده پنهان داشت نقش آن کف پا را — اشک بهر دم نمود رنگ حنا را
آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبائی رسیده است
در اول سرگرم بودن بی نیاز از راتب است — بدنما تر بر لب از تبخاله حرف مطلب است
در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان — خانهٔ زنجیر را دیوانه بر پا کرده است
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم — ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره در و نیست از دو مهر مجو — طبع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند
از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند — خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
سر منصور میگوید بآواز رسا هردم — که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیع می آرد طبع والایش فائز مطالب عالیست و اثمان جواهر اصداف افکارش عالی است

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد
بچشم بر نگردد نگاه از چشم زیبایش — که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

وله از مثنوی او

عزم جهانگیر تو شیار دم زند — هر دو جهان چون مژه بر هم زند
سکه بنام تو زند آسمان — بر زر خورشید که گردد روان
دوش یلان را سپر پر شکوه — مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب است در سخن طرازی خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جدا اول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود و شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستوده

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنه ثمان عشر و مایة والف سفر آخرت گزید ؎

ماه من لطف کن از خانه برون آی دمے
همچو برق ماند گه جلوه نکویان فائض
تا قامت رعنائی تو در جلوه گری شد

که بجان آمدم از منت دربانی چند
پر حذر باش ازین آتش سوزانی چند
نقش قدرست دام ره کبک دری شد

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن
جاری و ساری ؎

کار دلم ز غم تپیدن رسیده است
این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر سح در وانش فائض و
تعلیم اساتذه حاوی توسن طبعش بر انجوش رفتاری رائض ؎

بروز حشر قدر گریهٔ یاران شود پیدا
چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر
امثال و اقران ؎

تا خیال لب او شمع شب تار من ست
شکست قیمت شکر که طوطیان مه ادل

خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
چو مغز پسته خندان از آن دهن پیداست

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ املیٹهی از توابع بیت الریاسته
لکهنو ست منزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر
لطیف و نظم لطیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره
می پیوندد یکی از اجدادش برکاب امیر تیمور گورکانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بند
و در اخراجات آگره بمنصبی منصوب می شود و بمانجا بطنا بعد بطن اوقات بسر می برد
تا آنکه مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب
شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده بعزیمت صوب لکهنو می انگیزد و در قصبه

ایشی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سرهٔ طرح توطن میریزد خلف الرشید وی مولوی غلام محمد که در همه علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر قیام جنگ ثمرة الفواد نواب سالار جنگ عمدة الانشا پردازی اختیار نمود رفته رفته بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت او دجا یافت و بتقرب وزیر الممالک چهره بر تافت طریقه در سمی فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن در ملک هند رواج مدار دار از اختراع اوست و تصانیفه او در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد و انشاء فائق و مثنویات بهار سخن و شکارستان و روضة الشهداء منظوم و دیوان غزل و رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی و اربعین و مائتین و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت گوهر معانی چنین می سفت

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار … مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را
چسان دل را نگهداری کنم از چشم عیاری … که دزدد از سواد دیدهٔ آهو سیاهی را
لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر … چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پائی دگر
لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی … دل برد و اکنون بهر جان دارد تقاضائی دگر
همخانه تنگ از گریه ام همسایه داغ از ناله ام … هر یک بشب گوید که من فردا روم جائی دگر
لب پر فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش … داریم بیرون و درون ایذا بر ایذائی دگر
لوح دل از نقش بتان از رنگ مانی شد مرا … کردم درین بیت الحرم برپا کلیسائی دگر
برد شوخی دلربا دل آه دل افسوس دل … بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل
خاطرش برکین دلش بیرحم و چشمش فتنه دوست … گشت بیجا مبتلا دل آه دل افسوس دل
همکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود … طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل
ایک شکار روصد شکار افگن ز دست هر کسی … میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل
نوبت بتلخش نه گذشت مگر فائق رسید … میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

فتح فتح علیخان از اعاظم علی قلیخان والہ داغستانی ست در واقع ثانی برادرزاد خود درخوش بیانی وشیرین زبانی بعہد شاہ سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیلہ باعلی درجۂ وزارت ترقی نمود ودر شش ہزار ویکصد و... ماتہ والف درسروا بہ مرقد آسود

از اشک شمع ولالہ ز داغ جگر ہمی ست	بیچارہ ماکہ آہ نداریم در جگر
ہرگہ بکوی آن بت بدست میروم	چون گل گرفتہ سربکف دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع	گر میروم ز کوی تو از دست میروم
حسن را جلوہ در آئینہ من	اشک را راہ بہ سینہ مدہ

فتحا ولد کاظم بیگ اصفہانی طبعش فاتح ابواب سخن دانے وسخن رانی ست سه

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست   زنجیر عدل بہر تماشا نہ بستہ اند

فتوت نامش ابوتراب درفتوت وجوانمردی فائق براقران واتراب از سخنوران اہل زبان بود ودر زمین سخن خاک بیز معانی نمود

من برہمن مشرب بتخانۂ تکفیر نکیم	از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا
خطا زچین زلف او پیغام دل آورده ست	طوطی از ہندوستان آورد مکتوب مرا

فتوحی شیخ الاسلام میرزا نوی ست بمقتضای طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون آرائی او را معذوری ومجبوری سه

از پوششن نمد نہ بانصاف می شوی	چون می گراز نمد گذری صاف می شوی
بسکہ از حسرت جواب نامۂ او دم میزند	ہر نفس بال کبوتر دست برہم میزند
اول از روزنہ خانہ برون آر سرے	آنقدر تاب ندارم کہ تو در باز کنی

فخری بنارسی از خوش خیالان ہندوستان وشعرای عہد جہانگیر بادشاہ ست در اقسام نظم وبعض علوم وفنون دگر عالی دستگاہ سه

باتو ہر خستہ دلی را کہ چو من کار افتاد   میتوان گفت کہ کارش بخدا افتاده ست

هر آنکه صورت او دید دل ز جان برداشت	چه صورتست که دود دل نمی توان برداشت
شبا هر که بزلفت تا بار باری پیچید	ز غیرت عاشق مسکین بخود چو مار پیچید
بر فت یار و زیاران خویشش یاد نکرد	بخیر یاد بما گر چه خیر یاد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد	که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگم آید و سالی نشیند	بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فرو گریم ز هجران	چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گداز آن شد تنم از بیم و امید	چو برف نوبهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست	تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و عماد هم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده ام صد بار از و آزارها ... دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست این مستزاد از آن سرآمد اقران ست

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم ... درمانم چیست

وز اول شب تا بسحر بیدارم ... بر من نگریست

نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف ... گریان گریان

جز عشق نداری مرضی پندارم ... گو یار تو کیست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیره تکلو ست و لهذا فدای خوش فکری و آزادانه منشی

درویشانه خوبی اوست

باشد کمال صحبت آیینه خامشی	تا حرف میزنی دل ما ناشکسته است
این جهانی که در و نیست کسی را بنیاد	کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیده است	این جهانی ست که داد دست سلیمان بر باد
این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد	این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد
خرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود	فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد
همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها	ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن	جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

فدوی

فدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین ست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقایق مضامین طلیق اللسان ست

موج اشکم رو اگر بر چرخ دولابی کند — نسر طائر را شکار بر قعر دم آبی کند

فراقی

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امرا از عهد اعزاز معزز بود و خاتمهٔ سیاحت خود بخراسان نمود ست

منم درین چمن از بلبلان زار یکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فرح

فرح از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بخوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست ست

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد	بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم
رسد چون وارثی میت بماتم خانه شور افتد	قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرخ

فرخ فرخ الله برخی بجاء حطی و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرج الله شوستری و معاصر تقی اوحدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش را بانواع نظم ادهم خامه دوانند و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند ست

ای صبر بارک الله رحمت بیاری تو — مارا بدست هجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش را بعضی از خاک مشهد وجمعی از تربت تربت نگاشته و در زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی و آزادانه مشربی و دشت گردی و صحرانوردی فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نمود

ما و دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم — او ترا میخواست ما در دقها میخواستیم

رباعی

من کیستم از اهل جهان فرد شده — سرتا قدم از عشق بتان درد شده
در راه نیاز و دردمندی شده خاک — وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نموده

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست — همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد
گر بکام هوس این بادیه خواهی پیمود — پر حذر باش که ره را التقامی آید

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر است در سنه ستین و الف بوظیفهٔ دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافت

گر دولت آرزو کند آن گهر یگانه را — رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
کی ز بیم خنجرت خواهد دلم یکسو گرفت — همچو ابروی توان تیغ ترا بر رو گرفت
ای که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون بکمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی قزوینی به پیشهٔ عطاری گذراوقات مینمود و خوش اختلاط و خوش خلق و بذله سنج و لطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فردغی داشت و بلطف او هر یکی از لطیف الطبعان بیت الاطفش می انگاشت

كدام روز دل بیقرار من نگریست | كه كوه و دشت بر احوال زار من نگریست
نشان بیكسیم بس همین كه چون مردم | بغیر شمع كسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم كه ناید بر دلت | كان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
بچوگان باختن مائل شود چون سرو دلجویش | هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم گردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اكثر در دار الاماره كلكته سجادهٔ قیام می اندازد و وزیر السلطان نواب میر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ او می نازد درین جزو زمان در نظم طرازی و نثر پردازی كمتری برنگ خامه اش زبان كشاده كتب و رسائل جدیده كه در هر یكی بفریاد سخن رسیده و دادش كما حقه داده از انجمله دلبستان اخلاق ست كه بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده مصدر ساخته در ان فسحه بوصف سخن چنین غلغله انداخته

سخن چیست از كان دل گوهری | ز گنجینهٔ صنعتش جوهری
سخن بی سخن جوهری هست فرد | كه یارد ز ماهیتش شرح كرد
سخن مایهٔ كامرانی دهد | سخن لذت زندگانی دهد
سخن ساز آب حیوان دهد | كه در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن | گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا كه جان در تن انداختی | باحیاء اموات پرداختی
نراندی اگر حرف قم بر زبان | نگشتی باعجاز قم ترزبان
حبیب خدا خاتم مرسلان | ازل تا ابد اكمل كاملان
سخن مظهر وصف ذاتش بود | كه سر دفتر معجزاتش بود

فریب

فریب كرمانی كدام دلفریبش نشانی هست از جادو بیانی از ناظمان مشهد عباس

ماضی است و بانهماک در علم رمل خوشنود و راضی است

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد — کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان زسوز دلم اشک حسرتم گرم است — که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و لفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته است

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد — فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
گردم رتت شوم بفزونی ستم مکن — اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سرشک طوفان زائیم — بند دل سلاسل تموج پائیم
همچون نی نو دمیده ایام تهد — بندی هر روز تازه بر اعضائیم

فزونی

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بوده و در بعض علوم مهارت داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با میر محمد فزونی سبزواری معاصر بوده مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیموده

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد — وز دل بلب زبیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار — بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدست ای حور — آورده در آفرینشت خالق نور ✤
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر — باد از نفس عیسی و آتش از شعلهٔ طور ✤

فزونی

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش است پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش است

پروانه صفتیم دشمن بال و پر خویشیم — پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشیم

فضلی از مردم ایران بود و به تحصیل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده است

توت گنشابه هرگاه میکرد از رم یار نیست — یار را هرگاه یابم قوت گنشار نیست

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی شعر اللهٔ محمد شاه بادشاه است به دقایق و نکات شعر و شاعری فارسی چاره و بخوبی آگاه همیکه از وطن بعید و دور افتاده در سید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر از معتبات کوک تنگ چیده پس از آنجا در سنه سبعین و مائیة و الف صوب عظیم آباد کوچیده راجه شتاب رای ناظم صوبه بهار بادو صاف سیلی برده بمنادمت خودش کشیده از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چندی به طریق التمغا یابی یافته اند از زبان اشرف علیخان مرحوم اینها را بتوطن هرگز دیده بسکه مزاجش مزاج ظرافت رای می پسندید از کلام ظرافت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش بر بقیت و وسعت معمور مرتب گردید بزم نشاط چیده از یاران بی تکلف در نصب جلالیتی بر آن مکان که بنشیند را بر نگین شعر باشد شورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش شدن باید کشید هر که آنرا خواهد دید محل فرزند مرحوم شاهی خواهد تصور نمود بدین سخن خان لطیفه پسند بشاد قاه خنده و در جایزه این مسخره بندی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای درد انگیزش باید شنید و بتقاضاهای عاشقانه اش باید رسید

صدای ناله بلند است از در و دیوار — ز طاق ابروی او شیشه دل افتاده است

ناصحا دست از فغان بردار — وای از حال اختیارکی حست

بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد — چنان نگریست که ما را غریق رحمت کرد

گویند که دامان تو از دست فغان رفت — شاید با حال دست وگریبان شده باشد

اینکه گویند یار می آید — گر مرا اعتبار می آید

چون نظر میکنم بخنده خویش — گریه بی اختیار می آید

بگاهی نمی خزد دل ...
فصل گل سر ود چه پاره کنیم
بخیه کی گشت آشنای سخن
تا صدا آیا چه دیده می آئی
دست را کی دراز کردم من

آمد سودا اندیشه چه کنیم
کو گریبان که پاره پاره کنیم
وز زبان تو نسبت جای سخن
که گریبان دریده می آئی
که تو دامن کشیده می آئی

نه همدمی نه رفیقی نه یار نه دل سوزی
مگر خدنگ تو آید بکار من روزی

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود لیکن ادای فقیرانه دل پذیر بود این یک بیت که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکی است که تاسخ بر سر تخلص وی دست تحریف کشاده بجای فا حاء مهمله یا بمقام حاء مهمله فا نهاده است

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید
چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبداللهخان اوزبک بوده و با نشار قصائد مدح از خوان احسانش زله بار بوده است

سایه بر زمین از قد دلدار افتاد
یا سرو سهی بر قدم یار افتاد

فکری از شعرای استرآباد است در خوش فکری خود خرم و شاد بود

عید است و همه کس بهمی شاد و خرم است
بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم است

فکری ملا یحیی طالقانی سر آمد خوش فکران بر شیوا بیانی و طلیق اللسانی بیت

شد سر وحشت مشرب بیابانی آواره ام
صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشه ارجمند داشت

بلبلی در قفس مرده می نالید زار
کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکرتی نور بخشی یزدی که اولاً اسیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت و از جاه شاه طاهر دکنی الفواید و فوائد بر داشت پس تر قدم بجاده معاودت بوطن گذشت

رحمت گل گل شد از می گرگشت باغ وبلبلی گلستان گیز(؟) — گمسر آیینه وردست وتماشای گلستان گیز
فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنو ست
دل وردماغش فلک ثوابت وسیار نظم فارسی واردو در ابتدا مشق سخن از زمرهٔ العلما
مولوی سعید الدین خان سعید می نمود آخر الامر باشارهٔ او ستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان
ذوق فیض‌بار بود ے

جلوهٔ معشوقانی دیگرست	شوکت خوبان نشانی دیگرست
کی جبین سایم بدرهای بتان	قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین نیارقانی چون نهم	سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست	آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان نوازم	میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرو بعالم بجان مشتاق دیدار توام	وی برمن از من مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو	کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
حقا توئی محبوب حق بر مرسلان بردی سبق	ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلاء گنجوی اوستاد وخسر خاقانی بوده وفلکی
از علماء کرام وشعراء ذوی الاحترام ست بعشق رجال بسیری این تخلص اختیار نموده
وبادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده ودر سنهٔ اسبع وسبعین و
خمسمائه طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن در خوش آب — بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب — می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست سالی طبع والا همت
خوش خلق فدائی دوستان در نظم ونثر به طریقهٔ انیقه رفته واصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

گرفته از شعرای عهد عالمگیر بادشاه ست و با اراکین شاهی آورد رسم و راه بود

در تمنای جفای خویش کشتن صید را — اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ صفی بود عمر خود
در سخن طرازی و انشاپردازی فنا نمود

خال سیه ست مردمک چشم ترم باد — پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم — خشت سر خم تا باید زیر سرم باد
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد — که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد
هر شبی در زلف او دل را بود تب بیشتر — آری آری میشود هر درد در شب بیشتر
خوش آن که ز وعده ات خوش حال در محنت سرایم — نشسته منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی کشمیری کلامش با کمال دلپذیری هست

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما — ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون — چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غریق لجهٔ محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش بتحقیق آشنا
و در بعض مقاطع خماری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخهٔ شبستان خیال از روی
خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنه ثلث و خمسین و ثمانمایة
بود

او تیغ زند بر دل آتش زده و من — در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود طریقهٔ خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان
رسید و با موزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگزیده انجا درگذشت
فنا جا گزید

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد — دانست که حال دل صد پاره من چیست

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل	که گردم میزنم سوی رقیبان میشود مایل
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم	میان این و آن فرقی ز زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد	دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز بجفا از تو نگردانم رو	هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر کمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و درد بر دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود ؎ فنائی

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت	دست من شکسته بتسکین بر آمدست
باز دل از جام او زهر جفا میکشد	آه دل از دست دوست باز جفا میکشد
مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی	که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

فوجی متیما تام خانت ملا قیدی و برادر زاده نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی معاود بوطن فوجی

فهمی نام نامیش مجد الدین و با وجود امیت فهمی داشت معنی آفرین و بنات افکارش بحدی حسین که شعراء مستعدین را دل گزین ؎

هرگه رخ رنگین تو از کوی برآید — فریاد دل خسته ز هر سوی برآید

فیروز ملا فیروز بن کاوس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دار الامارهٔ بمبئی که باستیلاء شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال بهرگاه بوطن مألوف رسید گورنر بمبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه حسب لیاقتش او بمطلب فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر منعم خود گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جا گزید خامهٔ نامه نگار این چند اشعار از آن برچید ؎

چو لشکر سوی پونه شد رهگرا — که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جائی خود سیندیه — نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونا بیاورد فوج و سپاه — باهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار — ندانست جز پاک پروردگار
همان آلت و ساز و سامان جنگ — ز هندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار — ستوهیده گاو زمین زیر بار
ازین سو دو سالار روزان سوی کی — نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده — پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین — بخسته ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس — ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان ٭ — درخشنده چون برق بر آسمان

وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجمله خانه های چهارده گانه هر خانهٔ را که خواهند مبدا قرار دهند و اعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم بگیرند و همچنین یکخانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا بود برسند پس ایمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دو صد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمهٗ

صبح گلشن چه خوش مرتب شد سال تاریخ طبع هاتف غیب	چون رخ دلربا فریبنده گفت باغ و بهار زیبنده ۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر یکتا موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روساء قصبهٔ کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فراهم آمده است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست + و صبح گلشن از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن + ۱۲۹۵ھ و داد طلبان فنون را باده کام جوئیها در جام ۱۲۹۵ھ + و ریزه چینان کمال را بر مائدهٔ صلهٔ اندوزی صلای عام + ۱۲۹۵ھ و دکان دلهای هنر آما از پایمهای کسب سلوم سرمایهٔ انبار + ۱۲۹۵ھ و جنس استفاده را روز بازار ز حنابیش ارزی این سرمایهٔ گران بها + ۱۲۹۵ھ از بهاسنجی طبع کمال پسند والا قدردانی ست + ۱۲۹۵ھ و آینک ۱۲۹۵ھ

ہنگامہ آرای ہمایون نگاری وسعادات محمل پیرائی ہنر سر حلقۂ کاردانی کہ طالبان
فنون را در بزم تالیف او جائی + و تا ہجان مناہج علوم را بزیر سایۂ اوج ہمای
ادا و ائی + نامہ پردازی کہ بیاض نوری نامۂ او از معانیہای پنہان داشتے +
و صحیفہ نگاری کہ صفحۂ مانی و بہزاد بخجلت سواد او شامی + آحنی دیباچۂ کتاب دانش
و فرہنگ ادب فرمای دانش بیکالان فرہنگ + خورشید سیمای جلال نیر افروز آسمان
دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدۂ معانی + بدیع مقال زمزمہ خانۂ افصح الادبا
تذرو جاگزین اوج کوہسار کامگاری + سرو چمیدۂ جویبار والائی و والاتبار +
گوہر اوصافت پیرای چار موج عنصر + اوج پیمای والاجاہی + سید علی حسن خان
بہادر + بسواد دیباچہ نگاری ارباب سخن + ارسطو آئین نامہ سلسلہ جنبان بزم مقال
گردیدہ و بیاد بلبلان شیفتۂ بہار این چمن آز بار قدر دانی از گلبن طبع ارباب کمال

برچیدہ

خوشا ای نامہ سنج و بہین نامہ	ہجوم ہنر از تو ہنگامہ
نہ سیلاب کلک تو گوہر فشاند	کہ گویم کف پر ہنر زرفشانم
تو آن با تو نامہ پیراستی	ز طرح تو ش حلہ آراستی
مگر جیب مشکین ز ہر گل درید	گل تر گزین صبح گلشن دمید
بہین نامہ از ہنر پرورست	کہ بحر ہنر این و آن گوہرست

بالجملہ چون مایۂ مدح نامہ و نامہ پرداز از احاطۂ ادب فزونست + و از فہم ذوی الافہام
بیرون + پس زیباست کہ دست دعا بلند سازم + و از گلگونۂ امید قبول بوجہ آرائی
شاہد مدعا پردازم + کہ الٰہی نقاط این صحیفہ سواد آمیز مردم دیدہ ہای اولوالابصار
و سطور پر پیچ این نامۂ دل آویز کمند انداز نگاہ اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ ہجری

فتاد و دیده تا از چهرهٔ لیلای تالیفی
نگه دایم از این گلشن گل نظاره بر چیند
۱۲۹۵ھ

ز دیده و دل بشوق دید او بربست محملها
۱۲۹۵
الهی صبح گلشن بر دمد بر مطرح دلها
۱۲۹۵ھ

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا زنا مدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ نطق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند | درآویخت با فکر چرخ نژند
که ای آنکه جوئی بلندی ز ما | فزون پایهٔ خود پسندی ز ما
برائینت قدر و مانگی باک نیست | کجائی تو بر اوج افلاک نیست
نمی گاه و بیگاه پا بر سرم | ندانی مگر رتبهٔ برترم
منم شاه و او جم بود دستگاه | بفرق قمر زخورشید تاج و کلاه
ندیم اختر و مه وزیر منست | ندانی عطارد دبیر منست
ز قرص زر خور که دارم بدست | زدم سکه بر کشور آباد هست
بگوئی طلاقت توئی هرزه گرد | ز دلها بدلها تو وادی نورد
چو نجم دُرت گوش آویز نیست | بجیب اندرت جز خزف ریز نیست
گرفتم گر تو کاروان مایهٔ | ولی بار افگنده چون سایهٔ
هنرها بیان خریدار کو | کمال ترا روز بازار کو

خزف ریزه‌ات گر همه گوهراند / چه پندار کار باب دولت خرند
ز قدر آوران اندرین عهد نیست / وزین جنس بازار عالم تهی ست
چو فکر این سخن از فلک بر شنفت / بغرید و بر خویش پیچید و گفت
که ای غافل از رفعت پایه‌ام / فروسنج جنس گرانمایه‌ام
خمش کاین همه هرزه کوشی چراست / به کم مایگی خود فروشی چراست
تو لی کاسه در دست دریا نورد / همیخوانیم همچو خود هرزه گرد
منم چشمهٔ رحمت کردگار / منم بحر سیلاب خیز ابر بار
تو کی کاسه لیس در ناکسان / شب و روز گردان بکام خسان
چو دونان به همجنس سازی کنی / فرو زن دگر ذره بازی کنی
سبک ظرف من همچو تو نیستم / سر راه نازش نمی ایستم
منم گرچه مداح شاه و امیر / کشم ناله عجز لیک از ضریر
بگو تا بهی نطق عذر آورم / بلب حرفی از نارسائی برم
مگر گوهر تاج شاهان منم / دگر گوش دولت پناهان منم
من آن شهریارم بملک سخن / که فخر شهانست طغرای من
کسی را که شایان آن دانمش / مخاطب بمدح گر دانمش
برا ورنگ توصیف بنشانمش / ز قرطاس تشریف پوشانمش
چو تو نیستم هرزه و بوالفضول / بهر یک زنم حرف قدر عقول
دماغت که پر ز ادعای شهی ست / چو طبل تهی خالی از آگهی ست
بفرق تو چتر کیا از دو رست / همه سایه‌ش ظلمت جور رست
ترا از نقد غم بر جستانی خراج / ز داغ جگر سکه‌ات را رواج
پر از کینه‌ات مخزن سینه‌ها / جهانی ز من برد گنجینه‌ها

وه گلبنت نار آزار دل — طراوت بباز صحن نار دل
جهانی چو ریگ و چو مجرای آب — ز تو بی نصیب و زمین گه سیاب
نه پیشینگان چند گویم خبر — که بردند از مخزنم سیم و زر
چه سعدی چه فردوسی و انوری — که جستند از همتم یاورے
کلیمی که در مدحت ذوالفقار — ز نوک زبان گشت خنجر گذار
چو شد بر سر طور مدحش کلیم — بیک عطای برد ملک قرص سیم
نه این رحمتم خامه بر پا نشست — زمن اندرین عهد هم داستانیست
کنون هم گهر سنج و گوهر خراند — ستانند و بخشند و فیضی برند
از آنجمله نواب عالیجناب — ز اولاد سنجیده بوتراب
خوشا خال رخسار آل رسول — فروزنده نور چشم بتول
هم آن بانوی دادگر خوش نوال — بود مسند آرای بوپال تال
ازین هر دو بحر و مه برترے — کند فخر بر خویشتن سرورے
ز مدح آورانش که ذوق حزین ست — ز فیض منا زخرمش خوشه چین ست
ز انعام نعمت بر خوان اوست — گهرهای تحسین بدامان اوست
چو بنواخت قانون مدح از اصول — بخشید تشریف حسن قبول
همانا ز سنجیدن جوهرش — توان گفت سنجید در گوهرش
فلک چون ز فکرت شنید این سخن — درآمد بقهقاه و شد خنده زن
ز گفتار او خنده اش در گرفت — شد از خویش و دستی بلب گرفت
بگفتا که این بو الفضولی چرا ست — نگفتم درین عهد قدرت کجا ست
گرفتم که عهدت پر از نکته سنج — نبرد از سخن داوران لیک گنج
هنر داد خواه ست داد کجا — گهر سیل و گهر خر کجا

تو بینی که ذوق این بیابان سپرد　　زفیضت ذره بی منزل نبرد
نه پوشید تشریف دولت تنش　　نه پر شد ز نقد عطا دامنش
قبولیست تشریف بی آستین　　زری هست بی سکه واین آفرین
چو جنس ترا روز بازار نیست　　نیرزد بجو گر خریدار نیست
متاع تو در معرض صد زیانست　　که بازار تو وابسته قدردانست
الا تا نه غواص گیرد بکف　　نیرزد گهر در دکان صدف
بود آب تا بسته چشمه سار　　بسر سبز می آید کی کشت زار
در این عهد مر قدر دان تو کیست　　مگرهان توانی بامید زیست
چو فکر این سخن از فلک کرد گوش　　بپاسخ در آمد که ای هرزه کوش
تهی بر صواب و خیالی خطاست　　که ممدوح ما نخل جود و عطاست
نه بینی بباغ جهان هر شجر　　نخستین گل آرد پس انگه ثمر
هما تا گل آورد نخستین او　　دهد ثمره تا بر ثمر چیند او
درنگش روای مقاصد بود　　نه همچون درخت مشعبد بود
که در دم صلای فسون در دهد　　همان تخم کارد همان بر دهد
چو اکنون گل آفرین بردمید　　باندک زمانی توان میوه چید
ثمرها توان چید ازین تازه شاخ　　که بالیش بلندست و دستش فراخ
چو دیدم چنین با دل ارجمند　　کریمی نکوکار نیکی پسند
نه بسط بساط سخن گستری　　نمودم با ذوق را رهبری
که آن منزل فیض واین رهگرای　　ستایش ره آورد و من رهنمای
چو او را خدا بحر خیر آفرید　　چسان نیکویی ناید ازوی پدید
ز جودش منم طالب کار خیر　　نه میخانه سازد نه بنای دیر

چنین جائی نفیس ست کشاده ام — نه در طبع دونان بود خانه ام
همی تو و من رفیق خسان — خلاف کسان باد بر ناکسان
نه انصاف گذر گشت شد یقین — ز شیرین سبق برد همنشین
چو بشنید گردون ز فکر این چو دوست — سر افکند و گفتا توئی بر صواب
برآمد ز کلک تو حرف درست — ز عهد کهن خوشترین عهد تست
در اطراف عالم بگشتم ولے — ندیدم چنون رحم دل باذلے
کند رحم او لطف غم دیده را — خذف بشمرد گنج جمشید را
بکام ار چه پی کرد راه سوال — هنوزش کف چو دو دریا نوال
چرا نیکوئی نا ید از وی پدید — که بر کار خیرش خدا آفرید
چو سید بسیت اکنون دعایم همین — که هم ذوق و هم یار آن پاکدین
طلبگار خیر ست و امیدوار — خدایا امید یکه دارد برآر
بود ذوق بهرش طلبگار خیر — امیدش بتوفیق در کار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد — بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکره شمع انجمن ریختهٔ کلک گهر سلک حاجی بیت الله عاشق رسول الله دهلوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درین مقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیهٔ حضور پرنور نامم اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر ابر خویش بالیدم که در جیب نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست و مرآت صورت نمای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و هم گوش ست

وچون نکهت گل صبح چمن بو یا آیینه ایست بی زحمت نظاره بر روی دگران نگران
سفینه ایست بی سنت آب زوان روان آگر برا معنی وبیان پروانه وار گرد
سرش گردند پروانه وار آمده وچون هر شمع محفل یکجا پا برجا ندارد . . . . . سف
هرجا که نشانند سبکسار نشیند   کار دگران سازد و بیکار نشیند
انجمن بخلوت دارد وخلوت در انجمن وطن در سفر دارد وسفر در وطن تری حجابانه
با اغیار بانوس تم بیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام ریخته
تا آنرا بقالب نور فرو ریختند از نجاست   رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد   با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد   حسرت اندوز
این شمع چو مهر وماه تابان روشن   بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد   در شب و روز

وچرا نباشد که ریخته لطیع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نور شن از شرق تا غرب
روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازه کمالش آویزه گوش جهال ست آنکه
شهرت جمالش آیینه دار صورت کمال محقق هر شه زبان ست در عهد خود از گرانمایگی
همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانه وطاق
ودر تبندش معنی بیگانه او ستا دمتنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیه او
برگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین
خرمن کمالش دانند سیر سدش اردو گویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند می سزد تا
دواتش سرچشمه ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری فرج گوهر
سرور زی آفتاب برج دولت واقبال برج آفتاب حشمت واجلال بحر کرم ابر همم
والا شیم مالک رقاب قلم والی حیز علم جناب مستطاب امیر الملک والا جاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر که آرایی جاه و جلال فرمانفرمای بهوپال شیخ الهدایا باو اکرم بانوارِ افادات و قضا و نفعکم باکتابِ حسنات مغظم

خطش ز بسکه گرو بست با خط دلدار — سواد آن بر دار دیده هجوم غبار
به سبزه خط او خیز یار گیر و حرف — که کهنگی بکند عیشش ز خزان اظهار
همین خط است نامه شیرخوان محفوظ — که کهنگی ندهد ش لطف تازگی بهار
خبر دهد به منظر شان آفتاب ای او — که آفتاب ترا ود ز حرف جوهر دار
ببین تجلی بیضا و لیش که بیضه نا د — شکست در گلهٔ آسمان نادره کار
ز بسکه با خط تقدیر توام ست خطش — به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بها خطش عجیب نبود — اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
به پیش یک الف پر ضیای او خورشید — الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
ز بسکه ساخته روشن سواد نستعلیق — شکسته رنگ برخسار شاهدان تتار
ز حلقه خم و پیچش نگه بجو پیچید — که همسر آمده طغرای طرهٔ دلدار
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنوران که درین تذکره ودیح فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست می نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگار اند نقادان سخن همه از جام معنی سرشار اند آوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن بودم یاد فرموده

خجل شدیم ز تحسین همدمان تاثیر — که واه واه نه جواب شعر واهی ما

اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت وافتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سایند لیکن تحریر یک فقرهٔ پر غریب بازیچه و مذلت فشانید یعنی در باب مجالس مولود شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین در انعقادش با کیت و ذمت نجها و مذریاست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز عالمان انعقاد این مجلس شریف نذا

بدعت سیئه می پندارند فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند وغیره همگنان اعتقادش را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند درا باحت آن سخنی و عذری نمی تدارند آری کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود ایشانیم و آنانکه بدعت سیئه دانند محسود آنانیم و هرگاه در ضمیمه مدح این فقره را قبیح میدانم در ینصورت چاره جز این نیست که این بعجالة الوقت را در ضمیمه تکمیل تذکره بقالب طبع در آرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر بر آرند بجد اکه این چند سطری تکلفانه قلم برداشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقای عمر رخصت دهد بر حصول فرصت گذاشته ام والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب وانا احوج المرجوین الشهید المسکین عفی عنه سیاته ؎

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیه شوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیده کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکده معانی را بزخمه زنی تار انفاس انجا تواند بود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعله شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی در مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای خلوتکده محمل سودا زدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسله بیخودی بپا ست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جا ست

لوحش الله کلام معنی خیز — در جهان باده ایست شور انگیز
زور بازوی نکته‌دان سخن ست — مصقل خنجر زبان سخن ست
زد سخن بر سر فلک دیهیم — برتر از وی ست پایگاه کلیم
رهنمای خرد چراغ سخن — سوسن تر زبان بباغ سخن
دل اهل سخن نه کان زر ست — صدف گوش را سخن گهر ست

آری سخن هر که مایه دار بود خرمن فیض کردگار ربود تا به تعلق صاحبان سخن هست طراز
دکان سخن با جمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالائی که تو بر تو چیده
دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانیست و کلام آهنگ سرائی عشرتکده نکته
دانی آغوش مرغیست طراز یافته خامهٔ جادونگار رونامهٔ شگرفیست سرنامه کشائی دفاتر
روزگار که بجولانی خامه ترکتاز مضمار انشاپردازی شان جنبان سر که املا طرازی
تقریرش دائرهٔ فضل و کمال را مرکز محیط سزد و اقبال تیر لوح بیاض آفرینش جدول اوراق
دانش و بینش آیینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن تحت نشین مسند
ارجمندی نقاد دارالعیار هنرپسندی تیر انه خرد و بخت جوان نواب والا جاه امیرالملک سید
محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار
نقش ارتسام پذیرفته و تحفهٔ جمیل نادانی از جاده و لسانی یکان رفته اعنی تذکرهٔ بحری
شعرای نامدار را بغلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین
گفتار بمشک آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکره که فحوای
هذه تذکرة فمن شاء ذکره بسحرنگاری صاحب تالیف لی آن
و مضمون وهی تبصرة لاولی الالباب جادهٔ هنرپسندی بپای نگاه بینش توان سپرد
هر صفحاتش آیینه نمای شاهدان معانیست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی بید دل
پرتو رش خط کشش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیدهٔ نامه سید
هر فقرهٔ مسلسلش با زلف مشکبو پیمان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگرهٔ
مضامین بلند خزینه الیست از نقود افکار رجال اعاظم گنجینه ایست خرابه آباد سینهٔ ارباب

کمال تنظیم

حبذا نامه که هر ورقش	صفحهٔ آفتاب را برورش
پرورد قماش چه دل زنگار	صفحت سبزه برلب انهار

سرلوحش نگارخانهٔ چین	نقش پرداز معنیٔ رنگین
نقطه‌اش نجم آسمان کمال	مداو بر سپهر صفحه هلال
نی که هر مد زبان پرتوصیت	از ثناهای صاحب تالیف
آنکه طبعش گل بهار سخن	نطق او آفریدگار سخن
عیسیٔ اوج طالب معنی	روح پیرای قالب معنی
خرم آن نامهٔ نیک صفات	صانه ربه عن الآفات

خدایا تاخط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیر و نقاط ثوابت و سیاره بر لوح امکان ریختهٔ خامهٔ تقدیر ست هر دائرهٔ حروف این نامه چینک گذار دیدهٔ ذوی الانظار و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افزو زاولی الابصار باد بالنبی و آله واصحابه الامجاد

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمه

دیرست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پردهٔ برون نکشید و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان خانه نشین شدند و دانایان بمشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوش نشنود و دوا نه زنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر مخمور بسر زمینی افتاد گوهر قدر رایگان دهاد و بار بر نهاد شوارست و معروضا ساقط از پایهٔ اعتبار تا زمیمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دار الاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکتی در آمده که گزین شد و آن جماعهٔ هنروران لائق و

سخوران قانون آسمانی ستاده آئین آنهمه از فیض حضرت مستطاب میرالملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر ست لازال فیضه که هچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هر که ابدخل انجمن بر نواخته
بتواضع خود دانو و داد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان زنا بدیش از انکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گرداند و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آینه ضمیرش روی ننموده و از دقائق علمی
کدام دقیقه که ذهن ثاقبش نکشوده اگر از علمش پری دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
بمصنفات او اشاره جوئی بنابر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد و بزبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی با هنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نیاید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم قرو سال سوم جاه و چهارم ادرا و علم باعملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضو بست و عوض زمزمه نغمه ذکر قرآن و کلکال بر وجه
بجلال بست و آن نیز بعنایت ایزد افزون و فی سنت رجال جاه بمنزلتی که حق بو نفش
دولتها و گهر بهقد نظر بش قیمتی با اینمه علوی مرتبت خلق جان نوازش کبند والماست
و قدر دانیش عقده کشای شکلها از وار و وصبا در منم که به وزاول بحال من کریست
کر دکر منسی دگر بحالی نثار می تمام عمر نمی تواند کرد خفته اند سخن پیش کشیدیم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد و ابواب کرم بانه اخلاق که در هیچ علوم مرتبت از دیگری مقصد نیست
بر من کشاد بناکامی اجابه مردن بهتر ست از آنکه بر آستانه ناقدردانان در عشرت زیستن

	بتمکین چو کوه و بقدر آسمان		بعلم و عمل بی نظیر جهان	
	فزاینده قدر و شان سخن		بگوهر شناسی کان سخن	
	که چیند سخن راز خسارها		بمحمودی طبع محمود رشک	
	گشند حسرت و آز و افسوس را		کنند زنده فردوسی طوس را	

بتقریب طبعش خرد وصا ہی … بہ ترویج دینش ہوس تا ہی
ہوایش بسر چون تمنای خلد … ولایش بدل چون تولای خلد
ولطفش ترقی منصب بمن … ملازم چو باطبع بشا عر سخن
ملازم مبادا دری جز درش … کہ دانم زدر ہا ہمایون ترش
نشینم گہی خوش بدیوان او … گہی چست خیزم بفرمان او
گہی آفتابی وما سے کنم … گر از پای او سر صبا ہی کنم

ولاد سعید فرار جمند آن دو لخت جگراند ہر دو بہ پیرایہ سعادت آراستہ و بحسن اضع وصواب عقل وکمال علمی پیراستہ نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** با این شباب عمر در محامد معنایا چشم بد دور یگانہ روزگار است و در متانت خرد و ذکاوت ذہن برنواختہ آفریدگار نگارستان سخن ضمیمہ شمع انجمن نمونہ نقد نظر اوست و بدایع سخن زہر چہ دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** کہ عمر عزیزش بیش از دوازدہ سال بر نیامدہ بذکاوت ذہن ثاقب و دور اندیشی عقل صائب صدر نشین انجمن جوانان ست وبشوق اکتساب علوم شریفہ وآداب منیفہ محمود جہانیان زرین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرہ دلربا در کمتر مدت انجمنان مرتب فرمود کہ تہذیب شایستہ داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد کہ در چشم انصاف پسندان بو العجب نمودار گردید و مردگان سالہای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید ہر فقرہ از کلام نازک و سخن برجستہ منتخب و بلطف عبارت وحسن شارت سرمایہ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجلہ دوشیزگان نکات دل پسند تماشا کدہ دیدہ وران ست و نور چشم صاحب نظران ست

زہے تذکرہ مایہ دار سخن … ثمر تازہ ریزد ز نخل کہن
بہ جلوت سخنہای صاف و روان … بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد	که مجنون ز لیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند	چو ابرو ز هر بیت خنجر زند
دهد نغمهٔ دل ربا بر زبان	کند جا بهر دل نشانه نشان
گهر ریز لبها ز زیبا نیش	هوا فروز خاطر تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخابیت	برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جا دوئی ناز رفت	که پهلو بپهلو بانجا زرفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها	بهر نقطه از گل رخان عشوه ها
ز مضمون برجسته ابروی یار	به تیغ اشارت کند دل فگار
ادا های نازک نگاران بکار	برنگ از مضامین دمی مستعار
فصاحت ز گلزار او صفحه	فسون از گل و غنچه اش نفحه
هش لفظ در ساز نقش بدیع	معانی بپرداز طرح رفیع
بهر جا که کرد است شیرین سخن	ز شیرینی ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام	معانی بغیر بیان در کلام
ز لفظش معانی چنان گل کند	که گل منع دستان بلبل کند
ز گلهای تر دانیش تازه باغ	کند از نکهتش تازه گرد دماغ

رقم زد بتاریخ وی ز همرهی
مزین کتابی ز وصمت بری
۱۲۹۵ھ

تقریظ منشی گنج منوهر لال صاحب نوشته سراپا هوش

جادو رقم عطارد دم تذکره صبح گلشن سلمه الله تعالی وصانه عن الفتن

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را		آوازه دهم شیوهٔ رباتمنفسان را
در قصد قلم خود و من خود ذره و مهر		بر چهرهٔ نشانم اثر جنبش آن را

چنانکه بلبل در ناله کشی ناچارست تبسم در ترنم ریزی بی اختیار آورا بهوای گل دربست ومرا جوش نیایش بازی در دل آگراید بر تر زبان را به گهرفشانی سخن گرانمایه است از کجا که این سحرکاریهای کلک توانستی دیدن واگر درین بی پایه بی نوا پایه تیرنگی نگارش نیافریدی زنهار شگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پیکر کشایان ارتنگ دانش داد را گزیده آئین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم از آب بهند بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد رادوشن روش اینکه پس از آنکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نماید آرایشگر او را بهزار زبان بستاید آینک درین نزدیکی چین رونما نگارخانهٔ بنظر آوردند که اعراز تحریرش از تردستی و پرزوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بردل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست — این خرمی از فیض بهار نظر کیست

آن و مان پس از آنکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یاد نیاوردگان و در نگارستان چهره نیفروختگان بر تکیه دادخواهان بفریاد خیزند و هنگامه رستاخیز انگیزند خاک بستر و جامهٔ کاغذی در بر بجوش آمدند و بیداد خواهی خروش آمدند

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست — غریب کشور خویشم نه روزگاری هست

هنرور خجسته نهاد دیده ور والانژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید **علی حسن خان سلیم** را که فرگاه شمع فروزنده را پور پسین ست و نگارستان طرازنده را برادر کهتر دل نشکیبید و از ینکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده

دل او بران دل دل کننگین بلرزید خرد دم آستین بست الیه و تو این سی برزو بدلاسا و داد و بجای ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایشان جاتی کاغذ و قلم آمد است آری برگاه داور داد گستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر بداد دادخواهان به دیوان نشیند خرد داند و نه آدب آموز پسر روشن گهر تن چرا بیچارهٔ بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورد گار کار آگاه چون نریزد و آیت و بین سخن گشاره اش از دوا به دو نگذرد این کس و این کار و این دست نازنین و این بزرگی نگاه اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان به روشی که به آوردن تبر این تیران کار کار کیست

هرجا نیست در پی چشم سیاه است	عالم تمام زیر نگین نگه وست
یارب چه آفتی تو که مجنون برهنه در وصل	رویش بسوی لیلی و چشمش برا دوست

چون این سیه روزان سپید رو را صبح مراد بدمد اگر این هنگامهٔ محشر زا در صبح گلشن نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت دیاس اگر درین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد بجام شد چه بسزا شد

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز	شگفت آورتر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی	جهان را سوی دانش رهنمونی
اگرچه نی همی نازد به ارژنگ	فروغ خور زخشم و گنبد گوهر سنگ
نگارستان معنی بین که دانی	که بی معنی ست جز تنهای فانی
نه تنها نقش چینی نقش را نیست	کز آن صورت بود وین جز به جان نیست

تن به توان خمیرمایهٔ عشق و نسبت که می بینی آذرکده سوز و گداز ست و طلسم گنجینهٔ راز سپهر گذشت را روزنه گنجینه چکانندگان ست یعنی تمثالی آن و بهر وشت زبانه و برداز زبان برآرنده گان ست آیتی نازکخیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

راه ترجمانی و آن بی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل ازان توان شنیدن و اگر دیدهٔ دولت باز ست در خاک و خون تپیدن سگ بسمل توان دیدن ......

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او — خواجهٔ فرزانگی هندوی سودائی او
نکهت گیسوی او تندی بوی جنون — نافهٔ خال پری آهوی صحرائی او
چاشنی یک گزک بوی کباب دلم — نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینائی او

بنا میزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردی ام که بر زاری و زار نالی سخن سنجان روز فرو رفته گوش داد و نو ناموری این گمنامان و روانندی این تن فروهشتگان را اینهمه زحمت بر خویشتن نهاد خدایا اگر امروز کیست تا بهر سود دیگران زیان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت بر خویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش باکشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشی و بپاداش این زحمت که بر خویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولتها که در کنارش ننهاده باشی آری نوش تلخ نوا نیکو دانی که در بارگاه ایزد رایگان دهنده بی مزد و منت بخشنده کسی رایگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که آلهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را باب و جاه جاودان شادمان دار و ترا انسانکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آمین و باقی هوس

قطعه غیر منقوطه در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامه عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلمه

مهر کمال [illegible] و والا

عالم آرا [illegible]

مصطفی [illegible]

[illegible] دل عادل و الا و داور

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ۶ صدیق حسن فروغ عالم

ای صاحب تیغ [illegible]

دین [illegible]

[illegible] حکمران زمان [illegible]

[illegible]

در تهنیت صحت والد ماجد دام ظله از افتخار الشعرا حافظ

خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

شفا یافت نواب الحمد لله … مبارک بفرزند حید مبارک
کله کج نهادن ببند نشستن … باین نور چشم پسر مبارک
ز اصغر باکبر ز کمتر به برتر … ز ذره بخورشید انور مبارک
نویدی ازان جسم بیمار شش را … ز فرقش سرت با فسر مبارک
باهل طلب مژده از کامیابی … بیاران جهان دادگستر مبارک
بادنی باوسط باعلی همایون … بطفل و جوان و معمر مبارک
درین عهد جوش مسرت نویسد … بمادر بپسر و برادر مبارک
اگر رفت این تهنیت در وطنها … ز رستم زد و بفرزند بادا مبارک
دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم … یکی گفت میمون و دیگر مبارک
باسود مبارک باصغر همایون … باعیش همایون باحمد مبارک
بهر کس بحالش مناسب نویدی … بهر کس بشانش فراخور مبارک
بشب زنده داران دعوات صحت … دگر خواب نوشین به بستر مبارک
بکچکول مفلس ز نعمت نصیبی … بدامان اهل هوس زر مبارک
اگر مطربانند آهنگ رودی … وگر می‌کشانند ساغر مبارک
شفا یافت مخدوم زاده بگویم … که بر روح سلطان وقنبر مبارک
شفا یافت نواب عالی جنابش … سزد گر نویسم بقیصر مبارک
بصد شوکت و جاه باد اسلامت … دعای شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش و نشاط و جوانی
باعدا جگرگاه و خنجر مبارک

فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام طبع گلشن تاریخ خواست از من	فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا
	١٢٩٥ه

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمردار گلزار معانی ست که هرگز انقطاع نپذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زینهار بصرصر گردش روزگار نمیرد بنیادیست دیر بقا و آفتابی ست پر ضیا بوجه کثرت لطافت گویی جان باشد که از چشم مردم نهان ست و برگذر غایت عذوبت یقین کنی که کوثرست که منشأش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از انها پیام گذار دلها بدلها ست و جاسوس کشور جانها بجانها مرغان اند از نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری از ان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر از ان باد سموم ست که بآتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساختهٔ نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زینهار حیات نپذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینهٔ ایست پر از لآلی که هر چند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهر کوی و کس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گلشنی ست بیخار آبحیات مگر ازین چشمه معانی شرمسارست
که از ندامت در حجاب ظلمت مستورست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آب حیات که چون در جام صبح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حورست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پر شور حلاوتش بحری ست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور انگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمرواریدِ آبدارش مثل زنند مگر شکر را میش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت آری نه تذکرهٔ شعراست بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده نگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی
دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال
اعنی شمع نورافروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هنر بیشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی منظور نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری **سید علی حسن
خانصاحب بهادر** حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیشتر از شش ماه وقت خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چار سوی
امکان انداخته بندگرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

در عمر درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در جلش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مه وشان این کتاب را التقاط انتخاب واین جریده را روشنگر ولمهای خراب
تسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند و سیکه بای جا سراش با ما ی ثبت در نگار خانه
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه وابستگی یافت کلک گهر سلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدر نشین کاشانه مبتدا و خبر
تیغ جوهردار سطح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زین و قلم نقش
پرداز طبع ورین منشی محمد احمد حسین صفی پوری نگار کتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در مطبع شاهجهانی بهر صفت آراسته و پیراسته گشته
با دارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی محمد عبد المجید خان
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید در عهد سعادت مهد علیا حضرت بانوی مشکوی
عفت مخدره کاشانه عصمت دره التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک ابا رشیا دت
چشم و چراغ دودمانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها نافع
من المرتد حیا و اخر ماه شوال سنه ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع بر آمده مطبوع طبایع
اهل عالم گردید

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبع‌زاد ادیب بلاغت‌نژاد جناب ابوالفضل محمد عباس
رفعت بن شیخ الادبا احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو بر نگهت پر طاوس   بر باد رود جلوهٔ نیرنگ پر طاوس
هوای صبح گلشن نکهت گیتی و نشتر جنبش آب بالان و نما بودن جمیدن شاخهای
دلکش زردی و سیاهی نرگس و دار آب بهار چهچال و سیلاو قرقاب سرخی
ارغوان لاله بویای نعمان کبودی نافرمان بوتی بید مشک ایران سیر کشت
زعفران بهار کوه سلیمان سرسبزی سرو لب جو در چمن و دو رنگی ده زبان
سوسن در چشم دانشوران جادو سخن برابر آذین تذکره صبح گلشن میر
علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاو و هزار
آهنگ ققنس موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچه موزون بلابل زمزمه
کبوتران عبقری قهقهه کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبایی
گردن بو بو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کوکلاهی سینه ست و واله
در مقابل مرغول عبارت سحبان بلاغت بهار زمی و بر دین غریب آردی فصا
بال هما زیب مردم دیده سکندر فرهنگ جمشید فر و آیینه شاهجهان فر
سپهر اورنگ نوئین ارجمند برآورده بر فرق نواب الاجاه امیر الملک بهادر

سزد ور پیرو بجو پیش خورشید چراغ ست

جنی تذکرہ صبح گلشن بود ÷ کہ او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی زمان ÷ کہ دانا خطابش حلاحل نوشت
ابوالفضل رفعت بتاریخ طبع ÷ خیالات انسان کامل نوشت

الٰہی تا شمع انجمن افروز ماہ در لگن شب روشن و فضای گیہان روکش گلستان از جلوہ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بہادر تابان و کوکب بخت این عالیجاہ والا دودمان درخشان و رخت شیوا زبان مدام ثنا خوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابوالفضل دوران شادان باد ـ

نثر خاتمۃ الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرہ صبح گلشن رخیتہ خامہ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب عیش فارغ

کنہ خاتمۃ الطبع مبین

بعد حمد مالک الملکی کہ حدیقہ جہان بکن آراست × و آبیاری آن با نیسان لطف طبع گراست × و حباب درود رسولی کہ اشجار ادیان بخشکید × و نہال دین معزز خود نشاند و نشو و نماد سر سبزی جاودانی آن سعی با بجا آورد × و سلام آل و اصحاب او کہ بتازگی و بلندی آن کوشید × بحتی کہ گل را گلزار و دائمی کرد × و برگی را بوستانی بہار بخدمات فصحای جہان × بلیغان عالی کلام شاعران زبر دست × دبیران فرہنگ پیراست × نکتہ وران مشکبار × موہرچیان مہنا افکار × بشارت مقدم بہار و نوید گلگشت نشاط افزا × کہ درین زمانہ عراک و رنگ نشانہ × سوسن فصاحت رنگین مقالان × و از العیانہ بلند خیالان × در شہوار فصاحت × گل پیترس براعت × نافہ ذکر فیصی

مخزن نکته پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفه کلمات فصیحان گرامی
گلدستهٔ کلام شعرای بلندپایه × جواهر ریزهٔ نکته سنجان گرانمایه × کارنامهٔ
شاعران پسندیده کار × معدن جواهر زواهر سفینهٔ اشعار × بهار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحر ور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانهٔ فرزانگی
دلکش ریاحین کلام شعرا × گلدستهٔ از بار نکات کملا × رشک نکهت نیک گلاب
و یاسمن × یعنی کتاب زبینده موسوم به صبح گلشن × چکیدهٔ قلم معجز رقم و گلشن
طراز × در معقول طرازی معزز و ممتاز × غرهٔ جبههٔ عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نهال دلجوی متانت × زیور کمال شرافت × پشت پناه
سعادت × قطب زمین عنایت و طلاقت × والی بحر کیاست و لیاقت × گوهر یکتای
عمان طباعی و فراست × منزه لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار صاف
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور نامور هوشیاری
زبدهٔ ملک خوش نگاری × نونهال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقهٔ ساده دلی و
مهربانی × جواهر سرمهٔ سخندانی × نور چشم خدایگانی × شمع شبستان آل
چراغ حوزهٔ اجلال ماه اقبال سید علی حسین صاحب سلمه الله تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شهامت
و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی و حکمرانی
کاهم خطبهٔ فصاحت حکیم دار الملک متانت × محمد فیض رسانی × نوبر خوش بیانی
نور پیکر مسند عطا × کرسی نشین منا و التقا × زیب چار بالش فروهمتی × ولی و لیق
قصور و الا نعمتی مولوی شاه سوار میدان صلاحیت × نیسان گهربار رفاهیت × گوهر
دریای وفاق و مروت × جوهر کان حسن و فتوت × جان سعادت و کرامت
نوباوهٔ عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × حارس زمین رحم

دریست × چاره گر مدعای خلائق × رقیم پرورش آمال خلائق × بیاض اشفاق
گل بستان اخلاق × خطبه تسطیر × مهر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید
محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر × المخاطب بنواب والاجاه
امیر الملک زیب حلوه × زیور گلشن طراز انطباع دربرکشید × پیرایه حل
آرای طبع دربرکشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بهار طراز
بهاییست ایمن و مصئون از مهرگان × آئینه ایست یوسفستان نما × قلزمیست
پر از گوهرهای معانی رخ زیبا × نگاریست زوج افزا بدلدهی × سپهریست
پر از نجوم معانی نازک × شاهدیست گزیده طینت × دوشیزه ایست دلکشا ×
مدینیست نکته سرا × مونسیست بهتر از جان × مهربانیست بسته دهان
شفیقیست مجلس آرا × شفقتیست همرنگ × انیسیست بهجت افروز × نیت
هادی عصر × طوطیی ست بلند گفتار × بلبلی ست شیرین مقال × مضامین
دلکش × عبارت روح پرور × خط و املا خوب × الفاظ زیبا نازک × جیب بیع
حروف مشعشع نور × حروف عالم افروز بروستی × هر صفحه نمونمای معانی
دلکشا × هر سطر طره دل آرای مهوش × نقاط خال روی محبوبان سهی قد ×
بین السطور ارتباک نور × جدول خط پیشانی صبح جبینان × لامحاله مرهون
منت مصنف صاحب باید بود × که باوجود انهماک تعلیم و تحصیل لابد ×
حلیم الرؤف تا دیر زنده دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت طبع
گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاودان نمود × چکیده
روح کلک فدائی علی فارغ واد بهوپال — قطعات تواریخ طبع

خامه جادو طراز و گل بدامان ترتهام — نقشهای بوالعجب بر شقه دیبای طبع
چون نگرد و هر کسی سیراب از چاه کتاب — موج زن گشت از وجود سنگها دریای طبع

سہل شد الحال کیف حدت صہبای طبع صبح گلشن گردد دید بر جام صہبای طبع		چون نگردد هر همه بدحال و بدست علیم سال ز با طبع در و بسته خیال لم آمید
	ایضاً	
معنوی رنگ و نگار اشعار صبح گلشن سے بہار اشعار		اندرین گلشن حکمت همی بین کلک الهام نبشته ستایش

نسب و القاب بعض شعرای صبح گلشن که هنگام تسوید فرو گذاشت گردیده

صحت نامہ تذکرہ صبح گلشن

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	موزون	موزون
۶	۱۷	حسین بابر	اثنا عشر و مائتین	۳۴	۱۳	اتقائش معروف بالقائم	التاسب معروف بالقائب
۸	۲۰	سہرآن	سمرآن	۳۷	۲۲	پیچیدہ ست	پیچیدہ داشت
//	۲۰	بشعمہ	ذیقعدہ	۴۱	۱۵	اوشیح	رشتی
۹	۵	حسنہ	درسنہ	۴۴	۱۸	انسانی بود	انسانی
۱۳	۲۱	اوبانی	ادیانی	۹۳	۸	بشاد	بلشاہ
۱۴	۱۵	نمودہ	نمود	۵۵	۴	اودلدو	اوداردو
۱۷	۱۵	فیخود	بیخود	۵۶	۱۰	بجتی	یحتی
۱۸	۱۱	گمس	بیکش	۶۹	۳م	کایتهان	کھتری
//	۲۰	ولی	وکیل والی	//	۲۲	ربانید	می نمود
۲۲	۱۲	موسیقی	موسیقی	//	۷	پرو	برو
۲۳	۳	اسیران	خوریان	//	//	پزو	برو
۲۴	۱۴	بردیم	برلیم	۷۴	۱۱	بچہر	بچہر
۲۸	۱۲	اعلائی ملا اعلائی	اعلی ملا اعلی	۷۴	۱	میر لطیری	میر یحیی نظیری
۲۹	۱۵	تورچی	قورچی	۷۹	۳م	بالدنان بود	بالبنانہ
۳۰	۳	افتادہ ست	رفتہ است	۸	۱۴	رفتن	رفت
//	۱۷	شدہ ست	شدہ است	۸۵	۱	تابتی	تابانی
۳۱	۸	ق	نی	۸۶	۵	تنفیتیق	تصنیفی
//	۱۰	کارخانا	کارسازا	//	//	تشیف	وتصنیف نغمہ
۳۳	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سوودہ	سوودہ

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۲	شاه	سام میرزا [illegible]	۱۵۹	۱۶	حلقها	عقلها
〃	۱۱	هبة	آیت	۱۶۵	۱۳	دل ها	دگران
۱۰۰	۱۴	آمده	آمده	۱۶۷	۲۰	ذله	زله
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	[illegible]	ابرویش	ابروش
۱۰۸	۱	تبلیغ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودهٔ	آلوده	〃	۶	سین	ستین
۱۱۵	۱۳	یک	یک	〃	۹	والہ	واله
۱۱۸	۱۱	عنبر	عنبری	۱۷۴	۹	خزبان	جربان
۱۱۹	۱۵	[illegible]	[illegible]	۱۸۳	۴	مرزبان	مرزبانی
۱۲۵	۱۲	ربوده	ربوده و بعضی ارباب بصیرت توجه وجود هر دو حسین خوانساری از عبارت [illegible]	۱۸۴	۱۵	تازه تازه	تازه تازه
				۱۸۰	۱۶	چه	دو
				۱۸۷	۱۰	قدوبالا	قدبالا
۱۳۵	۱۷	از هر باره است	هر باره و هر باره	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۴۳	۱	پسندیده	پسندیده و آفتاب عالمتاب ابن حمید وحید بلخی را [illegible]	۲۰۰	۴	سهناج	منهاج العجم
				۲۱۲	۲	سوادی	سوادی [illegible]
۱۴۶	۸	[illegible]	تونی	۲۱۶	۲۰	تمگ	تنگ
۱۴۹	۱۲	خالص	ابن خالص [illegible]	۲۲	۱۹	[illegible]	[illegible]
			[illegible]	۲۲۲	۴	[illegible]	[illegible]
			[illegible]	〃	۱۱	جمعیت ور	جمعیت دل در
〃	۲۱	خالی	خاکی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	خرچ	خرج	۲۹۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی	〃	۱۰	نوئین	نوائین
〃	۱۰	تسی	تشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کونا باد
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلخاری	کلجاری
۲۴۰	۸	صاجرام	صاحیرای	۳۱۸	۹	مزاج	مزاج
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدر خود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذلہ	زلہ
۲۵۳	۶	صدوی	صدقی	۳۲۰	۶	بستان	بشانی
۲۵۷	۱۴	بوونڈ	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزدی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیرخان	وزیر محمد خان
〃	۶	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیہودہ	بیہدہ
〃	۱۰	میرووست	میرعلی	۳۲۷	۱۰	نبہ	نبیہ
۲۶۱	۲۱	توئی سرکاتی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرنی	سخنی
۲۶۲	۱۲	زیرگلزمینی	ہرگلزمینی	〃	۶	ہرچیز کہ دید	حرفی کہ شنید
۲۶۳	۲۰	محمد	محمود	۳۳۰	۷	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمد علی	〃	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۲۷۶	۸	ذلہ	زلہ	۳۳۱	۳	نمودہ ست	نمودست
۲۷۷	۱۳	مشہو	مشہور	۳۳۳	۱۱	افتادہ ست	افتادہ است
۲۷۸	۲۰	میرشاہ	میرحرب شاہ	〃	۲۱	آمدہ ست	آمدست
۲۸۱	۹	اسد	اسد اللہ	〃	〃	شکستہ ست	شکستہ است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بودہ ست	بودہ است
۳۳۷	۴	بزبان	بدہان	۳۷۳	۱۲	افتادہ ست	افتادست
〃	۱۲	زدہ ست	زدہ است	۳۷۸	۸	نو	ننود
۳۳۸	۴	سبزہ ست	سبزہ است	〃	۱۴	تپ	تب
〃	۶	بنجبار	بجنبار	۳۸۰	۳	سیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رعکس	زعکس	۳۸۲	۴	بزبان	بدہان
۳۴۱	۲۰	سرفات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خاشیم	۳۹۰	۱۲	بد	ید
〃	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	〃	〃	بروست بروست	بزست بردست
۳۴۶	۵	آوازش	آوازش	۳۹۷	۲	اوستاد	استاد
۳۴۷	۴	باما	بابا	۳۹۸	۵	بودہ ست	بودست
۳۵۱	۴	سپیدہ ام	شنیدہ ام	۳۹۹	۱۲	گسیحت	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنم	بنشینم	۴۰۰	۲	نازبینی	نازنینی
۳۵۵	۲	شدہ ست شدہ	شدہ ست سدست	〃	۱۱	کوۂ	نوۂ
〃	۱۱	ابکار	افکار	〃	۱۸	میکدہ ست	میکدہ است
۳۵۶	۲	ندیم	ندیم	۴۰۲	۱۸	یال	بال
۳۶۰	۱	نمائدہ ست	نمائدست	۴۰۳	۵	سی	ستی
۳۶۳	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خواندہ ست	خواندست
۳۷۰	۴	شرازرہ	سرازرہ	〃	۲۱	آزردہ ست	آزردہ است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	برباصت	بریاضت	۴۴۹	۱	نبودہ ست	نبودست
۴۰۶	۱۴	فرفت	فرقت	۴۵۱	۴	تصنع	تصنع و تکلف
۴۱۱	۲۰	دیباجۂ	دیباچہ	۴۵۲	۵	ذلہ	زلہ
۴۱۲	۵	جام	جام	۴۵۵	〃	بردہ ست برو	بردست بردست
۴۱۵	۱۱	نشنیدہ ست	نشنیدست	〃	۹	بردہ ست	بردست
۴۱۸	۳	رضا بو	رضا	۴۵۹	۱۰	ماندہ ست	ماندست
۴۱۹	۷	واشہر	اشہر	〃	۱۲	دیدۂ	دیدہ
۴۲۳	۱۶	وما	وبا	۴۶۱	۱۳	دلشدہ گان	دلشدگان
۴۲۹	۵	نشست	نشست	۴۶۸	۱۴	خوش	خوشش
۴۳۲	۷	گرداب گرد	گرداب گرد	〃	۱۷	بیابان	بپایان
۴۳۴	۵	دلیل	وکیل	۴۷۱	۱۵	آفریدہ ست	آفریدست
۴۳۵	۸	وعدم	واز عدم	۴۷۳	۲۰	عمان	عمان
۴۳۶	۱۷	ثمود	ثمود	۴۸۲	۷	اکثر	اکثر
۴۳۷	۴	بدعوی	بدسوای	۴۸۳	۹	کوشش	کوشش
〃	۲۰	دیدہ ست	دیدست	۴۸۵	۱۱	پروردہ ست	پروردست
۴۴۴	۱۶	تاریخ	تاریخ				
۴۴۶	۳۰	رسوای	رسوائی	۴۸۸	۳	جانانہ	جانانہ
〃	۸	انجا	آنجا	۴۹۰	۱۵	انجا	آنجا
۴۴۰	۱۵	کردہ ست	کردست	〃	۱۶	انجا	آنجا
۴۴۴	۸	حلیفہ	خلیفہ	۵۰۰	۱۳	گرو	گردگل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکان	دُکان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۵	۱۵	برین	برین	۵۵۶	۱۳	حوزم	خرم
۵۱۲	۱	مطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	ہوش	ہوش
〃	۱۶	مدعایش	مدعایش	۵۶۲	۱۶	واستان	داستان
۵۱۳	۳	زیبا	وبا	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
〃	۱۴	گاہی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	کرده ست	کردست
۵۳۴	۴	عیب	غیب	۵۷۳	۳	گرانجا	کزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	〃	〃	ہمدران	ہمردان
۵۳۶	〃	نقیب	نصیب کی ترجمہ و تشریح گذشت	۵۷۵	۱	ماہی	ماه
۵۳۸	۱۰	بردوش	بروش	۵۸۱	۱۲	گشتۂ	کشتۂ
۵۴۲	۳	تتنود	بتنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	ستغبت	متعنت	۵۹۱	۱۱	وبو	وبر
۵۴۵	۲	واز	از	۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتفنی	ویفنی	۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاح
۵۴۹	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	لقسیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	کرد جلوه دل یوسف زالم ہجر سے رست از صدمۂ دل برغم آنا رسے جلے	
۵۵۱	۱۱	بادای	بادائی	.	.		

چارهٔ دل ز مسیحا نفسی پرسیدم	گفت کس چاره نمانده ست بیماری دل
براه عشق نه جاءی نه منزلی دارم	چو نالهٔ جرس کاروان سلی دارم
دهانش از تبسم غنچه را تر مند دمی سازد	نشاید حرف گل بر روی آن شیرین دهن کردن

مائل میر سید علی ابن میر محمد علی کروری سالک فرقهٔ امیشی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسی بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود ــــ

کج کله کرده بصد شوخی و ناز آمده	بارک الله برا اهل نیاز آمده
آنقدر باش که بر عمر ز سر گیرم	چون در آغوش من ای عمر دراز آمده

مائل همدانی شاعریست منفرد لب شیوا بیانی و شیرین زبانی ــــ

حرف خون دل که ریخت پیدا ای لکام ما ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ گر چه تو خورده ایم شراب حرام ما

مائلی پا شکندی از مائلان کلام سلوم و ماهران سخن موزون ست گستارش عرو لطیف و تازه مضمون ــــ

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی ‌ ‌ آفرین باد عجب کار نمایان کردی

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید ــــ

روز نو روز ست و شاد حریفان بر گل ست ‌ ‌ گوی نه میدلیست گویا گوشه دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین او را بحکومت نیمروز برگماشت ــــ

بنده از جور تو بجان آمد	جور بر بنده چند خواهی کرد
زمانی زمن ز فراق تو زار میگریم	کنم چه یاد تو بی اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه بگل از بن مطعونان	شد فاش چنانکه حکمت از لونان
گر بستم و دستان بقبل زنده شود	یکسان شتاند لبشان بین دو نان

مبدع از مبدعان بدیع البیان خط تبریزیست کلامش بلاحت ریز و شور انگیز است

می تپید دل در برم دلبر نمیدانم چه شد — انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد ناله همت بلندی از دلم — نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن سوال نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا التقیش عوال میگذشت

اندرین بازندران کس را چرا گیرد ملال — کیک رقاص ست جنگی پشه و خوش خوان شغال

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرۂ صلحا عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست — رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست
ای نازنین پسر ز دل من بدر مشو — چون از دلم خبر شده بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کارگر شود — تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست

لب لعلت شفابخش دل صد ناتوان باشد — نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم می آید — شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام — من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم شنو که بر آورد همچو شمع — سوز شب فراق تو دود از دماغ من

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال مکتب داری وطن نمیگذاشت

گر حق طلب کنی سگ اصحاب کهف باش — بگذار همنشینی اصحاب فیل را

مثال سخن طراز بیمثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود

مجذوب قاضی مینای شوشتری از فضلای نامدار و دستگاهش در نظم قوی است رباعی

یا نام خود از لوح هوس بستردیم ... در بستر کرانمایه با آخر بردیم
سرمایه بباختیم و شبهات شاتیم ... بد نام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی ... باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر ... آن با تو کند کسی تو راضی باشی

مجذوب مولانا مجذوب تبادکانی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف یافکاهی فسیح داشت قصیده برده را مخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبد الله انصاری قدس سره نگاشت

آنانکه بجز قد تو جای نگرانند ... کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی سالی است صوفی مشرب و شاعر لیست فقیر مذهب طینتش با فاده طلبه علوم سرشته دیباجه عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته

عشق تو ز هم بکار ناصح کن ... تو کرد دیوانه کرده ما را
هر سر ز تمنای تو سودائی هست ... از تو در دیده هر ذره تماشائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام ... گر قدم رنجه کنی گوشه تنهائی هست
ترک دیوانگی از طعنه مردم نکنم ... شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست
منشین بی می و معشوق با سبب بهشت ... خوشتر از میکده و میکده دگر جائی هست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی ... ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
ما گو ترا که دامن اهل دهند نجات ... چو کار یا کرم افتد بهانه بسیارست
خانقاهی که بجز جش نکند دخل و فا ... صرفه وقف در آنست که میخانه کنند
بکوئیش میروم با دیده گریان و خوشحالم ... چو آن مستی که باز انش به نزدیک چمن گیرد
به پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن ... در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن

مجذوب اگر معامله حشر با خداست　　من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هند وطن گذاشت و در سنه عشرین و الف با یاران رفته موست و تقی اوحدی بر طبق صحبتش شیرازهٔ دیوانش بسته

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم		کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
از خنده غنچهٔ دل ما ولے شود		ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیرهٔ شیخ مسلم حنفی کشمیری بود بجوشش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربوده است

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد　　پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جادهٔ جرم نمی نهاد مگر باستر ضای احباب خود را مجرم قرار داده

بنواز بزخم تیغ ظالم　　از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیبی متوکل ست و با مولف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب رسم و راه مراسلتش حاصل ست

شیوهٔ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل		صنعت این سادهٔ پرکار ما دانیم و دل
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این		شکر از پیش لعلت نام چون گیرم که ننگ ست این
بیا مجرم چو تیر از قبضهٔ کشمیر بیرون شو		که گر پای بزرگان در میان بود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن گرم می نموده است

قدح در کف ساقی پر حباب		سهیلی ست در پنجهٔ آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت		دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان — دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی ابردیلی از خوشگویان زیر چرخ نیلی ست

از جنون منت پذیرم تا بگرمی شد کیا — از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ جاجمو حوالی کانپور ست در تلامذهٔ مولوی محمد مهدی متخلص جهان آبادی بنظم فارسی و اردو با کمال سلیقه و شعور مشهور ست

بحسرت سوخت از رنگ لعل تو یاقوت کانی را — پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی حشمت الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی رسا و طبعی نقاد داشت در حین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشته

ستارگان فلک راست اضطراب عظیم		گمان برم که در گوش یار می جنبد
دولت حسن ست سریع الزوال		چند بران نازد و مغرور است صنم

مجلدی خراسانی در جلدسازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست

هر گه که چشم بر من درویش میکنی — لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود و دل بدلبری داده و در پی او بهندوستان ورود نموده همراهش بملک دکن رسیده در اوائل مایهٔ حادی عشر یک روز با دلبر خود بر سر زمین آرمیده

در جهان هر جا بلائی بود از ما درگذشت — تیر بخت تیره گو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بود ست

دایم ز دیده ما را خون دل ست حاصل		حاصل که در عذابیم از دست دیده و دل
سر رشتهٔ محبت در گردن ارادت		آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی مرویست

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند — تا کدام افتادهٔ انجا خاک بر سر میکند

مجنون برلیلی سخن مفتون و بمعانی تلاش معانی بیگانش جنون بود ست

چون نباشد ز جفای تو گریبانم چاک / که بهم تو درستی ز گریبان رفته ست

مجنون خلف مولانا کمال الدین فیضی ست و از سعد و شیان چون مشیته غیر حقیقی بست

بیوفا بود می ز اول من ترا نشناختم / حیف اوقاتی که در کوی تو ضایع ساختم

مجنون سمرقندی درویشی آزاده از سالک و صوفی بود در ایام فکر دشت خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه / که جنون بنشیند آخر کمند دیوانه

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریری ست

ساغر سرشار میخواهم بدست تو همی / که چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون مشهدی سودای شعر و سخن در سر داشت و بعضی خطوط را بدست چپ بهتر می نگاشت

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد / شبنم از هجر تو تا روز بماتم گذرد

تو عمر تا سر دم و زار زار میگریم / بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز است و از اجزای دلش عشاق حقیقی و مجازی ست

رقص خونین من بسمل و بمیان خون خوش است / قصه جانم کن اگر سیل تماشا کرده

مجیبی از سادات بیجان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعران ست

جوشش زد خون دل و بر سر گشود مگله را / من و این صبر بشانم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش نازت با عتابت ز کجاست	واین جور و این جراحت از کجاست
من در همه عمر خواب تا دیده بچشم	تو چشم بمن از سر خواب از کجاست

مجیبی شیرازی از ارباب نکته پرداز است

سرود مجلس عشاق آه و افغان است / در و ملک البرز چشم گریان ست

مجنون مجنون مجنون مجنون مجنون مجنون مجیبی مجیبی

خیال بوسه بر آن گردن بلند بستند | بسی که از سر مینا خیال گهر بپا بست

مجید از خویش تخلص طالقانی و بقولی تبریزی در عنفوان جوانی از وطن باصفهان رسید و تحصیل اسباب مجد و فضل صحبت امجد و افاضل گزید در خوشنویسی خط شفیعا بطوری بهم رسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری رشته محبت بهم نهاد و امید ورزی درویشان تو گوید [illegible] سنه ثمانین و الف و سن عمر از پنجاه [illegible]

ظاهر است که بیرون گیم از شست کنون		گر ز جور تو ام رنجیده شد بال و پر اکنون
پرسید کسی دوش ز بن بست خبر از عشق		بی ما گفت که من هم شتم از خود خبر انجا
بجستجو دو تنها از تو دارم		اگر شور از تو در شهر نباشد
حکایت نیست دیگر لو دن جنون در دشت		دشت خسب از غم عشق بیابان از من

	رباعی	

شادی که بدولت شادی عالم با او ست		آگاه از آن که غم هم با او ست
گفتی که بغم جهان مده از دل تو		دارم دل تا که جهان غم با او ست

مجید شیرازی از آباد جوش سخنگری و جاده طراز نیست

از سبحه نو وا لطیفی محبت | ای نو بهار در دل ما طرح داغ ریز

شب که کلبه ام ز تماشای او پر است | ای چشم بخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوشتری مولدش موافق قول از تواریخ شوشتر بود در حدود سنین ثمان و سبعین و الف بعرصه شهود جلوه نمود از فراست طبعی و لطافت مزاجی که داشت صحبت امرا و فضلا میگذرانید با جعفر زرکوب مصاحبات شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده و در هندوستان پا بگشاد و در بقعه فاقت زیر الملک نواب مسند جنگ بر رقبه جان نهاده

زر عشق لاله رخان در دل حزین ست | خورشید خوشه چین گل محفل من ست

ز دیده جای سبزه ز خاک من آفتاب — از بسکه تخم مهر در آب و گل من ست

شبی که یاد قوای شوخ ماه پاره کنم — ز اشک روی زمین را پر از ستاره کنم

بجید از سر کویش سفر مبارک نیست — چه حاجت ست درین باب استخاره کنم

ندارد حاصلی دل را از آن نازک میان بستن — کمر از دستش چونی باید کمر بهر فغان بستن

نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل — که آسان تر از آن صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مرادآباد دهلوی تعلق داشت و نواب وزیر الملک شجاع الدوله بهادر والی صوبهٔ اوده بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله پرداخت همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلولهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش بازین صدمه از جسم پر بدر زد ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که از آن سرکار معین شده در لکهنو اوقات بمجد ابرو مرز گذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وا رهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و بخیر ستاین برجسته ابدام محبت نظم اسیری نمود و نغمات طبعزاد چنین می سرود

ما مست چون سایه با خود می بری هر جا مرا — شوخ هرجائی بعالم می کشد رسوا مرا

خنجر مژگان و تیغ ابرویش را نیست اگر — بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا

میتوان از نسبت نامم ساخت صد مجنون کنون — سوخت از بس سر بسر آتش سودا مرا

از ناله تو الیون چهی ای دل نالان — فریاد تو خوش آمده فریادرسے را

زنهار حرف گذشته کهن حرف بگوئی — کی حرف مرا میشنوی حرف درین ست

در بزم شب وصل تو دلسوختگان را — چون شمع سحر آه دم بازپسین ست

چون بکا زاو نیامد زندگی بیکار شد	جان چه در کار است اکنون چونکه کار از دست رفت
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم	در فشانم ز آنکه دُر شاهوار از دست رفت
چون لالهٔ دلسوخته در گلشن صحرا	هر جا که روم بی گل رخسار تو دائم
یا من بر آی خود شدم خلق در جهان	با خلق گشته درد جانی برای من
خوردم ملال سوختن و گشتم بصحرا	چون عاشق تو ام همه باشد برای من
ز دل چه کار. اگر در بر از نگار آئے	از دو کناره گیرم چون تو در کنار آئے
بشنو جان بده ای دل کنون که بپرورم	ترا بشوق که روزی مرا بکار آئے
گر کشش من اثری داشتے	یار بسویم گذرے داشتے
گر رخش از پرده برون آمدے	شام محبت سحرے داشتے

مجتبی بمیر دیوانه شهرت داشت و مجتبی با شاهدان مضامین نو آئین همرسانده قدم بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد	مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان ست ولے	من بندهٔ آن تنم که بالا دارد

مجتبی میر احمد لاری شاهدان طبعزادش دلرباتر از بتان فرخار است ع
چشم پوشیده توان کرد سفر ... چه قدر راه فنا هموار است

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست ع
محتسب را غیر آزار دل ما کار نیست ... میکند از باده منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست ع

بعد مرگ که محنت ز دو گیتی ز جا رستم	هزار ساله ره رفته از قفا رستم
گدائے در بیگانه بشفقت واندر را	بهم غلط شده بر کوی آشنا رستم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ع

آمد و از رہ کرم یار بہ پرسش محب — شکر خدا کہ کرد کار گریۂ صبح و شام او

محب معروف بہ بابا مداح شیرازی از محبان نکتہ سنجی و نکتہ پردازی ست ؎

رباعی

زنہار قدم بہ بردباری نکشی — تیر ازہ عجز و خاکساری نکشی
بسیار مگو کہ رشک میبادی نکشی — دیدار عزیز کن کہ خواری نکشی

مجی اگرچہ مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ؎

باز آشفتہ ام از گیسوی عنبر بوئے — بستہ شد جان و دلم در گرہ ابروئے
او بصد ناز درون دل من جلوہ کنان — من دیوانہ نظر میکنم از ہر سوئے

مجی دہلوی ماہر طرز نیکوی غزل و مثنوی ست ؎

رسوا و سینہ چاکم زان کوی بگذرانید — باشد کہ آید آنمہ بہر نظارہ بیرون

مجی لاری از اہل شاملو ست شاعری خوشگو کلامش نیکو

دردی نصیب کن کہ نبات ہزار بار — بہ خیرم و زیارت مرغ قفس کنم
خواہم بزلف یار کنم آنقدر نگاہ — گرد عکس او سفیدی چشم شود سیاہ
از زلف سوی غمزہ گریزد دلم بعجز — مظلوم من ہمیشہ بظالم برد پناہ

محب علی ملا محب علی در مردم صوبہ بہ تبحر العلم و فضل سر برافراشتہ و در فن صرف مہارت کامل داشتہ از مستعدین فنون نظم بود و خامہ اش طریق سخن سنجی را بکمال لطافت میپیمود محب کمال و ارباب کمال بود و در ظل تعطفات شاہجہان بادشاہ ظل اللہ مرفہ الحال زندگانی مینمود ؎

سر زد چو شمع قرد خوردہ باز پس گردد — ز منع تو نفس شعلہ از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست و تا حیات والد و برادر خود مشہور و محترم بود بہمن و ذکا و موزونی و خوش تقریرے ؎

ز خط پشت لبت گر شکایتی دارد — مرنج جان کسی بر سبیل مذکورست
بتزم غیر دوش او را چو مست و بیخبر دیدم — برای آنکه هشیارش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد ہاشم سمرقندی از مادحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بوذ بجدی ذہین و
ذکی که کتاب مہابہارت تاریخ رایان ہند آرایان را در اندک مدت از بر نموده ع

در کام جان ز ذکر عطای خدا اگان — فرسوده تر شده ز کف پاسبر زبان
این ملاقات ما زہم دوران — ہست بر ہم رسیدن نوران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعرا ع

سیل اشک من ز کوی یار برد اغیار را — بوده ست آری اثرہا گریهٔ بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان ست و در عہد سلطان حسین میرزا ہم بزم
سخنوران ع

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد — بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد
بی مہ روی تو ہر صبح سعادت که دمد — بر من غمزده ہمچون شب ماتم گذرد

محزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذہب متوطن ہمدومین ضلع
میرزاپور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالی باعمل
و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه مہارت کامل داشت و بعزم حج و زیارت و ہجرت
از ملک ہند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت
بعض ارباب شکایت حسب باشا آن مہاجر را از بیت الله راند ناچار با دل پر اضطرار
بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و ہدایت در مسجد جامع میرزاپور
انزوا گزید با حضرت والدی الامجد دام مجدہم بر جاده محبت و دوستی میرفت و در سنه
اربع و سبعین از مایه ثالث عشر ہنگام رونق افروزی میرزاپور از آنحضرت ام ظلام
رساله در درود بکمال شوق گرفت و دوازده سال کما بیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

در فارسی و تازی مضامین لطیف می نبست

دارم بدل آتش فسانه — هر لحظه برون زند زبانه
گشتے بوفائے دیگرانم — بیمار غمی هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم — پر کن قدحی معانه
آلام فراق جانگزا را — شد جان و دلم بهم نشانه
جانم بستوم ز عشق خونخوار — کین درد بنا شدیش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت — زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم — هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که می رساند — در گوش حبیب این ترانه
بیش بیگ کوی تو نمایم — تسلیم و نیاز چاکرانه
محزون چو خراب عشق گردید — شد محرم سر عاشقانه

وله

حسن است و غرور تو جوانی — مستی شراب کامرانی
دایم بکمال خویش مفتون — مشغول بخود و خانه ویرانی
افسون رقیب کرده در گوش — غافل ز طریق نکته دانی
در هجر مدینه ام جگر سوخت — گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت — در جوشش مهر گر توانی
در کوچه آن نگار دلبند — این مشت غبار من رسانی
باشد که بود مرا فزایش — جان زنده شود بشادمانی
محزون ز سر چو برد پراو — شو خاک رهش اگر توانی

محزون میرزا احمد هاشم بدر عشق شیرین سخنان شیرین محزون و بتلاش لیلی حکایت

حسینه مجنون بود ـــه

زخش احمر گفتم ماه من از من مکدر شد ، لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن استادی مولوی محمد حسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسیده باهتمام سائر ضلع مغرب از حضور جناب نمیه سعظمه این دار الاقبال ممتاز گشت سلامت و استقامت طبع بالارث دارد و جز والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرونمی آرد

غزل بر طرح مشاعره

بین که از کوی تو عاشق بجه جنون برخاست	خلق نالان بدم تحسیر بران برخاست
هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت	هر که بنشست بتربت ز سر جان برخاست
کفر عشق تو مگر پرده بر انداخت ز رخ	ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست
دلنشین بود چو عشق خم گیسوی کسے	جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست
دید چون آمدن دست جنون را سوی خویش	مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست
بهر دریوزهٔ رنگے ز بهار رویت	کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست
محسن این ابر گهربار که بینی گر دلیست	کز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائه حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو است که جواهر لطائف در آن سفته

رباعی

در هر سر مو ز دوریت چشم تریست	از سوز دلم آتش دوزخ شرریست
هر سنگ درین بادیه بر دل کوهیست	هر خار درین دشت بجان نیشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی	رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

انزدا از قتل بیرونم کردی	بازیکه تو ز نگار زودم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میرقاسم استرآبادی تخت نسبجوش فکری وجوش نهادیست ؎

زمان پستی دایام سربلندی ما	تفاوتی نکند پیش دردمندی ما

محسن همدانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده ودر احمد آباد گجرات آرمیده ؎

غرور حسن نگذارد که یار دوستان آید	الهی تیرگی بخشد کسوف آفتاب را

محسنی قوی کلامش فروزندهٔ آتش درونیست ؎

کدام دل که زبی رحمیت بجان نرسید	هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی درخون تپیده زخمی شد	که پای تیرتو درخانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش وپیرایش برسر شاهدان نظم میگذاشت ز وطن جنت سوی ملک دکن بر داشت و بقیهٔ عمر تیسام انجا زا مرتخ الکاشت ؎

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو	بیگذار تو دلها چو انگر افتاده ست

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خط تبریزست وبحسن گفتار شور انگیز ؎

بموج آب زندگانی نقشهای پای تو	خنده کبک دری باشد صدای پای تو
آفزون کند جدائی مردم کمال را	بالد فزون چو نخل زنخل جدا درست

محتشمی خوانساری در عهد شاه عباس ثانی بکلام نمکین بر دلهای خسته عشق شورتر می انگیخت ونمک بر جراحات مجروحان شوق میریخت ؎

سینه کندم زحمت کوه بفسر درد آمد	بیستون ناله برآورد که فریاد آه

محتشمی نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراختی وبجمع دقیقه رسان کوس الملکی نواختی در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملانظری نیشاپوری ازتلامذ

یا چه تیغ کین کشید و منتشر از خدا طلب　　عضو بعضو خویش را ترحم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوشنویسی بیانی ست

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو　　ای غافلان زخواب چه کردی بروز خویش

مختصر شیخ محمد افضل الٰه آبادی ابن شیخ عبد الرحمان و حسر شاه خوب الله آبادی که نسبش
بحضرت عباس بغیر واسطه خلفای عباسیه می پیوندد دوم شب دهم ربیع الاول سنه ثمان
و ثمانین و الف در قصبه سید پور از توابع غازی پور زمانیه از کمین البطون نقش ظهور می بندد
و در سن تمیز قدم بعرصه کسب فضل و کمال میگذارد و از خدمت کملاء عصر مثل ملا نور الدین
جونپوری و قاضی محمد آصف الٰه آبادی فیضها میدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر
بست و پنج سالگی دست به بیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشائخ عظام شهر کالپی میدهد
و دل بر مجاهدات شاقه و تصفیه باطن می نهد و باندک مدت سر حلقه خلفای شیخ خود میشود
و بارشاد مرشد خود برای تعلیم و تلقین طالبان صدق و یقین به الٰه آباد میرود و بعد اقامت
انجا رغبه خلقی بسیار در حلقه ارادت خود می آرد و بافاده طلبه علوم و تصانیف کتب جریده
فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم و غیر ذالک توجه می گمارد و یوما فیوما در مقامات
استغراق و فنا عروج می نماید و در عین شباب بعمر سی و هفت سال پانزدهم ذی الحجه
یوم جمعه سنه اربع و عشرین از مائه ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید در نظم
چنین می سراید

دل بیاد تش محو گشت و نام میگیرد هنوز نه من قامت آن صنم دیده ام		مست من از دوست رفت جام میگیرد هنوز قیامت بیک حرف کم دیده ام

زائل شود چو عشق هوسناک زود تر　　هر پایه که آن نه بدستور شد مبند

مختفی محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود و در هندوستان بملازمت ابراهیم
خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست نمودی بی بود
چون جوهر لنفه لاست هستی وگو
حق ست دلی منکر حسن ترا آن بود
صورت وجود تعینش نفی وجود

محکم بنارسی لاله محکم سنگه که یتیمه از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و بتلمذ مولوی نیرمن
حریف آستیوش بمضمون آفرینی مستعد آماده بود

از جلوه حسنش لب اظهار نداریم
ما زخمی تیغ نگه سبز خطائیم
محکم مطلب شیخی وطامات زرندان
محو غم عشقیم و بکس کار نداریم
زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
سودا بسر از جبه و دستار نداریم

محمد تبریزی نصیری مذهب بخدمت نادرشاه مقرب بوده
از تغافل تو بسی میکشد مرا و زنده میکند
نالهٔ سیکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد توانی طبعش منظوره بر سوزونی است
زانم گلوگرفته گره کرده نفس را
تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد جامی برادر ملا عبدالرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست
طبعش لطیف و رنگین و خاتمش محمدی است
ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من
خوبرویان شکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت
و بحضور شاه عباس ثانی عمدهٔ تیراندازی داشته

چین ابرو خط آزادیست مجنون ترا
خط اما نم ازین باغ موج لاله بس ست
ساقی از مینای عیشش بریز
بکیفیت هوا تا ساغر سرشار بردارم
نازمیها باطل السحرست افسون ترا
حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
تا توانی خون گردن کشش بریز
چه منت ها ز زلف ابر گوهر بار بردارم

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده بدار الامارهٔ لاهور

توسن گزیده نگاه سیاه نادرشاه لشکر بهند هندوستان کشیده بمیه بر دست یکی از لشکریانش شربت شهادت چشیده رباعی

گفتا چه کسی چو کردی از جرم دقی	گفتم که گنهم بهر چه هستم لایق
رو کرده سیه بگرد عالم گردم	کاین هست سزای آنکه گردد عاشق

محمد حاجی

محمد حاجی کابلی موزون طبعی است که پرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروی تافته و بتقدیم خدمات شایسته مرتبه سزاوار امارت یافته

پیدا نبود ست در دل تنگم گره زدوست | دل نیست در برم گره آرزوی اوست

محمد حسین

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت مفرط داشت باستماع واقعه شهادتش بکمال غم و غصه برادر سنگدل ابوالحسن میرزا را که قاتل آن مقتول است در نامه باین ابیات مخاطب نموده

منم دیوانه شوریده موی پیرهن چاکی	نه از کشتن مرا بیمی نه از خون ریختن باکی
ز کشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر پاکی	چو خون مومن مسکین طلب از مرد بیباکی
چه حاصل از نوشیدن می لاله گون گردد	درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
ز تنهایی گل رویت دلم خون گشته چون لاله	جگر هم از غم هجران شده پرکاله پرکاله

محمد خان

محمد خان قجاق خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بود و فن نظم را بخوبی تحصیل نموده

از خدنگش دیده دام بدل گشادی تازه | میکشم هر دم بسینه بیشمار خمیازه
شهید تیغ محبت نمی شود هر چند | که بیستون بدست همت فرهادست

محمد

محمد خراسانی بمدح محمد شیروانشاه ابیات ساخته ریاعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود | مخنت زده دو مبتلا خواهم بود

تنها نشانه ز آشنائی خویشم ... بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

[illegible] محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میرانده و دایم بهجت ایده آشنا مشرب مستغرق بحار فکر و خیال می ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامن گیر ... نتوانست بدر برد کسی کوی ترا

زلف بر چهره میفکن بگشا پرده ز روی ... تا بود روشنی دیده ز روی تو مرا

[illegible] محمد خواجه محمد کی اصلش از کابلی و مولدش کوه جهان آباد از فضلاء و شعراء عهد شاه جهان بادشاه بود و برای افاده طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از همانجا بدار بقا نقل نمود

ترسم که شاد کامی دشمن فزون شود	ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود
برخیز در زمره گلگونی مردم هر گز	هر که چون قطره اشک از نظر یاران

رضا محمد رضا پاشا تبریزی متخلص محمد حسین چلبی بود که در روم رسیده به پادشاهی منسوب عروج نموده مگر از رضایای مصر اطاعت و انقیاد که مینمی دیدیس بترک منصب به اقامت بیت المقدس گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسید

ز داد و ناله نیاسود یک نفس لب ما	فغان که حوصله سوز است شعله تب ما
زبسکه آتش عشق تو در دماغ سوزست	جهان نگشت تمام و هنوز مطلب ما

صوفی محمد صوفی زاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهره فضل و کمال وی از زبان بعضی ارکین بسامعه نور الدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضور حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که حرکت قضا بلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله با منادی حکم ... از جوار رحمت خود در رود فرمود بر خط در واجب الاذعان گردن نهاده در سنه خمس و ثلثین و الف همانجا تن بقضا در داد

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به	که زنده باشم و بی دوست بنگرم جا را
شب آمد ز بخت آن یارم بدست	تو گفتی که خورشید دارم بدست
ترا دیدم قرار از دست من رفت	عنان اختیار از دست من رفت
چه سود ازینکه عتاب تو خنده آلودست	که زهر گاه نگزست ار چه در شکر باشد

محمد علی

محمد علی ابن ملا غیاث برادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع و طبعش لطیف بود کلامش نفیس ست

از غنچهٔ لبش اثر چند ظاهر ست ۔ هر چند از حجاب تبسم نمیکند

محمد علی

محمد علی از میرزایان ایران عالم با عمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادر شاه بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیموده ست

دلبرا چند کنم ناله ز تو نحو آدمی دل ۔ غم دل خور اگر هست بدل یاری دل
بود درد و غم هجر تو بدل بار گران ۔ گفتگو های رقیبان شده بیماری دل

محمد علی بیگ

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست

بحمد الله که از کویت برستم ۔ بکار آمد ز نیرانی شکستم

محمد علیخان

محمد علیخان ترخیص تخلص هوبانی از اعمال دار الریاست لکهنو ست و سراج الدین علیخان موجد مولانا قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ او ست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیلهٔ افتائی بو تبدیل کنگ خواستیاز داشت و در شهر ماه ذی سبع و اربعین و مائتین ثالث عشر بر طریق آخرت قدم گذاشته ست

مست تو ساغر بکف از بهر کی تو می آید	خبری از تو بجز بی خبری می آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود	کارم ز دست رفت و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن صندل زنگم چه می پرسی	حدیث مقتل ما را شنیدن درد سر دارد

یاران وسی برا مبین دبرین ناشمینب | شام دمشق جبهه گراین گاه دمید تماشت

محمد عاشق خان والد ماجد جنتلیخان والدا غستانی وازامرا سلاطین تیموریه بوده و خدمت بکلار بیگی ومنصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که واقعه تنبیه وتادیب افاغنه شوریده سر چند بار رو داده و در اثنای آن بمرض استسقا سنه ثمان وعشرین ومائة والف عشر جان بجان آفرین سپرد ربا عی

جان تاب ز زلف تابداری دارد	دل داغ ز لاله عذاری دارد
تن حسرت تیغ آبدارے دارد	سر هم سر فتراکی سواری دارد

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان وثلثین ومائتین والف از زین سپنجی سرایش زمان رحیل ست

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشیده تنها | ز بهر کشتن او بس همین دزدیده دیدنها

محمد علی معروف ببابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیالے صاحب قدرت در صفت کوه از ان سخن پژوه ست

دو وحشے دارد آن کوه دل افروز | پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ست

ز من دزدیده رمزی داشتی با غیر در مجلس | غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکر الله که قضاء وطن خود قصبه راین از اعمال ... داشت و بر سند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ست

در من ز طبع کامل بجبر تو کرد کار	دارم دلی که در درج از و هست یک شرار
طوفان بحر برده بجاے سفینه ام	کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد قزوینی از متشهدان سده جلیله قضا قزوین ست آرایش ز زین وحکمش متین طبعش نگین وکلامش شیرین ست

شمع من پرتو بزم دیگران می افگند	وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر در نکته گوئی و حق شناسی مشتهر بود ـ

تا زیر زبانیم در زبا هم زباست	این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوشتری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش بامزه و کلامش برشته بود ـ

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد	از رشته جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم برمی آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو برتافته ام	از نیش تاسف رگ جان کافته ام
وقت ست اگر جرم مرا عفو کنی	از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخه اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نمود ـ

ما نقد عمر صرف زر و یار کرده ایم	حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث و خمسین و الف از مشیمه بطون بعهد شهود و در سنه تسع عشر و مائة و الف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت و توجه باندراج کلمه علی ولی الله وصی رسول الله در اذان و خطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان و تصلب علمای اهل سنت آن زمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع و عشرین از مائه ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی تر از آنی که علی خوانندت	والاتر از آنی که ولی دانندت
بر هستی خود گواه می خواست خدا	بیمثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

احکام خلافت پسندسے باید	ور علم احادیث مدوسے باید

این جای نفاق و منکر و خاک است — این مسند شیر است اسدی باید

محمد ملا محمد از علمای شهر ستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیاس سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستعیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبیعی مهارت داشت و بزبان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت از وست

رباعی

یاد از طرف تو لاله گون می آید	از خاک در تو بوی خون می آید
در جلوه گر تو از دل هر ذره	صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرا تذکرهٔ تحفهٔ السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی

داشت تصویر برخ صورتگر چین آرزو — ساخت چندین صورت و صورت نبست آرزو

محمود برلاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان ست

ما جام می گرفت بمیخانه میرویم — پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم

گویم که هست رخ من ز آب روشن تر — که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکرت و روح خوش بیانی ست

سرگشتگی ز سر نرود مرد عشق را — گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود ست

صد حیف ز دم بهشت زیر صبر و قرار از دست رفت — ای بی تو قربان برست رحمی که کار از دست رفت

... و هم صبر از دست او با خود قرار — چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی ابن پوریا ولی که پیر کشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق مختوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده و طبع

مرد تمام آنکه نگفت و کرد — آنکه بگفت و بکند نیم مرد
وانکه بگفت و نکند زن بود — نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد

محمود خراسانی در ابتدای جوانی برندی و لوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و بتهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت. رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد — با محنت و درد مبتلا خواهم شد
تا یار بساز و آشنائی خویشم — بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد

محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی. شعر

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت — که زپای رشکم آید که نهم بخاک کویت

محمود رازی از رازداران نکته پردازیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم — پیوسته لبت شکرفشان میخواهم
تا دورهٔ خوبی تو برسر ناید — بندی برپای آسمان میخواهم

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سر حلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حالش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشوراء سنهٔ احدی وستین وثلثمایه بوده وبیست سال بنظم ونسق و مجاهدات گذرانده در سنهٔ اربع وعشرین واربعمایه روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرمود و او را دیوانی مشتمال اطنال که بمحمودنامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بار داولش اینست شعر

ای داغ بردل از غم خال تو لاله را — شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را
از انفعال لعل لبت لاله در چمن — دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

آزرده کی کند دل محمود را ایاز
نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آئینهٔ خویش را بصیقل دادم
روشن کردم پیش خود بنهادم
در آئینه عیب خویش چندان دیدم
کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نمود و سه

تنت را گوئی از جان آفریدند
لبت را از آب حیوان آفریدند
ز لعلت پرتوی در ساغر افتاد
ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعه کتب درس و تدریس احسن اشتغال می پنداشت تا آنکه خورد ولی ایام مبتلای عشق خودش ساخت و این اشتعال بل از دنیا و ما فیها دلش پرداخت چندانکه ملامت گرو دسودی نداد و از لایان و واعظان عقده کشا تا گاه جذبه از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید و در بیعت طریقت خود را بدست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرایهٔ مقار جاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمائه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که برکمالش دال است قابل دید

رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد
جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش
در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند
زان قوم اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین
کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

[illegible]

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله بیچ ست ابواب نکات محموده بروی
دلش مفتوح ست

شمع من پرتو به بزم دیگران می افگند — ورکه این گرمی ز آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندوستان
رسیده و معموره و مطموره اش را بقدم سیاحت پیموده ست

هنگامه من زگریه برهم زده — رباعی — رخت بوسم چه نیل ماتم زده
در نوبت هر کس نزده فال سرور — جز نوبت من که قرعه برغم زده

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت
شعر و شاعری هرچند دون رتبه او بود لکن مطالب عالیه موزون می نمود در سنه ثمان و
الف لذین عالم کناره گرفت و محمود العاقبه رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب — عکس لب میگون ترا در می ناب
زاهد چو بدید خود آمد بسجود — میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ای دوست — درد تو بجان خسته داریم ای دوست
گفتی بدل شکسته نزدیکیم — ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت — محراب نشین گوشه ابرویت
یا رب تو چه قبله که باشد شب و روز — روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی لب تو بجوی در جوشیم — در چشم تو بیخود میکشان مدهوشیم
در ذکر تو ام اگر در سنگ گویایم — با یاد تو ام گر نفسی خاموشیم

محمود ملا محمود جونپوری از علماء معظم و فضلاء مفخم ست و در نسب از اخلاف خلیفهٔ ثانی
حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردید
و جز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشید. از جملهٔ تصانیفش
شمس بازغه متداول در مدارس علماست و دیوان شعراو ستنت شعراو وفاتش به نهم
ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه او استادش را منکسر البال نموده
برین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که او استاد بشاگرد ملحق گشت

هر آن مے که ندارد خمار در لب تست	چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربهٔ
شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعی

گفتم بفلاح کوشم و مستور ے	جانم بچنین تصرف روانی گردد
و ز یار جفا پیشه کنم دور ے	بیچاره دلم نمیدهد دستور ے

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد و واقف بیت طبع رنگین و از چاشنی
فقر و تصوف کام جانش شیرین ست

رفتی و نقش روی تو از دل نمیرود	بار آنکه وحشت تو مقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سیوانی ست و از اصناف سخن رسالهٔ
و فارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد
مستعد خود نموده و خودش مصلح کلام نومشقان شائق بوده و در سنهٔ اثنین و ستین از ثانیهٔ عشر
خلعت وجود پوشیده و در حین شباب بست و نهم رجب سنهٔ اربع و تسعین بعد الالف
والمائتین رخت هستی از بر کشیده ست

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما	جز ساده لوح کیست که جوید بکان ما
ضبط جذب عشق بین که وصل اقراری نشد	عید مرگ ناامیدی اینکه کاری نشد

خانه ام را رنگ از خشت شکستن ریختند	سنگم تکلیف خواه دست معماری شد
حاصل ما غیر نومیدی نباشد در جهان	چون نگینی که ز ناکامی زینت ساری شد
ایمن از تکلیف دارد سایهٔ نخل حباب	فرق محمود از تکلف زیر منشاری شد
آئینه عکس رخ زیبائی خویشم	من عاشق مینائی و رعنائی خویشم
هر لحظه هوا خواه تماشای خویشم	تا دامن زحیا داری دامانی خویشم
عشق ما گو شاید مستور باد	وحشت از طرهٔ نگاهش دور باد
دار با جز قامت دلدار نیست	دار چو بین قسمت منصور باد
عشق را محمود حسنی داد و رفت	رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم از پیش تو انم برداشت	صد گونه جفا پیش تو انم برداشت
گر دل نتواند ز تو بر دارد دست	من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود

محمود میرزا لطف الله پسر حاجی لطف الله مردم تبریز بود از وطن دل برکنده به هندوستان
رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا از وی در سنه خمس و تسعین والف میرزا
لطف الله تجلا آرای عالم شهود گشت و تاریخ ولادتش این مصرع بزبان مورخی گذشت
ع برج سپهر سعادت آمد ماه و میرزا اسمعیل ملا مد و مشق سخن از آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین
خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورده حاکم انجا نواب
سرفراز الدوله بهادر بر شرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده با ازدواج صبیه رضیه خود
سرفراز گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی درخورش با نیابت
صوبه داری اوڑیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر
برلیق صوبه کما ینبغی نپرداخت و از انجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن
رسید و بنا شیر اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن جنازه به تبریز

ازمایهٔ ثانی خضر رشتهٔ زندگی بریدست

گر فیض شور جنونم چنان گریبان را	که بر میان زده‌ام دامن بیابان را
سیلاب سرشک ما به هامون	دیوانهٔ مطلق العنان ست
دیده ندیده‌اند چها شب به سر مرا و گذشت	همچو سیل از پل سرشک چشم از ابرو گذشت
سفر پیدا نازنینان را به صورت گر نیست	کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم
زچاک سینه می آید بگوشم نالهٔ زاری	دلست این یا جرس یا نالهٔ مرغ گرفتاری

محمود

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبعزاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذاشته است

طعنه چه زنی بعشق ما را . بس پیر که عاشق جوان ست

محقق

محقق نامش هیرا هرناتهه قوم کایته متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیالے با استعداد نیست

تا بر رخ تو مرا نظر نبود	دیوانگی خبر درد سر نبود
شب و روزم بیاد تو گذرد	گر چه در کوی تو گذر نبود

محوی

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبهٔ بهایت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزومش اصلی از تخیل تجلی در سخن سنجی بزبان فارسی و اردو محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و بر اردو مکیش تخلص مے آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیز کوی و برزن دهلی بوده درینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخان صاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست ست

با زلف دراز او در آویخت	یارب چه بلاست این دل ما
با رحمتت گناه نکردن گناه من	دستوری گناه ندادن گناه کیست
واعظ زبان خویش نداری نگاه دار	انصاف میدهی که ندارم نگاه دل

کہ کردہ بیت براحوال خیر حسن بگو	اگر فتم اینکہ تو برگزیستم شعار شدہ
باش مطرب زسرودن کہ کشودن نتوان	غنچۂ خاطر افسردہ بزور نفسے

ولہ از قصیدہ

گہ سراغ ذوک صفاہان میزنم	نیستم اگرچہ دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم تو سہا	برلب شمشیر مژان میزنم
ذرہ ام صد آفتابم در بغل	قطرہ ام صد جوش طوفان میزنم
قبلۂ خویشم گمان بر ذرہ بین	شعلہ در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگہ بر شعلہ شد	طعنہ بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دو ربین	گر چراغی ہست دامان میزنم

محوی اصفہانی در عہد شاہ طہماسپ ماضی تبلاش مضامین جستہ سمند فکر را جولان آوردہ و طبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کردہ سے

میداد زبان در دہن محوی و میگفت — کاین راز نہان ست نگہدار زبان را

محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ العزیز ست و کتب مستقلہ کہ در مناقب و محامد آنجناب مولف شدہ در آنہا از ترجمہ و احوال کلیہ و جزئیہ آنحضرت ہمہ چیز اگرچہ ایراد نام نامی و اسم سامی در زمرۂ شعرا خالی از اسارت ادبیت لکن آوردنش اینجا تیمنا و تبرکا ہی وسنی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبداللہ محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام اللہ علیہم بودہ در سنہ سبعین و اربعمائۃ در گیلان تولد یافتہ بعد استقصائی علوم مدتی و سنہ سال در بغداد بامر تدریس و افتا تصدر نمودہ و دست بیعت قطب زمان شیخ ابوسعید مخزومی قدس سرہ دادہ و چہل سال بر طریقۂ ارشاد و ہدایت خلق و اجرای سلسلۂ قادریہ قدم نہادہ و در عمر نود سالگی یازدہم یا ہفدہم ربیع الآخر سنہ احدی و ستین و خمسمائۃ بجوار رحمت حق پیوست مزار پرانوارش در بغداد

زیارتگاه خلائق ست ؎

کربلای کی بسر تربت ویرانهٔ ما	یعنی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست	آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
با احد در لحد تنگ بگوئیم ایدوست	آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی از شمع تجلی نگاهش میسوخت	دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محی
محی در فضلاء شهر لار محی مراسم نکته رانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسب انتفای زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت بحرین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین بعده بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ بعده هزار سکندری تمتع برداشت ؎

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن	تو یاد یار شدی دشمنش مانند من
چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو	پرسی اول ز من سوخته حال دگران
بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی	ای سنگدل چه آه بجا هی نمیکنی

محی
محی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت ؎

ظالم که کباب از دل درویش خورد	چون در نگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد	خون افزاید تب آورد و نیش خورد

محیط
محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و با حافظهٔ اسالیب نظم جهدی نمود و در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر — وی نالهٔ گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز بر خانه تماشا میگذرد　　　ای اشک بر دن آی و سر راه بگیر

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مودب و خلیق و مهذب در ستظلال چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله که رو بار محیط با جوش و خروش از برهمی سلسله روزگار با بتری کشیده در ورطه کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود

زلف تو هر دو جانب خونریز عاشقان است
دو مصرع است دو ابروی دلکش تو قضا
هوای زلفش از من تاب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم
شد زلف را نصیب که بوسید پای او
مردم و نیست بجز دل بیرم غمخوار کسی

چیزی نمی توان گفت روی تو دو رسیاست
قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
خیال چشمش از من خواب برده ست
که پندارم جهان را آب برده ست
عمر دراز بهر چنین روز نا خوش است
غیر ابر و بسرم نیست گریبان چاک کسی

مختار رای سیتل داس قوم کایته متوطن شهر لکهنو منسلک زمره ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست
این نه ابریست که بر روی هوا می بینی
جهان که روی تو ام شب ندیدم و رفتم
رسید بوی جنون در دماغ من مختار
دل خون شد و تا کی دهم دل را آزار اینچنین
چشم سیاهش پرفسون جان می تپد در خاک و خون

بی تو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست
موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست
چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم
بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم
یا رب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدمی از انتظارش … آه ای دل من بین چه کردی
مختار عنان صبر از دست … کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وی فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع و خمسین و خمسمائه در شهر غزنین ست

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا … یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت جانا عاشق ست … کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه … تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش … کرانه نشاندگیر دو لایت سمنش

وله از قصیده

لعبتانی از مطبع اندر زمعنیهای بکر … ماه وش زهره جبین مه رخ ناهید فر خورشید شان
دل نشان و دلکشای و دل ربای و دلربای … دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جمله ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست
من کیستم بعشق تو از کار رفته … خورشید عیش بر سر دیوار رفته
باغیر در بهشت برین دل شکسته … چون طفل باادیب بگلزار رفته

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدارست

فرد از خویش گشتیم بکثرت سوگند … جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دم آب ز تیغت مختار … زنده گردانش بیکدم بمحبت سوگند
چون در ظلمت دری زین نه صدف حاصل نشد … از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخچیرش … که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

ز چشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او — که می آید صدای بال جبریل از پر تیرش

مختاری — مختاری غزنوی از شعرای بارگاه سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بود دستگاه شعر در هر گونه نظم قوی داو را در ملک سخنوری بحدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر مدحش سفته و قصیدهٔ معتقدانه در ستایش گفته و بعد شنقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد و از انجا بکرمان رسید و از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازشها گردید باز بغزنی عود نمود و هم انجا در سنه اربع و خمسین و خمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود ؎

آتشین مرغ آهنین سر او	نامهٔ فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود	کاهن اندر پرند آب رود

مخفی — مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و صحبت آفرینی و نکته رانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش حجابانی نمود و بسکه جثهٔ نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران خفا بوده در صحیفه و مناشیر التزام لفظ مخفی مبادرت نمیدارند با اینهمه وجای بدتر نگیم باین سخافت غنیمت باید شناخت ؎

ز سوز عشق تو دانگونه دوش تن میسوخت	که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار	که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت مینکردم	سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی	ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم   که هیچ کس چو تو اش در گریستن مینیست

در هجو اهل رشت

محنیا دختران خطهٔ رشت   چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار   بند تنبان بدست میگردند

مخفی

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نور الدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نمودست

کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته‌ام   مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

مخدوم

مخدوم هروی زنانی بود خوش جمال و نیکو خصال سخنهٔ مقال یاغی

شب عربده با محنت هجران کردم   با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از و روی خلاصی مشکل   جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گرز برداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشاد و نشاد اشعار ساحری می نمود

هر سرو قدی را نرسد دعوی بالا   با دلبر ما سلمه الله تعالی
بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند   می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپورست در تحفة السامی این شعر بنامش مسطورست

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا   بچنین لطف سرا فراز نکردی مردم

مخلص

مخلص قاسم خان ایرانی الاصل و کشمیری مولدست از نازک خیالان مستند و مخزن نکتهٔ مالامال از جواهر نکات لا تحصی و لا تعد

بوسم و بسر و چشم خویش بگذارم   شبی که پای ترا دست من حنا بندد
تشنه‌ام بهر نیایی گفتار توام بیهوش کرد   آنچه با مستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخلص

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله اختار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسایش در انجمن نظم پردازی و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ اگرچه از متوطنین شهر لکهنو ست لیکن فی الحال با برادر و والدش در دار الامارة کلکته بسر کار نواب جد علی شاه خاتم سلاطین اوده و بخدمات شایسته سرافراز دارد و طبعزاد های خود را بنظر اصلاح اب دعم میگذارد و از درج دهانش آلی نعت سرور کائنات علیه السلام والصلوة می بارد

شهم کمینه غلامم تو یا رسول الله	ستاده ام بسلامم تو یا رسول الله
قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانی	بگیسو سنبلستانی بابرو تیغ عریانی
نگاری گلعذاری سرو قدی کبک رفتاری	چو نرگس چشم گلزاری چو سنبل مو پریشانی
جفاجویی جفاکاری تغافل کیش عیاری	وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانی

مخلص

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در نظم و نثر نگاری چابکدست و والا دستگاه با فضل و کمال الفت با علما و کملا و شعرا با خلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملا اعلی گام بر داشت

در بزم طرب راه مده هیچو منی را | کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

مخلص کاشی

مخلص یکی از شاعران عذب البیان عرصه بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ تخلص سحبان

مردم زغم رخ نکوییت	رفتم زجهان ندیده رویت
فریاد که عاقبت بصد درد	بردیم بخاک آرزویت
در حشر چو سر برآرم از خاک	هر سوی روم بجستجویت
در چهره حور عین نه بینم	افتد چو مرا نظر بسویت
در دیده مخلص دو عالم	نبود به بهای نیم مویت

چنان گردیدوام رسوا اگر بیند مرا یارے   کشد بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مدّاح — مدّاح میر علی شاه کشمیری که در زمان عزت محمود الدوله منشی صفدر کشمیری الکبری واحد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الامارۀ کلکته بسلک شعراء واجدی منسلک گردید کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاه کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش سادر نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

ازکشتگان ناز چو محضر نوشته اند   در داگه نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا او توانگر نوشته اند   ما را بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق شده پارۀ دلم   فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامۀ گلگشت بخت من   بر دور مهر ماه منور نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد   اول بر آستانۀ شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او   رو در نقاب شرم شه خاوران نهاد

مداحی — مداحی میرزا احمد صادق ایرانی از مداحان میخانۀ خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسید و سرشار نشۀ فراغ خاطر و رفاه هر گردید و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا بازی ابن میرزا جعفر ناصر ابن میرزا اسمٰعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا احمد موسی مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا احمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره ذو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزۀ وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در بر کشید

سحر برای تماشای لاله و ریحان   کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شعف   چه باغ رشک بهشت آدم بدیده عیان

گرفته لالهٔ حمرا بدست جام شراب	شکسته بر سر پیمانه قسمت پایان
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست	نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار	نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطره برای نثار ابر بهار	فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

نام مداحی

مداحی همدانی که بمداحی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسرزمین هند قدم گذاشت

نمیدانست مجنون عاشقی رسوائی عالم شد — منم اوستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

نام مدرکی

مدرکی از ارباب ادراک غواصی در دقائق شعر و سخن بود و دانشوران سلیقه شعار این ابیات

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد — ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

نام مدن

مدن سنگه دهلوی از راجهای ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس اگلهاے

مضامین لطیفه می آمود ؎

شب چو یاد ماهروئی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

نام مدهوش

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیرے

بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشئه حکومت در مدهوشی و بی زیادت

بود مدام از شراب سخن مدهوش و طیش باشا ، ان مضامین دوش بدوش این دو بیت

وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعرا ولین از قاضی الاغر سیستانی ست ؎

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید — گفتم که حیف گفت که عمرت بسر رسید

مصوز دست از ابروش برداد — که نتوانی کمان او کشیدن

نام مدهوش

مدهوش قلندر اصفهانی صفاهای دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر انزوا گزید ؎

نیست جوی شیر ای شیرین که جاری شد ز کوه	وز فراقت سنگها آب شد فرهاد را
تیشهٔ آمیخت کشد نقش لب لعل تو نقاش	خون دل با قوت آب گهر آمیخت
از ناز کیش تو دیگر بهم پیوستن	عاشق شیر موی شد و با آن کمر آمیخت

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے — کند بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مدّاح — مدّاح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بکثرۀ واجد علی شاه خاتم شاهان اوده در دار الامارۀ کلکته بسلک شعراء واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمّی بهفت عنوان مشتمل اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاه بے کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش را در نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان ناز چو محضر نوشته اند — در دا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا و توانگر نوشته اند — ما را بجای فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسے پارۀ دلم — فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامۀ گلگشت بخت من — بر دور عهد ماه منوّر نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد — اول بر آستانۀ شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او — رو در نقاب شرم شه اختران نهاد

مدامی — مدامی میرزا احمد صادق ایرانی از مداسیان میخانۀ خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسیده و سرشار نشۀ فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردیده و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر ناصر ابن میرزا اسمعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد مؤمن موکر ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا احمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره با تو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و لیکن رود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزۀ وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در برکشید ست

سحر برای تماشای لاله و ریحان — کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شغف — چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لالهٔ حمرا بدست جام شراب
نهاده تاج مرصّع بفرق نرگس مست
نقاب از رخ گل بر کشیده باد بهار
بجای قطره برای نثار ابر بهار

شکسته بر سر پیمانه نسترن پیمان
نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نوید وصل رسانده به بلبل حیران
فشانده بر سر شاخ لولو غلطان

مدامی

مدامی همدانی که بدامی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسرزمین هند قدم گذاشت

نسیدانست مجنون عاشقی سودائی سالم شد — منم استاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

مدرکی

مدرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و از ماهران سلیقه شعار این بیت

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد — ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

مدن سنگه

مدن سنگه دهلوی از راجه های ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس را بگلهای

مضامین لطیفه می آمود ؎

تب چو یاد ما هروئی در دل من اوفتاد — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

مدهوش

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیری بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشهٔ حکومت در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت وی شاهد خوش بیانی مگرند و بعضی شعرا ولیین از قاضی الاغر سیستانی ست ؎

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید — گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید
مصور دست نازبر دوش برداد — کز توانی بکمان او کشیدن

مدهوش

مدهوش قلندر اصفهانی صدا های دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر از زوا گزید ؎

نیست جوی شیرای شیرین که می آید ز کوه	در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
میخوا هست کشد نشتر لب لعل تو نقاش	خون دل یاقوت باب گهر آمیخت
از نازکیش لیک بود مگر بیم گسستن	عاشق تیر موی شد و با آن کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد — خطت می آمد و خس پوش میکرد
چشمش سفید شد به ره انتظار دوست — حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
سنانم را ز کف شیرین سواری برد کز شوخی — رود چون قطرهٔ خون بر دمِ شمشیر گلگونش
سراپا مستی چو می از جوش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم
دیدم که در آیینه گل روی تو بوده ست — دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش

مدهوش کانپوری لاله درگاپرشاد ولد لاله جی نرائن فرزند راجه رام رتن ست دربیلهٔ دهلوی موطن و از ماهران بیرفن حساب بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در اراکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و دوازده سال شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مائهٔ ثالث عشر از جهان گذرید

شمیم گل نرسد جعد مشکبوی ترا — نظر فریبه خفته غبار کوی ترا
شکسته پا لی من دستگیر شد آخر — نیافتم چو بجز دتاب جستجوی ترا
از سر شکم بوی خون می آید ای همدم کنون — آرزوی دیده و شاید انتهای گریست
بی جمال یار از خط شعاع آفتاب — میخلد مدهوش در پهلوی دل بالای صبح
دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود — حلقهٔ چشم تر چون حلقهٔ گرداب بود
حسرت پابوسیت و بیداری نصیبا نشد — زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود
بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من — فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من
خیال یار کدامین شعله رو دارم بدل امشب — که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی

مذاقی تخلصم نام از نقشاهان خوش مذاق نیشاپورست طبع سیاحش را بر بحر نظم بخوبی عبور در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب مدتی مذاق آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود

منه مستزاد

چون ماه نواز محنت ماه رمضان گشتم لاغر — دور فلکم نداد هرگز لب نان بی خون جگر
هر روز برای قرص خورشید فلک شام روزه — آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

حاجب محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت تذهیب وتلمیع تحصیل وجه معیشت می نمود ؎

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را — حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار مستم بردند — از حلقهٔ یاری پستم بردند
تا کشور بیخودی مرا داغ صفت — این لاله رخان دست بدستم بردند

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی جنبازی نشسته در تبریز و بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق مشهور شمس نام قیبس سینهٔ مراد را تشنهٔ آب دشنهٔ خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته از ین فعل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم متکرش لبقیهٔ عمر باوی حسن التیام گزید ؎

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت — تا وان آب خنجر نشاید ز جو گرفت
خاکساران تو بر سر کف خاکی دارند — جگر سوخته و سینهٔ چاکی دارند
یار با اهل وفا پرس که هستند اگر — بهمت آلوده دلی سینهٔ پاکی دارند

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر پادشاه و شاه دارندی خوشنود و راضی بود ؎

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را — بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

مرادی جبین برادر دادستاد مولانا وحشی نافقی بود و این هر دو در تلامذهٔ شرف الدین نافقی هم معدود داد سخن بخوبی سیداد و میانی خوش نمکین طبعش با عاشقین مقصود مراد

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را — مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بعد من تربت ما را شهادت گو مباش	بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است
چون گردباد عمری در سیر گل زمینے	گر ندیدم و ندیدم مثل تو تا زمینے

مرتضی تونی سرکانی از سادات نجباست و در سخن سرائی خوش نواست

معاذ الله گران ترک سیه چشم   بقدر حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سر کشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده ست

ای از رخ تو ما را صد عیش و کامرانی   در عیش و کامرانی صد سال زنده مانے

مرتضی مخاطب بمختار الدوله اختیار الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پدر او بخاندان صفویه ایران بود و در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشد آباد آسوده بادختری پرورده لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزویج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را او خود فدائی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بشاهره دو صد روپیه که لازم آن ریاست بود و جاده زندگی می پیمود ست

من نگویمت یا ترک دلستانی کن   هر که دل دهد بر وی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام اریحان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و همدم جام من	تا حق برپا و زندید نام من
تا میکده هست رو بمسجد نکنم	زندیقم من نه شیخ اسلام من

مرتضی مرتضی قلی قهوجی باشی اصلش از قزوین و منشأ و نما در اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان است ست

با خزان نیست بدست بهاری که تراست   حیف صد حیف که چون رنگ حنائی در خواب

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تحویلدار یانچ خانه شاه عباس ثانی از مردم همدان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده و صبع و شیرین زبان ست ـ

ز بس سوخت علم عشق تو مشتاقان را — سوخت رشک گل رد تو مه تابان را

آب آیینه لباس بدن آینه است — جامه به زحیا نیست تن خوبان را

مانند لاله کاسهٔ خود را زند بخون — هر کس کشود چشم تماشا درین چمن

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ـ

در قید زلف پرشکن افتاد کار من — آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من

مرسل از سادات عالیدرجات شهر ساده بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می نمود ـ

من غریب دیاری ز همدمے دارم — غریب دردِ دلی و عجب غمی دارم

مرشد لاله محو لال الهٰ آبادی اوستاد مرشدش شاه علیم الهٰ آبادی ست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ـ

اسرار نهان می رسد از دل بلب ما — هیهات که شد مهر لب ما ادب ما

تشنهٔ خون عزیزان تیغ جلاد من ست — بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست

دل را ز بند زلف تو آزاد میکند — مشاطه را ببین که چه بیداد میکند

آی گرد باد آه بکش سر بآسمان — کار فلک مباد که زیر و زبر شود

غبار دل بیفشان گریه مستانه پیدا کن — زآب دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن

گر از خون جگر داری تمنا باده پیماے — نخست از دیده و دل شیشه و پیمانه پیدا کن

چه اندیشه از شهر و بازار دارے — چو فرهاد گر عزم کهسار داری

مدار دیده چشم ترحم ز چشمش — نباید ز بیمار بیمار دارے

مرشدی میر شد شعرا از زواره ست و از مهرهٔ فنون عروض و معانی و بیان و تشبیه و استعا

لطف تو نسبت با گذشت و کین هم بگذرد ... آنچنان بگذشت با ما همچنین هم بگذرد
مرشدی به راه شفقت تنها بسر گذشت ... باش با آن فتنه روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر مویت ... محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یارب تو چه قبله که باشد شب و روز ... روی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب ست کلام موزون بسیار هست و بیت جهانی
طبعش بطراز علیه مرصع زیب یافتی

باگلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان ... هر لحظه میپوش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان ... در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش طبعی و خوش تقریر است
چسان از دل کشم فکر میان نازک او را ... که نتواند برون کردن ز جیبی هیچکس مو را

مست تبریزی از بازو سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه ایست آن کان رادار است
و بر اصناف نظم قادر بود در فن شاعری ماهر است

داغ هجرانت کشیدم آه دید دل الود رهم ... آتشی بر جانم افتاد و بر آمد دود هم

مست ست علی کوچک ابدال و درویش صفا ابن محمد شاه سیفی بود و با دیوه دستی
باده جهل و ابیات اشعار شعور هوشیاران بعطر احی حکیم شفائی موزون نمود و بقدم سیاحت
ساحت هند پیموده باز بوطن خود مراجعت فرموده

بهر آن بد خو نه تنها جان ما در آتش است ... ای پر پروانه تا بال هما در آتش است
کس چه داند ما و تو سرگشته ابروی کیست ... شوق پیدا اندکه نعل او کجا در آتش است

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستان و بتحریر القداح بادهٔ نظم بنگاه سرافرازی
بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیراز می گفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز بود در سخن	شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم
جان من از فرقت بر من چها خواهد گذشت	جان ز تن نور از نظر دور از دوا خواهد گذشت
جرأت دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا	خون ما بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

مسیحی مسیحی سامری دریوزه گر است بود از صدا از زبان کوچه و بازار و بجدی سخ گر از کسی اگر چیزی نیافتی گفتی گر دستی نیافتم برای من بر دار ؎

مسیحی سگ دیوانهٔ آن طرفه غزالست	دیوانه تو هستی مست بدار و خبر از تو

مستفید مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع چکیده یک نفر از عمال بخارا و مولدان صفیر نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے	گر بچشم شیشه افتی در دل پیمانهٔ

رباعی

ما را کمال خویش دانا ے بود	لائق بجمال خویش بینا ے بود
یا محمل تکلیف ز دوشم بردار	یا در خور این بار توانا ے بود

مسرور مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده است و با امرای سلطان حسین صفوی بسر برده و بعد نادرشاه او را بحکومت شهر لار نواختند بسے برنیامده که شبی او با شان انجا بر سرش بخته چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند ؎

بوده عقیده طوطی زبان شکوه آلودم	تو هم گستاخ تر او را که من دانسته نکشودم
گر بعد مردنم گذری بر مزار من	چون گرد باد گرد تو گردد غبار من
جستیم ترا در حرم و دیر نبودی	ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی

مسعود مسعود از سعادت خوش گفتاری صاحب طبعی مصاحب نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی باسیقی حروفی رخامه فرسوده ست

چه پرسی از دل پر درد حال ابتر ما ‌ ‌ ‌ ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما

گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب ‌ ‌ ‌ خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست

بر عزم دیدن رخ او میکنم سفر ‌ ‌ ‌ یکره بمن بگوی منجم سفر کجاست

آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست ‌ ‌ ‌ خوانده ست مرا بنده خود خوب نوشته ست

کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف ‌ ‌ ‌ حال دل من دید چه با اسلوب نوشته ست

از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست ‌ ‌ ‌ مسعود چه با سبک محبوب نوشته ست

کسی نشان سر موی از آن دهان نه دهد ‌ ‌ ‌ چنان به تنگم ازین غم که کس نشان نه دهد

چو خو کن ز بخشش وشام کسان را ‌ ‌ ‌ این تحفه تعلق بگدائی تو دارد

تا نام لب لعلت برد اول به تبرک ‌ ‌ ‌ هر باده فروشی که سر خم بگشاید

خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش ‌ ‌ ‌ چو مهمانی که ناراضی شود گیرند دامانش

نخواهم دولت بر وصل گفتی و خواهی ‌ ‌ ‌ تراشیوه این است خواهی نخواهی

مسعود

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علما و فضلا از وی و تار است

ما را هر آنچه از غم غربت بسر رسید ‌ ‌ ‌ زین حال زرد روی بود دل بدرد رسید

با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب ‌ ‌ ‌ یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید

غم خود نصیب جان غریبان بود ولی ‌ ‌ ‌ قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود

مسعود اصفهانی از خویشی ملا نکی اصفهانی او هم بیتی معروف بود و از مساعدت بخت بدولت و ثروت مراحل زندگانی می پیمود و ذهنے رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا برداشت

ز هر مویش هزاران شعله سر بر میزند یارب ‌ ‌ ‌ بحسرت مرده او را کسی چون در کفن پیچد

دلش از طور من آزرده است امروز میترسم ‌ ‌ ‌ میگویم سخن با او مبادا در سخن پیچد

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پردازش یگانه ترتیب اشعار رنگین درگذشته

بود رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن — تا چند کنم ناله و تا کی شیون
در روز نه راحت نه بشب خوابم را — گر زندگی اینست نصیب دشمن

مسعود امیر فخر الدین کرمانی از اعلام و بعشق هندو خوبرویی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچه گر کشت او دین منست — هم جان منست و هم جهان بین منست
کس بنده نشد بنده خود را هرگز — این بنده بنده گشتن آئین منست

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه است اصل نامش شیرخان و از اقربا سلطان فیروز شاه و مسقط الراس او ست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ الهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقه ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام درآمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسله چشتیه آن زمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضا و مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید تمهیدات و مرآة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحاء نظم مملو از حقائق دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی شیخ حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره است

جان زتنم تو می بری مرگ بهانه در میان — روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
چند رانی تیغ مژگان بر دلم — خون من خواهد گرفتن دامنت
چون کشی یک بوسه ام ده خونبها — تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی داشت

بیچاره آن کسان که عشت آرزو کنند — خود را بدست خویش بخون شست و شو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهر ری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت

مرا شهرهٔ شهر زین دل حیران کرده — تماشای مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل است نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل است

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا	رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواهیست تیر تو بر دیگری رسید	ای دوست میکشد غم دانسته وه این مرا

مسعود شیخ عبدالوهاب در سیستان بود گوش دیگران بعرو شان جواهر مضامین رنگین می آمود و قرابت مسعود جاه از منت محمد خان افغان سیستانی بسر می برد

شهر نیست پر ز فتنه و پر فتنه یار من — وه چون کنم بفتنه که شهریست کار من

مسعود ملا رکن الدین قاشانی بود فصاحت شعار و شاعری بالغت و ثنا رباعی

ای صبح مرا از عشق بیزاری ده — یا یار مرا ... ای ...

... آن خوب برانداز من — ای صبر اگر ... یار ... ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا دما تا در کش از زمرهٔ ظرفی خوش بیانی صفا بود و بر یادگی سیر هندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت براحله عود بر بست

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود	مجروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
گوهر خویش جان جگر بخاک انداز	نتوان این همه محنت بر جگر شد ... کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عهد نصیر الدین همایون

بادشاه است رباعی

ای زلف تو از ابجد جان پیچی
در زمیم عدم دهان تنگت هیچی
او تباه گشت ولالہ بدیدہ زرخ تو
افتاده ز کار خون کشن تو همچی

مسکین بخارائی طبعی سلیم داشت و سخنان لطیفه سنت براز بان و آوازان بیکند آشنا
قطرهٔ اشکیم اما پدید از دل نهان ــ گر بسوی دیده رہ یابیم دنیا می شویم
مسکین شیخ عبدالواحد نام از موزونان شهر اکبرآباد عهت خوش بیان و شیرین
زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دارالاقبال بهوپال بصحابت
نواب والاجاه امیر محمد خان بهادر جنت مکان بسر برد و در سنه احدی و سبعین و مائتین و الف همین جا مرد

سوخته در خاک اگر تا دم دل تیاب را ساخته بر باد داد م کشته سیماب را
احتیاط من ببین در وحشت مجنون عشق پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا مرده ام جز به مشک خود نمی شوید نگاه مسکین آب را

مبتلی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنادره طرازی و طرفه نگاری
قلم بر داشته است

ای شاه کاینات که این کارخانه ساخت مقصود عشق بود جهان ابهانه ساخت
ورد مرغ یک مرغ عشق بعالم کشود بال جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحای فضیل اینک نام داشت و در عهد شاه جهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم
شاعری علم مسیحائی می افراشت

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را ــ می مکم چندانکه لب دارد لب پیمانه را
مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشاش خطهٔ یزد در تکمیل التعلیم و تعلم و تحصیل
تعیش و تنعم است

دانه چینه چو بیند بزمین خون گریه ــ دور بین است زبس دیدهٔ داغ دل ما

۱۵۱ مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود از ان زمان مسکن اخلافش و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی بر حالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چند بار بقدوم میمنت لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک دربارداری با خود بست و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه اجازت نداد

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح فرصت از اردو باردوام گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الله آباد راند و از انجا بشوق تفرج در حیدرآباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات بمقامش وارد گردید مسیح باشتباه گلاب شیشه شراب گرفت بر میر پاشید میر خیلی رنجیده برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده بعزیمت بیجاپور رایت و حال قرب ورود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعه تاریخ گذرانید

بادشاه زمانه شاهجهان	خرم و شاد و کامران باشد
سکه [illegible] آب عالم	همچو حکم خدا روان باشد
بهر سال جلوس او گفتم	در جهان تا جهان باشد

و در سنه احدی و اربعین از مائهٔ حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری و پنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس دریافته بعمر یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داد و برای نظارهٔ جمالش عینک بچشم و چشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه ست و ستین و الف کارش با ملک الموت افتاد میرزا صائب تبریزی که از استادان گرامی بود و بعد فوت او استاد از آلاف اشعارش که پنج دیوان حاوی آنست هفتصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکرهٔ احوال بغایت اجمال و سه چهار اشعار هیچ در تتمیم انجمن و نگارستان سخن موجود ولکن بعض کیفیاتش خالی از غرابت و اکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام بادرک شرحش زبان کشوده

ز ناله زارست کارم تا قفس باشد مرا
ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت آب دهم سرو باغ را
پیش خدمت باد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را
ز ریشت باز خود بردار این ابر جنوبی را

شکاف سینه ام باز است دایم چون در رحمت
ولی با رشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود
دیوانه گشتن از نگه او ولکن خوش است

آنکه میگرید بحالم چشم گریان منست
وانکه می خندد بمن چاک گریبان منست

تا گریبانم بدست دردمندی او فتاد
هر کجا دزدی بود دست و گریبان منست

بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای منست
سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای منست

بجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد
نگر در دست و بالیش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوید سر حق کو سر نمیدانم چه شد
تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد

دل با من آتش طورست افسردن نمیداند
چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

ز ... حرف تحسین او یکتا رست باید — همه سامان کفرم شد همین زنار می باید

ببندد ان گر نام خاکم بگنبد آذر شود — ورزد در آیینه دلم خورشید نا گستر شود

از آنا برعارض آن ماه نشان نیست — هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه در آئی تو در دل تمثال — در آیینه نگنم بر برای دیدن خویش

بکام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش — کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم

چنان روشن ز یاد روی او شد خانه گورم — که بتوان سر نوشتم خواند از لوح مزار من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن — بی تو گر صد جان دهی یک لحظه نتوان زیستن

ای پسر تا مرا جوان سازی — بوسه ده و بمن که پیر شوی

ای دل بیکار آخر غمگسار من توئی — هم چراغ خانه هم شمع مزار من توئی

رباعی

دل بیتو مرا ز عمر خود دلگیر است — وین گرسنه شوق تو از جان سیر است

در آمدن ای نگار تاخیر مکن — هر چند که زود رفته بالی دیر است

رباعی

گر آتش دوزخم نشیمن گردد — دوزخ همه حیران سینه من گردد

گر سینه داغ من شود رشته شمع — هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند — در آتش هجر خرمنم سوخته اند

بسیار وداز دست شب هجر مگر — روز سیه مرا دران دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم — دل در خم آن زلف چلیپا دارم

بند است به هر یک سر موئی تو دلم — من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز ست و با وجود نابلدی از کودکی نوشت و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز ست

از پریدنهای رنگ واز تپیدنهای دل	عاشق بیچاره هر جا هست رسوائی شود

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیاء دلهای مرده با نفاس مسیحی توجه میگماشت

بوی پیراهن خویش ست به تن جان عزیز	یوسف مصر خود ست آنکه گرفتار خود ست

خوشا نشه بادهٔ چشم ساقی	که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذهٔ شیخ علی حزین لاهیجی بود اولا بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده و بعد از آن بنوکری مهاراجه ناگپور سپس بخدمت میر الانشائی رسیدنتی ناگپور بعزت بسر میبود زمانیکه عمرش از مرحلهٔ سال هفتادم درگذشت وظیفه بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر نوا معتزل گشت و در سنه ستین از مائهٔ ثالث عشر تمامی مراحل عمر درنوشت

این گل تازه که دارد در دوش و آنی چند		داد بر باد بیک جلوه گلستانی چند
آمدم که خطت چشا هدان بود		از زوال نخوت کشیده ماندی
ایندم سر آتشیش دارے		کش زیر و زبر بهم بماندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سرآمد معاصران در نجیبه بیانی و خوش تقریری بود طرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیدهٔ سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت کتاب مینمود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین مینگارد

رتبهٔ حسن خطت از جبین پیشانی فزود		شان دیگر داد این دیباچهٔ دیوان ترا
بدور چشم تو کس نرخ می نمی پرسد		که تخته کرد نگاهت دکان میکده را

سر رفت و غمش بسر نیامد	بسیار تپید بسمل ما
صد قافلهٔ عمر گذشت مشتاق	گردی ننشست بر دل ما
از ادب دوست بستن آشیان بر شاخ گل	رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس است
شب که بر یاد بناگوش تو چشمم آب ریخت	بهر شکلم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت
بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد	سوی من دید و بخندید و ز کف باز نهاد
ز طوق قمری شوریده سرو پا بر جا	گر بخدمت قد تو بسته می آید
گر بمحشر اینچنین آن سرو قامت بگذرد	از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
گلشن اگرچه صیقل آیینهٔ دل است	اما بگرد دامن صحرا نمیرسد
مشتاق که برکوه نمیدید طعنه طاقت	در فرقت آن موی میان از کمر افتاد
را هم زده بود از سخن آب بقا خضر	حیرت دم شمشیر کسی سر نشدی گر
چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او	نظر جایی و دل جایی و جان جایی بود دایم
تا زمستی همچو گل جیب قبا وا کرده	صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیجناتهه متوطن دهلی بود از غایت خوش‌نوائی آواز را مشتاق آواز خود
می نمود

میکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا	می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
فکر کشتنم دارد و او طبیب من	چون بود شفا آخر، دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیه کرام
میرفت

دید و حالت مشتاق پیر | که غیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی است از اکابر علماء دین امامیه و استاد شاه حسین بن
شاه سلیمان صفوی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

و غیر ذلک که از مقبولات قوم است نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخباریین کمال جد داشته

بخواب عدم راحتی داشتم — لذین خواب ما را کی بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمدآباد اصفهان گردید عزت می افراشت و با میرزا عبدالباقی و میرزا عبدالوهاب ابنا میرزا عبدالحکیم از ارکان سلطان حسین صفوی قرابتی داشت با هر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و در قزوین با شتیاق جوار رب العالمین از جهان نقل نمود

قد رعنای تو ای شوخ سراپا بهشت — راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولدا تونی شرکانی و منشا اصفهانی است طبع نکته پرورش مشتاق غرایب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد	از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
بخاک من نظر کی افکند آن سرو خرامان را	زگردد سر به بالا میزند دامان مژگان را
مصحف رویش ورق گردان شد از چه از رنگ	میزند فال نگه یارب گدای بی ادب
عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد	سیماب مرده در پس آئینه زنده شد

مشتاق شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبد الحق دهلوی است در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هندوان مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف با حضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان هندی و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی از وی یادگار است و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و ثمانمایه انتقال از این دار ناپایدار بجوار رحمت پروردگار رسید

فتح قفل از کلید است ای عزیز	جنبش دست از تو میخواهند نیز
قدر خود را می ندانستی ای دغل	تشنه می میری و دریا در بغل

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس است بروشنی طبع خجلت بخش مشتری چرخ مقرنس است

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب
ای مشتری مگر بخم میفروش رو

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم است	این رسم جهان بوده ز عهد قدیم است
شخصی که در آید از در خانه خمیست	خم گشتن او نه از پی تعظیم است

مشتری میر مشتری از سادات قراباغ است نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری و جوهریان بازار نظم لآلی اصداف نکته سنجیش بنقد جان مشتریست

حرف محبت است همان داستان ما	جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
نیاز مند تو با هر که گشت گو دارد	چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ ز من مپوش	از یک نگه که وصل کسی کم نمیکند

مشرب بهوری سنگه نام از سیده اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبرآباد است در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذه محمد مقیم کشمیری اصل مقیم شهر اکبرآباد بود از آفتاب [illegible] میر محمد افضل ثابت و عبد الرسول استغنا استفاده مشرب بجذب کمل و شارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود و بعد ازان بصوبهٔ اوده توجه نموده [illegible] وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اوده در سررشته حکومت میرزا احمد بیگ خان باوج عزت رسید و اواخر مائهٔ ثانی عشر بمشرب فنا مرگ از جان شیرین سیر گردید

من بر ستاره کار بخود تا تلف کنم	چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آ که من	شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

نشنیدم ولی از راستی قد بر دگر دارم	چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان ست جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از اتقیا دوران بود و قصد و تیمار مرضی از سرکار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی مصاحبت نواب خان زمان ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو رسانید و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده و بمعالجه قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائه ثانی عشر از عالم بقا شتافت ست

چنان پرید ز صیاد هوش حلقهٔ دام	که نام نشنیده مست گوش حلقهٔ دام
کشند چشم بخم زلف کیست صیادم	که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام
دل از شوق شهادت باضطراب بالکی دارد	چو جوهر چشم من شد موج دریای شمشیری

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار	رمزیست نهفته در حجاب اظهار
گر دیده حق بین بگشائی بینی	در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مشرب کاشی المیر سلیمان بالضام یا نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم ست کلام معجز نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب لصلاح و تقوی سری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از و خوشنود و روسی از شاه ماضی ست
ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او . پیش پا افتاده مضمونیست مرد پیش او

مشرب میر عنایت الله دهلوی ست بر هر ش نظم و کرتی تر متنوی شفیقه

میباشم تنگ در آغوش دل خونین را — که ازین حجره مرا بوسے کسی می آید
میروی وچو گرد از پی تو — مشرب خاکسارے آید
زجا کہ دل گل رخسارۂ دلداری بینم — بین این گلزار از رخنۂ دیوار می بینم
جیچکس نبود آشتی مراکه تیغ — نمود خلق بی جنگ بجو شمشیرم

مشربی از میرزایان یکلوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوشخو و خوشگو در عهد سلطان محمد خدابنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با سیپخان در ساخت و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی درباخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت ست

گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم — هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست — نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من — پریشانی پریشانی کند وام
در خیال زلف و رویت شد ز اشکم و آهم — آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشربی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبۂ سهسوان ضلع بدایون ست ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذۂ مولوی تاج الدین سهسوانی ست ماهر علم عروض و قافیه و ممتاز در فارسی دانی و سخندانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی بکثرت بر زبان می آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقۂ قصیدۂ اوست

دم سحر که بگلگشت سبزۂ گلزار — شدم بدیدۂ دل داخل اولوا الابصار
صبا بیاد کشیابے نازکان چمن — سحر بداد بسیمای نو زبان بهار
بخوانده آیۂ واللیل بر چمن سنبل — دمیده سورۂ والشمس صبح بر گلزار

نموده سرو قیام نماز بر لب جو	فزود وقار نی قمری ابستر حق تکرار
درین معامله بودم که بر سر و قتم	بدید باد صبا را در او وقت دگزار
بگفتم ای که دمست دلکشای غنچه‌دان	بگفتم ای که مست مرهم دل افگار
تو ای ز جانب قمری بسرو نامه رسان	تو ای ز جانب بلبل بگل پیام گذار

و در مثنوی چنین میسراید

خدایا سینه‌ام را طور خود کن	دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان	دلم پر نور چون خورشید گردان
ببوی خود دماغم آشنا کن	بدرد خویش دردم را دوا کن
دل ده گلشن باغ محبت	گلستان در دراز داغ محبت
امام قبله صدق و صفا دل	غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

مشربی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقهٔ نکته سنجی ثابت قدم بود

شب خواب ره بچشم پر آبم نمی برد　　چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشربی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگزیر نا دیره پیمود

ساقی اگر نسیم ندید در هوای گل	دست من است و دامن ساقی و پای گل
هر دم اختلاط گرم دارد آفتاب من	ندارد رحم بر سوز دل و چشم پر آب من

مشرقی هروی در شعرای عصر امیر علی شیر از روشن خیالان شیوا بیان است در مشرق طبعش دراری موزون تابان و درخشان

گوهر اشک نثار ره یار سے کردم　　شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت و شهر اکبرآباد را خوش کرده محبت وطن بارباب وطن گذاشت رباعی

ای آنکه سری ز شوق مستت دادند　　جانی و دلی مهر پرستت دادند

یک جرعه سبیل ساز بر تشنه لبان . شکرانه جامیکه بدستت دادند

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدهٔ قم ناظمی ست سلیم الطبع تتبعش خیال و شیرین تکلم ست

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را . در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
شمع را در سر غبیدنم هوای روی کیست . بوی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشفقی شیخ مکهن متوطن شهر سنبهل قریب مرادآباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمری بدهلی بسر نمود

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال . مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست
مشفقی طمع مدار تو از پرتو وصال . مهتابش از خرابه و ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست . از دل رقم الم نمی باید شست
پایی که براه عشق شد خاک آلود . از آب حیات هم نمی باید شست

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین و بود و باشش در شهر اصفهان ست ظریف مزاج و مطایبه دوست مشکین قلم و سنجیده بیان ست

چه شود گر بمن دلشده یکبار دهی . وعدهٔ بوسه از آن لعل لب شکربار
ای خوش آندم که زنم بر در تو تا بصباح . ناله ها همچو سگان و تو بناسخی بیدار
طفل بودی و من زار نهادم بر تو . دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و همین وجه این تخلص اختیار نمود

بفکر آشیان امشب دل صد ناتوان گم شد . دل یک یک سبد آمد دل بی آشیان گم شد

مشکک میرزا محمد مشهدی بلام قبل کاف و آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

ہر دو کافر ہم دارد ؎

بجرم غیر مرا کشتے وچہ خواستے کرد — جواب خون شہیدان گر یگانہ باشد

مشهدی میر محمد آصف از شہر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبۂ اودھ کشیدہ اسلاف وے از مشہد آمدہ بنابران مشہدی تخلص گزیدہ ؎

اگر نہی پا بسر خاک من خون آلود — آیم از خاک برون با کفن خون آلود

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلند خیالان خطۂ تبریزست از مشاہیر سخنوران متصف بکلام دلاویز در مبالغه و اطراد شہرۂ و مسلش بهجو بشیر بی پیر دہی وجوه معاش ملک هندرا ای سپر نمود و بی نیل مرام جادۂ اصفهان پیمود ؎

خدایا آرزو مطلب مکن حسرت نصیبا نرا — مده دم سردئی صبح وطن شام غریبانرا

نام فرہاد ز آوازۂ شیرین گل کرد — ورنہ صد کوہکن از ہر بن سنگی برخاست

پر چند رباش که از شکوه زبانی دارم — خونچکان تر ز کباب نہ لے که نمکسو دبود

ز بس خشک است خون پیکرم گر گل زنی بر من — صدا ہمچون شکست شیشہ ام از استخوان خیزد

چو صبح خورشدم از پیرہن دریدن خویش — چو آفتاب لیرم بسر بریدن خویش

غزال چشم تبانم که اختیارم نیست — بہ آرمیدن خویش و نہ آرمیدن خویش

پیچیده در مشام چمن بسکه بوئی گل — گردد گلاب قطرۂ شبنم بر وئے گل

آنچه از جامۂ رسوائی ما مانده بجا — آستینی ست که بر چشم تر اندا ختہ ام

امشب بر غم ہم من و پروانہ سوختیم — او گرد خانہ روشن و ما خانہ سوختیم

مشید از شعراء هندوستان بود و تشائید ار اکین نظم بخوبی تمام مے نمود ؎

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن — پیر سر کوئی محبت کفر و ایمان باختن

گر مشید عاشقی ہم دین و ہم دنیا بباز — ورنہ ہر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

مصاحب پنڈت مصاحب رام از قوم کشامرہ هندوستان سر برافراشتہ و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته است

از حسن و رویت بدر منیر هر شب	باشد زبالهٔ خود در حلقهٔ غلامی
تحصیل فیض صحبت هر بزم غنیمت دان	چون گشته مصاحب با پختگان نخامی

مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقه است شیخ علیش هم از خطا در فکر شعری حمایت و باشاهان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب است از مثنوی اوست مصاحب ۱۰

مصاحب در ره آن یار جانسوز	محبت را از آن کودک بیاموز
که او در هر جورش چون ستیزد	همان در دامن مادر گریزد

و از قصیدهٔ هزلیهٔ اوست

بکوچهٔ گذرم بود چون نسیم سحر	فتاده در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم	چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به پیرزال ازین قصه ماجرا گفتم	که دختر از که دایه بود و که مادر
نهانش کافرکیش و عیانش طالع پرست	لباتش بجه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود	چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه	چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته است

خموش باش مصاحب که در دیار هوس	ازین مطائبه شد کام مرد و زن چو شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد	اگر کند بسر قند این قصیده گذر

مصاحب ملاحسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشته است مصاحب ۱۰۰

نامه بر نامهٔ من بر دو ولی می ترسم	که فراموش کند آنچه زبانی دارد

مصطفی خان

مصطفی خان خلف ارشد سیبخان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربوده در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشته و به تیغ سیاست از سر زندگی در گذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب — زد دور بیت شب ز روزم باه و نالگ گذشت

با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب — دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست ساله در حسن جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی اوستاد و شاگرد را سلامت دارد ز نیسان خامه‌اش لآلی کلام بدینسان می بارد

گر در نظرت لؤلؤ شاهانه عزیز ست — در دیدهٔ من اشک چو دردانه عزیز ست

این نالهٔ بلبل بر گل هرزه مپندار — کافسانهٔ عاشق بر جانانه عزیز ست

ز شب تا صبح نالیدم بکویت — نظر کن ماه من بر زاری من

بغیر از غم که هرگز کم مبادا — ندارد کس سر غمخواری من

سر من خاک راه مصطفی شد — ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دار الامارهٔ کلکته جادهٔ مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش بمچو محاسنش برگزیده حکام فرنگ بملاحظهٔ علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مائهٔ ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع آماوه برگزیدند و بعد زمانی برطبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند

دی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت — دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار در گذشت

عشق چه آفت آورد هرگز از آن خبر نبود — هیچ مپرس سرگذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوی چمن با زلف مشکین گوگذشت	مشک از بوی زلف تا نافه آهو گذشت
مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من	صبر از جان جان ز تن تن از سر گذشت
بتان از غمزه قتل عام کردند	اجل را در جهان بدنام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم	کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم
چو برگ سبز که بر دست نگارے دیدم	عشق پیچانست که بر شاخ حنا سے دیدم

وله از مثنوی

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار	بهر سوار تو سے بینم گرفتار
نمیدانم چه افسون چه نیرنگ	که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالی از وی خوشنود و در آشنی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و باآنکه برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انحار نام سهیم سلطنت آن برادر مهر پرور را بتیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت

بجرم این گنهم سنگسار شد مسلمانان	که خون گرفته دلم را بمهر محبت اوست
بجرم عشق تو ام سنگسار شد غوغایست	تو نیز بر سر بام آکه خوش تماشائیست
هر چه باد ابادحرفی چند میگویم باو	کار خود در رضا شیفتگی این بار یکسو میکنم
سرت گردم زبانی گوش شهر زبانهای من	اگر بت در بدر بی باشد مرا بر گرد خود گردان

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دهلی سر آمد اقران ست و ستنگ و بانش شکرستان عذوبت بیان رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز	در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
یک لحظه ز خاطرم فراموش نه	جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

مضطرب لالہ چنی لال الہ آبادی طباع دو بین وصاحب فکر رنگین بود ست
گفتم دہنت گفت کہ این از نہان ست ، گفتم کہ رخت گفت عیان را چہ بیان ست

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکھنؤ قصبہ بجنور ست از موزونی طبع جلی مدام
در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لحیۂ تامل حزبر اشعاریکہ براہی درج در ین نامہ فرستاد
چشم و گوش بران باید کشاد ست

ای ضیاء مصر و مہ از روی تو	رشک محراب حرم ابروی تو
از دم تیغ نگہ بسمل کشت	عاشقان را نرگس جادوی تو
فاختہ دیگر نیار د یاد سرو	گر بہ بیند قامت دلجوی تو
طپشہا ای دل دیوانہ داری	مگر خاصیت پروانہ داری
ادا ای چشم مست کرد مدہوش	چرا ساقی بکف پیمانہ داری

مضطر لالہ سکھو لال لکھنوی قوم کایتھ باشندہ موضعی از حوالی لکھنؤ ست ماہر علم سیاق
و خوش طبع و شیرین گفتگو ست

شانۂ زلفی نہ ای دل پریشانی چرا	نیستی آئینۂ جانانہ حیرانی چرا
سر بصحرا نہی جنون زن ای دل دیوانہ ام	چاک چون کردی گریبان با بدامانی چرا

مضطر سید الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبۂ مینا حوالی دار العلم شیراز مردیست
قابل و خوش اختلاط و با بانی حرج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شہر کانپور
طریقۂ دوستی می بود ست

زاہد ز حور و جنت و غلمان توان گذشت	لکن نمیتوان ز رخ ارغوان گذشت
تنہای وصل یار دیر ایام زندگے	آمد چو برق و چون اجل ناگہان گذشت
عمر دو روزہ را پی کاری کہ بایستیم	افسوس در مصاحبت ابلہان گذشت
می داد بمن زخم خموشی کہ بدیدم	از گفتگوی جاہ کون و مکان گذشت

تا نگذرم ز خود نتوان دید آنچه دید　　　زین آرزو مطلع دل من جان گذشت

مطربه

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم　　　بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من　　　خون ریختن از دیده با و آموزم

مطربی

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید

جان بکف را و تو بیهوده و غافل بودم　　　که طلبگار تو وابسته ز جان می بایست

مطلع

مطلع محمد امین اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سوادیست

با تو هر کس که همنشین باشد　　　گر نخود باشد آفرین باشد
وعده با ما و وفای آن با غیر　　　شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی

مطلعی بابا حسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود و روی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند

پیچیده پا بدامن گشتیم عالمی را　　　قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گویی
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی　　　خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

مطیعا

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا در گذشت وحشی بدلش طاری گشت بوطن برگشت

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق　　میخند در دیده ام خاری که هنگام گریست
عندلیب چمن چاک گریبان توام　　چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم　　پیش ازین تاب سیر داری طوفانم نیست
آسه که مرا از دل پر درد برآید　　چون شاه سواریست که از گرد برآید

ما مطیع
مطیع کاشغری فرمانروای کاشعر و تسخیر ملک نظم و آرایش نظر بود ؎
شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند　　بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

ما مطیع
مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایته اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیحه و مضامین لطیفه فوج فوج ؎

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ　　بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع　　آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین　　گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین
هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست　　صنمی خوشتر ازان برهمنی بهتر ازین

ما مطیعی
مطیعی تونی از سادات مالدار بود و با این تا چیزی از خواستگاران اشعار خود میگرفت بابیات خود لب نمی کشود ؎
چون خدنگ خود کشید از خاک آن تیر بیا پیر　　ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

ما مظفر
مظفر احسن الکلامی ست از کوناپاو که بطبع رسا بنکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را از معاصرین خود شمرده ؎

خیال روی آن گل انجمان آمیخت در جانم　　که بعد از سوختن خاکستر من بوی آن دارد
فدای کاکلی گردم که هرگه میکشد شانه　　دل روح الامینش پایمال شانه میگردد
تا کسی ماتمم از گریهٔ خونین نشود　　چون لب زخم شهیدان تو خندان گریم

ما مظفر
مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک حرفه

علاقه بندی پیشهٔ آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امرای هندوستان شتافته و نواب تقرب خان بر حسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب التعظیم ساخته پس وی بحرمین شریفین نهاد و از انجا باصفهان رسیده و از جود و سخاوت دادطلبان نصیرآبادی صاحب تذکره مصاحبتش گزیده و خیلی متمتع گردیدست

سراپای وجودم از تجبت شد کف خالی — هما بر تربتم ننشست از بی استخوانیها
بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من — برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین ننشست
ز شرم کشتهٔ خوی برگل عارضش چه می آرد — کسی زخم شهیدان را با آب گل نمی شوید

منظفر میر مظفر حسین کاشی در الحبار عهد شاه عباس ماضی جنت مکان حذاقت می افراشت و بوسعت مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و تیر نیکو میانداخت و از اجزاء الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

جدا دل من از آن زلف پرشکن باشد — چو آن غریب که آوارهٔ وطن باشد
ما تنها صرف رویا کرده ایم + — حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میبایدگشت — خواهان کنار و بوس میبایدگشت
حیفست چو پروانه بگردت گشتن — برگرد تو چون خروس میبایدگشت

دیگر

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد — بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیش از آن — این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم ره گردون کن — وی قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوش شد میتوانی گردید — در خاک چه خفته سری بیرون کن

مظفر کرمانی حق بندشاهان الفاظ و معانیست ~

	رباعی	
افسوس که همدمان مونس رفتند		یاران موافق و همدمی رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم بهم		هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف سنجر میرزا نسب وی از جانب پدر بشاه نعمت اله ولی قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسپ صفوی می پیوندد به نیزه خطی خامه و تیغ تیز زبان کمر تسخیر ولایت نظم بر میان نکته پردازی می بندد در سخن‌رانی پستی همت چندان داشت که بوا همه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را بقبضهٔ بادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید ~

بر سر کوی تو آمد شیشه ام را پا بسنگ		سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ
خار خاری در دلت از عشق پیدا می کند		الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری ~

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز — باز از تو شد کدوی باده در میخانه سبز

آتش این سرزمین از بس بها را لوده است — از هوائی شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرای نامدار و علمای عالی وقار عهد ملک معزالدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را خاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری وی که بر روی خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بتقریب زبان حلت دیوان اشعار خود را بآب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت ~

ای بر سمن از عنبر سارا زده خالے — مسکین دل من گشته ز خال تو بحالے

مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور — من گر ز تو شوم دور نمایم چو هلالے

منظور الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود و کلامش لطائف و نکات را مظهر است ~

رباعی

زانگه که غم کار محالم بگرفت	یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عمدی کردم که سربالین نهم	کز حقیقت بیهوده ملالم بگرفت

مظهر طهورس از بعض قریات استراباد است کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد بسیار اظهر اشتهار داشت نیک و گوکنار رو قصه خوانیش میل بسیار

هر چه آن منظر عشق من و حسن تو بود	این دو گو هر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست	خاک سالاله هوار اشفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش کامل العیار و سره دست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و در حضور سلطان فیروز شاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر شیرین زبان و تمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی دیگرات یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته از یجا بجنی او را گجراتی انگاشته

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید	باده خواهید و زدل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست	خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا و رازی دارد	هر چه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفراند	یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر محمد علیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار ما فی الضمیر بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عهدهٔ احتساب شهر اجمیر منصوب گردید

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد — فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم
از بهار چمن عشق همین قسمت شد — بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ناامیدان رنج و الم معدوم مینمود ست

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما — مستی هوش بد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست معروف بمعرفت دقائق سخن سرائی و نکات خوش تقریرئی

گره در کارها مخصوص ارباب هنر باشد — بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
چو طوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم — قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
در وطن شعلهٔ ادراک کسی نکشد — آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی ست

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست — هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل ست

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست — درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از نازکان کشمیر ست و بخوش ادائی مظهر معانی الضمیر ست

قتیل عشق نه آرزو چه سیاد است — دل دو نیم نداری رفوچه بیداد است

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصلهٔ پنجکروه از دار الایالهٔ لکهنو که بنظم و نثر قادر استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر داد فانی را گذاشت ست

مرا بعشق تو چیا بان و دو مشکل افتاد ست — که خود مریضم و پهلوئی من دل افتاد ست
رفت مجنون از جهان و ساز غم ناساز ماند — ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود و در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

آخر یک دو بیت از وصف حالش که با برگ و برش غریبی و ساز نوازی و اکثر فنون آشنا بوده‌است
دل از دو بابا معشق دل یکرنگ طبعانی نهاد است

آن گل نه از دست خود آشنا گرد است … هرگز کسی به دست خود این کار کرده است
یک نظر زو گشته‌ام قانع و تمکین دارد … زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ است

دل ماند و میروم ز سر کوی یار خویش … آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم از ری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نموده

بسکه در عشق تو خورد از پنجه سختی فشار … استخوانم شد برنگ شاخ آهو تابدار

معصوم لاهوری فرزند شیخ ابوالمعالی است که مزارش در لاهور زیارتگاه و اداسے
و اعاسے ست

مرده حسرت بود آدم که بری بست تیغ … کین عذاب روزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چندی به هند رسیده و افکارش معصوم از خطا
و کلامش برگزیده است

پیر پیر ز عیب پسران سیلی زد … تیر چون گشت خطا پشت کمان سیلی زد
تیغ ته جرعه ایام پر از سرجوش است … ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجه معظم خال جلال الدین محمد اکبر پادشاه بود بجنونیکه داشت زوجه خود را بیگناه
قتل نمود و بحکم پادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک در قصاص آن عفیفه باد عدم سپرد

درد دل را نتوان پیش تو اینجا گفتن … محنتی دارم از این درد که نتوان گفتن
هست عشق پریرخان جنگل … هست مهر بتان دغاے
موجب صد هزار بدناے … باعث صد هزار رسواے

معظم خود معظم اکبرآبادی مردی بود متوکل در نظم فارسی اوراق دیدگان شعرش چند

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مایهٔ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس		انسبر فرق رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک		دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تاسیس
بهر ترویج رسول عربی مرسل حق		نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوة وسطی		کرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علی شاهسوار دلدل		شاه انجم بر کابش بدود چون بیدق

معظم

معظم معظم علیخان از عظام صوبهٔ بهار است و موجد مضامین آبدار ست

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس — خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس

بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من — که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من

معنوی

معنوی خواجه عبد اللطیف بخاری از اولاد خواجه عبید الله احرار قدس سره بود در نظم مضامین اسرار طریقه سلوک معنوی می پیمود

فی الشیخ اندلنسب لی در برهمن میرسم — زاده چاک گریبانم بدامن میرسم

معنوی

معنوی هروی این رباعی بنامش مروی ست رباعی

	کامل ز بلا حرف شکر ے دارد		ناقص ز در دسی لطعنه حرفی دارد
	از حوصله هست بیم عارف ز بلا		ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

معنی

معنی سید ابو الفیض در گلاب باڑی شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل بود در نظم استعداد کاملش حاصل ست

با توکل گر درین بحر آشنائی میشود		با وجود دست و پا بیدست و پائی میشود

معنی

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی الاصل بود و پدرش در عهد محمد شاه

دل از وطن بر کنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق بشکست کہ بیت می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جید می کشت ست

بیرحمش سیر چمن لطف ندارد معنے — خم ہر شاخ گلے در نظرم شمشیر ست

بمیان تیغ بستہ مے آید — کمر ما شکستہ مے آید

طوق مانند اسیران نہ مرا بایستے — حلقۂ زلف تو در گردن ما بایستے

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست

زبس شوق شهادت بود طوق گردن جانم — سرم گرد آب گرداب دم شمشیر قاتل را

نمک ز شور جنون رفت نبید ماغم کرد — سیاهی از سر ماغم فتاد و داغم کرد

شمعی نزد از دست تو بر گل سر امی — روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

معنی میان منکلی پسر محمد مکارم متوطن کوئل مضافات شهر اکبرآباد ست در سخن سنجی ذهنی با فکر و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی آگاه ست

معنی در آرزوی گہر آبرو مریز — غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب

گله از جور دلربا چه کنم — بنده ام شکوۀ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرۀ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت تاریخ بنای مسجد نواب ثابت خان در کوئل از ان مغفور ست که بر سنگ پیش طاقش الی الآن منقش و منقور

قطعه

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور — که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی

بنا چون کرد ثابت خان بہا مسجد جامع — مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلۀ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیالے میگماشت ست

در بیستون سینه ز شوق تو ناخنم — کار هزار تیشۀ فرهاد میکند

معینی خواجه معین الدین ابن عبدالله شیرازیست وطبع سحر پردازش بمضامین دلربا
در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت	روز و شب ما بجنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید	تا چشم گشادیم ز هم روز گذشت

معینی سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافت ~~

در ظلمت فراق چنان گم شدم که وصل ‏ ‏ ‏ ‏ با شمع روی دوست نیابد نشان من

معینی معین الدین دقاقی حسینی بلبانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکرهٔ عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ صفوی باوی اعتقادی کامل داشت و حضور مجلس وعظ وی برخود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در آنجا گذرانید و از آنجا بهندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه رخت بعالم بقا کشید ~~

گرچه چشم بکمند تو نه تنها افتادست	همه را است چو قد تو بلند افتادست
آن خال نیست دل ماست که در دفع گزند	بر سر آتش حسنت چو سپند افتادست
دام صیاد معین باز بجو ذی بالید	تازه صیدیش جانا بکمند افتادست

معینی معین الدین یکی از لغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته و با جانت طبع موزون و ذهن رسا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون میچکدم بجای آب از دیده	کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفت ست	رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معینی معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس فردوسی بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان میکشود رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رنگ و بلذت مشهر گشته

و در سنه نهصد و هفتاد و شش چون که آب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسب صفوی
که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود و بعزیمت حج متوجه
مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج
روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتاده
و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حمید معالی و ملا معین بانه شیر جان از راه بادیه و
بحیره نهادند و از آنجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد
و کشتی نشینان بسبیل هلاک رفتند رباعی

افسوس که یک عمر تباهی کردیم	مردانه نه زیستیم و واهی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید	از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

رباعی

عیسی صفتان مسیح فتوح همه	عبد الشیطان عذاب و عشرت همه
بر نهار معین چشم مواخات مدار	زایشان زبان گر توم نو خند همه

معین ملا ملک خرم آباد است طبعزاد باش بفصاحت و بلاغت وی منادی است

بیت روید بتربتم گل با داغ تا بحشر | بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود و در دقیقه سنجی
و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف او است که تا من بعشق
جناب حضرت صلی الله علیه وآله وسلم مملو از وی پرسیدند که هرچه فراموش شده و در نماز چرا یاد
می آید جواب داد که نماز سراج القلوب است هرچه در خانه تاریک دل جا شده آنرا روشن مینماید
یکی گفت که با سماع کلام الهی مرا ذوقی مسیر و فرود که دل مجروح است از آن مرهم میپذیرد
از منظومات وی است

چو من زیاده شوق تو بسته بحرم | همه حال تو بینم هر چه نگرم

معین

معین

تو هر حجابی که خواهی فرو گذار که من ... بغمزه که زنم صد حجاب بنداز چشم

معین مولوی معین الدین از موزونان شهر بداون بود از تلامذهٔ میرزا احمد حسین قتیل

برجمال لیلی سخن مجنون است

تا تو رفتی ز بر من دل زارم رفته ست		کارم از دست شد و دست ز کارم رفته ست
معین دلم شده قربان آن کمان ابرو		که کرد بسمل و تیرش بترکش است هنوز

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر بود و در صیغهٔ وکالت بدرجهٔ اعتبار در دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد وفاتش این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدین خان مفوض گشت و بعدم اکتفای مداخل این عهده بمصارف آن هنگام دقایقش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت نقیه بی نظیر و عالم باعمل بود و قوت جاذبه شعری را باسلوب شایسته نموده و در سنه ست و عشرین از مائه ثالث عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره مدفون گردید اشعار دیوانش بشمار قریب هزار بیت است

ناخن چی زند بدل این بیت ابرو بیت		زبان کردم از صحیفه حسنت یک انتخاب
ای تیغ تیز تو ابرو بسی نالم و بسی		که او زین آه و ناله شاد کام است
نه غبار خط از ان عارض جانان برخاست		بناله خاطر فرنگم در هیهات بان برخاست

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ اند اده من اعمال اسفراین است صور حقایق و معارف را بدیده دل معاینه اکتساب علوم ظاهر بیان از ملا فخر الدین اسفراینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستان شیخ

یادگار اوست و از کلام اوست این چند اشعار است

از زلف پریشان تو آشفته ترم من ... مدکوی تو آشفته چو باد سحرم من

باشد که بیایم زگلستان تو بوئی ... عمریست که چون باد صبا در بدرم من

مغانی

مغانی بغین معجمه ملا علی اسفانی که بعضی او را و معانی بعین مهمله رایکی پنداشته و برخی هر یک جدا و این شعر بنام اول و دو شعر مابعدش بنام ثانی نگاشته ست

درکوی جنون چاک گریبان نخرد کس — کانجا جگر پاره بنجر وانه فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد — خار خار دل افگار سلامت باشد

از خیال رخ او دیده تجلی زارست — یارب این شعلهٔ دیدار سلامت باشد

مغل

مغل عبدالوهاب تبیانی از مغول ترکستان سخن دانست و ست

شهریست پر ز فتنه و سر فتنه یار من — ده چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مغلم

مغلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل سلطان حسین میرزا بود و در فسق و فجور و بیحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود و طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم را چکه مزاج میکرد و در کلام لوطیانه خود جز ذکر مبال و میزر و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گوئی صاحبقران بلگرامی که درین نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو و حقنه و تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده این اشعار از کلام نافرجام مغلم ست که بر قبح سیرت و مرتبهٔ مغلم ست

این تیر من جماع بمنصب کند همی — از من سپرس کین بچه موجب کند همی

سر کرده در هوا چو عمود یکه از حسد — شبها نظر بسیر کواکب کند همی

چون عاشقان گناه کند لیک زاهدان — هم در زمان انابت تائب کند همی

مفتون

مفتون شیخ احسان الله بن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف صوبهٔ اوده ست طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجدد بوده

صدای ناله از هر کوچه و بازار می آید — یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

نا مفتون — مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نواست

چرا از کوی خود رانده‌ی من آزرده جانی را — غریبی خاکساری بیکسی بیخانمانی را

نا مفتون — مفتون میرزا عبدالرحیم بیگ لاهوری که از تلامذه علی محمد تحیر بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در معرکهٔ شرف شهادت حاصل نمود

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان — یاقوت چو سائیده شود قوت روح است

کمر بست خلقی بدعوے خونم روا باشد اینها که در بزم است امشب	بگوئیدش از خانه بیرون نیاید رقیبان بیایند و مفتون نیاید

نا مفتی — مفتی تبریزی و لقبوی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیز بیت است

منم پیش خدنگ تیز بالش چون نشان مانده — وجودم گشته خاک و استخوانی درمیان مانده

نا مفتی — مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنو علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاعالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محله مفتی گنج لکهنو را باسے وے منسوب است

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم — همین یک شام ماتم را سراپائی بدن دارم

نا مفرد — مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و جز پیشهٔ خیاطت از دیگر حرفت معاش کش نبود

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید	هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد آب این سرچشمه طغیان کرده بر گل میخورد

نا مفرد — مفرد محمد علی از شعرای تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود

طره اش پای دل هر درد مندی بسته است — این پریشان هر کرا دیده ست بندی بسته است

نا مفلس — مفلس امان اسد دهلوی معلم اطفال گذرا وقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود

گرچه چشم و دل من خانه جانانه بود	لیک در آرزوی ناز و روجانه بود
چه بلا چشم تو ای رشک پری ز آنچه	که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس کوه بابانی از حبیش سواد نظم را روشن سواد می بست

جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی — قطره چون گوهر شود نقش هقان پیر

مقیدی اصفهانی تازه بیان مسجد جامع اصفهان است نسخه دیوانش دوای مفید دردمندان است

بهره نیده و سر خویشش سیه دنا یح — منفی نیست نصیحت دگر مفید است را

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی انا جله علما و حکماست و ناظم مدیح النظم و مدایح ایمه اثنا عشر علیهم التحیة والثنا

جهان نیرنگ گیسویت ندارد		فریب چشم جادویت ندارد	
مشام سخت و نخواهست فرد کس		ولکن بر رونق کویت ندارد	
اگرچه مشک از خوشی نسیم است		دم جان بخشش چون بویت ندارد	

مقبول مردی سیاح مقیم لکهنو بود و آزادانه زندگی بسر مینمود

بغمزه ناز تو انداز دلبری آموخت — ستمگری ستمگر ستمگری آموخت

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیه شاعری آراسته

مقبول انتظار رفیقان بجا است — بیدانم از برای چه اینجا نشسته بود

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساده بهمون بود طبیعتش چنانکه در نظم ید بیضانی نمود از حذاقت طب ونق بازار مسیحی هم می افزود

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید — اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست

بنا حق کشتگان چون بی بپا ارد می ترسم — که نگذارد کسی با من ترا در قیامت هم

تنیزان بیخودی در تسلیم پر خرابت نمی بینیم تو دستکاری کن که مردم آفت جانها نخواهند	بجز آشفتگی در زلفت ترا مت نمی بینیم و گرنه سهل باشد کار این یکتا کن جان من دشمن گرم
تن جان ز ناتوانی هجران نمی برم برو با هر که میخواهد دلت گشت چنین مسکین	بسیار ناتوان شده ام جان نمی برم و گر خاری بگیرد و منت را یا دمن مسکین

مقصود زنده دل که در قصبه مزینان از توابع سبزوار بعبعید مشهور گشته است و زنده دل از ان میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و ما فیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را العو و جهل دیده از خانه راندند بشهر خبوشان رسید و با سنگتراشی طرح محبت ریخته روزانه با وی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه موزون می نمود و بالجمله خالی از جنون نبود

چنین بشنیدیا صد شکوه مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت نشد کندن کوه آئین من مرا بر دل آن کوه اندوه زد	ز دامان یادر بدامان کوه ز یاران غافل با تماشا گشت که فرهادم و کوه شیرین من که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود سید مقصود علی از مردم کوثر اجهان آباد است لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد است

دل دارم برانسودا که نتوان کرد تدبیرش ‌‌‌ ‌ مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیاریست شهیر ضرب المثل در کلام بی ناوینه

بمیدانم چه با جان فلک کرده است دانشور ‌ ‌ ‌ که کون ظالمش یا رب ما زمطلق عم دارد

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بنجارا یا هرات است مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود در لعمر تو و ستالگی جاده آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات و شرح وارداة

بوده انقلب زبان برباعی میکشود رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را
افسانه عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز
واسوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگرفت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوسے آید
وز خوی بد تو فتنه جو می آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من
باید که از تو هر چه گوسے آید

مقصود مولوی مقصود عالم خلف الرشد مولوی سید صدر عالم سر و پشت وطنش
قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالهٔ لکهنو و همین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که
از منصبداران اکبر بادشاه مشهور ست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو
از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در سن کهولت تمنای شاگردی میرزا اسد الله خان
غالب صوب دار الخلافه دهلی قدم فرسوده و غالب اورا بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرمود
و بنظر اصلاح نظم و نثرش را گریش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندر نامه
و مقصود الصنائع و غیرها زائد بر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه و ساگی رخت
از عالم هستی بر داشته است

تیرش ز دل بخشش به سر انهم گذشت انهم گذشت
در قتل میش نظر انهم گذشت انهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین
ای سوز دل ای چشم تر انهم گذشت انهم گذشت
شمع فروزان وقت شب رو تا ابر در فشان
از ترتم با چشم تر انهم گذشت انهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار بیکسی
گاهی ز پا گاهی ز سر انهم گذشت انهم گذشت

شور صدائی بلبلان آه رسائی قمریان — گلچین ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان — همرنگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین وین قلب وحشت آفرین — در دشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعه تاریخ وفات میرزا اسد الله خان غالب هم از وست ؎

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل — وحید عصر یکتائی زمان در رشک خاقانے
خطاب او ز نجم الدوله میدان گر فلک طبعی — دبیر الملک میخواند عطارد در قلمرانے
بهادر از ازل لقبش جری رستم صفت بوده — نظام جنگ و کلک حرف زن شیر نیستانے
اسد الله را یکجا رقم سازم بیک مصرع — لقب از میرزا نواب مدح ذات دو لمانے
علم در هند نامش بود و استاد شهر دهلے — فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانے
دوشنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده — زوالی بر زوال آمد ز مرگ خسرو ثانے
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح — بهجری از سرایان نشان جلتش خوانے

قطعه دیگر

از انتقال حضرت غالب سپهر حال — غمناک از الم دل قدسی طالب ست
ای فکر سیر چرخ چهارم مقدم ست — هر سانحه نگار پی سال طالب ست
مقصود زد ندا ز نجف عیسی سروش — صد سال مژده با اسد الله غالب ست

مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصه سخن پردازے
مصروف ترکتازی ست ؎

در دور ما بهار طرب رو نمید هد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده
باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت ؎

با مقیم از ناز گفتی نیست پروائی کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند　　هر چند در شمار نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور است و بر کشور نظم گستری و سخن پروری مظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی مدتی دمساز بود و مثنوی نشتر عشق که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش بحلیهٔ طبع پوشانید و ثانیاً مقیم بالتمام اشعار چیده مشعر انتحال محالی بحلیهٔ طبع گردانید از انجمله است ؎

در سخن آنچه مرا طبع رساست　　همه از مبدع فیاض عطاست
منشی احمد علی از قوم شریف　　داشت هم ذهن رسا طبع لطیف
خاصه در فن سخن شیرین رقمی　　اوستاد غزلی و عجمی
حرف گل آرد اگر در تحریر　　خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهر اگر کمی سن بودش　　بگل ریش محاسن بودش
سن ز او هر دو یکجا مانوس　　نو نشستیم چو داماد و عروس
روز می آن داد ده شعر و سخن　　قصه خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم　　نقش این طرفه حکایت بستم

ولهٔ از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین　　مشک بیز از باد کویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سریر آرای خاص　　هر کجا باشی تو باشی بر همه بالانشین

ولهٔ مخمس

ایکه ایجاد همه خلق خدا را سببی　　از همه پیش نبی بودی هم بعد نبی
در هوای قدمت میکشدم مضطربی　　مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ ودامادو همشیره زادهٔ سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار بنگ اود بود در سنه ست وستین ومایة والف جهان فانی را وداع نمود ؎

اشک چشم رفته رفته در گلو زنجیر شد — طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام

بسکه مشتاق تیغ او بودم — زخم من تیغ در میان بشد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را — شوخی که به تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا اللطیف گفته و جواهر مضامین غریبه سفته از آنجا

براهش خانهٔ از نی بنا کرد — در آنجا نه بلسان ناله جا کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادی بود رباعی

افسوس که اهل هنر و هوش شدند — وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنها که بصد زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش را جودت طبع بمضامین عالیه هادی ؎

تو جلوه میکنی و هر طرف که می بینم — زمین دو دست دعا سوی آسمان دارد

مقیمی تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل بر داشته در عهد شاه عباس توطن شهر اصفهان اختیار نمود ؎

چو دریای رحمت تلاطم کند — گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین است بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ؎

بهر جا کران جامهٔ گلگون نشیند — چو من کشته بسیار در خون نشیند

ملکی حاجی محمد صفاهانی است دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانه خود به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکه معظمه رفت و تا بست

و دو سال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته و بزعم خود لآلی حقائق و دقائق سفته از انست

پیش اهل معرفت معنی گل ست — شیخ صاحبدل بران گل جبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود — نکته گر فهمی بزرگ این بود

حکیمی بی نام و نشان شیوا بیان و شیرین زبان ست

شب ز تاب فراقم انچنان سوخت — که بر حال دلم پیر و جوان سوخت
ز آهی کاتشم از دل بر آمد — ملک را بال و پر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد یکی — دو عالم را بآبی میتوان سوخت

ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیه بدخشان ست و عهد شاهجهان بادشاه زمان رود تنها بملک هندوستان شاهزاده دارا شکوه را ارادت خاص با او و اکثر مردم عصر را در حق وی اعتقاد نیکو بود کلیاتش از هر گونه نظم و نثر پنجاه جزو کلان کما بیش ست و سنه فتح دیگر

والف سال وصال آن ملای شاهان صفا کیش درین بیت ست

عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش ست

مرده ام چو زنده میگردیم — بر از زین چه چیست خرق عادت ها
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست — بی تکیه بجای تو دست قدم را
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده — ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ کشیده گفتم — زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمری بکی بلند و پست بودم بودم — در مرتبه تیغ و هست بودم بودم
خود آمده وام بخود پرستی اکنون — آندم که خدا پرست بودم بودم

حکیمی

ملا شاه

ملال — ملال لکهنوی دهلوی الاصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بلکهنو بعد از بعضی محالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب ازین جهان پر ملال جادهٔ انتقال پیموده

تا دیده هست دیدهٔ من آن جمال را	یاد آورد جمال رخ ذوالجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسی ملال	بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی — ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال است و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض و ملال است

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی — ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار است از اعیان زمان و سخن سازان نادره کار است

زنالهٔ تو ملالی درون من خون شد	دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خو کرده ام شبهای هجران با خیال او	که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از و	در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

ملتمس — ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوته جهان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه استاد مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست

کشتی چنان بلطف که از رشک خویشتن	کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران	اینکه میسازد بسوزم شمع ایوان من است
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی است	وانکه جانها را بدرد آورد درمان من است
شب ملتمس از سوز غم بیکسی من	تنها نه غم جانانه چو شمعی بسرم سوخت
میزنم جام غم و زهری بمینا میکنم	وز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش با من ساعتی سرگرم افغان ملتمس	کز برایش نامهٔ درد تو املا میکنم

درد تو تا زخم چو جان در قالبم جا کرده — بی تکلف جان من کار مسیحا کرده
چاک رسوائی نصیب غنچه میدوزد صبا — تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده
آشنا زه مژه سوی دل و جگر کرده — سفارشش رگ جانم به نیشتر کرده
سوال ملتمس با طول اسلمه دارد — گره بزلف زدی قصه مختصر کرده

ملک باخرزی پادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطه نظم گستری ست

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایت ست — پیش حدیث عشق تو اینها حکایت ست

ملک خواجه ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست

سر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه اینجا — دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه اینجا

ملک دینار حاکم کیج و مکران بود و بر خلاف حکام دیگران دیار عقل و دانش را که در سینه بود حکام ما تقدم اینجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وی میگفت که عقل آنها پریشان ست و این شعر نقش نگینش مخبر آن آفت ست

خداوندی جهان ار گر نبودی ملک بسیاری — خداوندی کیج و مکران را چنین ارزان بدینار

ملک شاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و آذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بیست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود و رای شاه در انتظام نظم هم نیکو ست و این

رباعی از وست رباعی

بوسی ز تو یار دوش بر دیده من — او رفت و از و بماند تر دیده من
زان داد برین دیده نگارینم بوس — کو چهره خویش دید در دیده من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و باز قیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود ست

رباعی

آقا ملکت بر دو بجام نهناد	وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای کافر بیرحم نه من هم ملکم	ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعریست خوش فکر والا دید ؏

پیش عفوت قلت تقصیر از تقصیر ماست — جرم بی اندازه میخواهد عطای بی حساب

ملک ملک بیگ از شعرای ایران ست سنجیده گفتار و نیکو بیان ؏

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان — بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی تونی سرکانی ملکی ست در قلم نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بتحلیهٔ علوم رسمی محلی بود در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیله شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیارست در ید بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول بعضی یکهزار و چهار و والهٔ داغستانی نوشته که وی سنه اثنین والف بکربلا ـــــ معلی از جهان گذشته ؏

درد جانم بلب از درد تو نداری جانان	خبر از درد من و بیکشد این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم	لاله سان چشم سیه شوخ بخونم گردست
گفتی نگاه دار دلت از برای من	جان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست	روزیست که از وی بشب تار گریزند
روزیکه بهر بار بمیرم هزار بار	آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
تو قف چیست در قتلم تامل چیست در خونم	که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
آمد ز آتش دگرم بر جگر زدے	صد فکر داشتم همه بر یکدگر زدے
هرگز بمن ای دیدهٔ روشن ننشستے	با من ز بد آموزی دشمن ننشینی

چون برق زمن بگذری ای آتش سوزان   یکدم بمن سوخته خرمن ننشینی
امید که هرگز بدل خوش ننشیند   هرکس که ترا گفت که با من بنشینی

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده *

در دوری میکشد اسبب گرفتار ترا   گر رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
سخ من دیده میخندد نمیگوید سخن قاصد   نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
سر بسر بند لف بت سحر ساز دارے   بخدا سپردم ای دل سفر دراز دارے

ملولی خلیفه میر اسد الله صفاهانی که در زمان شاه طهماسب صفوی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفهٔ سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش از خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنه تسع وستین و تسعمایه رخت از جهان گذران برداشت و ملالی بر دل یاران گذاشت

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم   دور تر میرود و بیشترم مے سوزد
رفت قاصد که برد نامه مرا گفت خموش   این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از فهر شب آمدن از حسد بروز   عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورد م   تا گفت که پروانهٔ خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزد یکش   میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و ببذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت

آنم بگلو گریه گره کرده نفس را   تا درد دل خویش نگویم همه کس را
ماهی از روی سیلی تابش لالی نکاتش در سواد حروف برنگ درخش انجم بر سپهر نیلی

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول　　هر که پیدا شده بروی زده دامانی چند

ملهمی گوکنی برهمنی بود از خطهٔ گوکن ملحق بملک ملیبار که در عالم رؤیا از حضرت ختمی صلی الله علیه و آله و سلم بقبول دین اسلام ملهم گردید و بعد تدین بدین حق التقالی بجطام دنیویه تا کرده آزادانه سر و پا برهنه میری ببسیط معموره و معموره میگشید رباعی

	در هجر تو کار دل بسختی بگذشت		امید بصد گشاده رختی بگذشت	
	عمرم همه چون مردم چشم از غم تو		در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت	

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود و خلقی بفتوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت و عبد العزیز خان والی بخارا با او محبتی داشت

تا در کنار دختر رز را کشیده است		لب تشنه اند باده پرستان بخون خم
شب عیدست و هستم بر در میخانهای ساقی		خمار روزه را بشکن بیک پیمانهای ساقی
بزهد خشک و اعظ خنده و دندان نما دارد		دهان آستین از سبحهٔ صد دانهای ساقی
بیا داین آب آتش رنگ آخر داد خاکم را		چو شمعم سوختی در کسوت پروانهای ساقی

ملیحی نافقی از معاصران تقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی　　بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبد الحی خان ابن مولوی سید عبد الرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند و مولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنؤ توطن اختیار نمودند و مولوی سید عبد الرزاق در دیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن دران شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند و همانجا بکسب کمال همت گماشتند و مولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند و از حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن — خان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی
دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا — خسب شرع احمد مرسل نموده که جدا
گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف — عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما

قطعه تاریخ دیگر عاری از شائبه تصنع از نتائج طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب
متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن — گشت کد بانو بعبد الحی ممتاز زمان
بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال — اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان

بالجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان هجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و با ندوختن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والا گوهر سید نور الحسن خانصاحب بهادر شریک و انباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبهٔ علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشتهٔ نظم کشیده که درین محل لباس طرازش پوشیده ـه

به دار دل ز عشق که مدهوشی آورد — چشم از نگار بند که مدهوشی آورد
شد بیخبر هر آنکه نگاهت بر و فتاد — نظارهٔ رخت همه خاموشی آورد
رخسار یار توبهٔ صد ساله ام شکست — تحریک لعل لب بقدح نوشی آورد
نزدیک شد که عارض عالم فریب او — خط آورد بروی و سیه پوشی آورد
ممتاز شد بیاد کسے ناتوان طبیب — آن دارویش بده که فراموشی آورد
هم کرده دیده بدیدار یار دوخته ام — ز تاب آتش روی نگار سوخته ام
متاع دل که ببازار حسن کاسد بود — بدست بازی آن گرم خو فروخته ام
ز جنبش مژه چشم فتنه انگیزش — هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نمود و تخیلی می شنود وی در ابتدا بغزنی متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر بآسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسود و سیکه بهرام شاه تسخیر هند سید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جاده کرمان پیموده از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض بود و باز بمعاودت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمایه بر بستر فنا غنود ـــ ع

در کار تو هر که دل زیان کرد	جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش	با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب	در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیگ از احفاد اصلان بیگ گرجستانی غلام شاه عباس ماضی و از غلام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست ـــ ع

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن	آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید	که کسی چیدهٔ داغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم	در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای	تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
ای مغز نوبهار معطر ز بوی تو	گل سرخ رو ز نسبت روی نکوی تو
زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند	از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پرداز بود ـــ ع

دل خون شد و تا کی ره دلدار آزار انجنین ‏ ‏ یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبۂ فرید پور کہ بفاصلۂ شانزدہ کروہ از شہر عظیم آباد دست
دو این مولوی سراج الدین احمد شاہ عالم عالی گوہر بادشاہ دہلی را اوستاد و مولوی
سید امان علی تحصیل علوم درسیہ در مدرسۂ دارالامارۃ کلکتہ نمودہ و از دوستان صادق
قاضی محمد صادق خان اختر بودہ

بکاشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم		شگفتن را دری بر روی حوران جنان بستم
رصد بند عروج طالع ناسازگارم من		حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم
زهر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم		زرنگ خون پای رهنگان نقش نشان بستم
زخیر و شر منم آزاد و ممتاز اندرین عالم		نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

ممکین کاظم علیخان شاہجہان آبادی متصف بحمیدہ خصالی و نیکو نہادی ست بعض علوم
حکمیہ مناسبتی داشتہ و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین بر داشتہ و در سرکار نواب نجابت
عمدۃ الملک متوقی بعہدۂ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانیدہ و در ہرج و مرج ہنگامۂ احمد شاہ
ابدالی در شاہجہان آباد امکان قیام نیافتہ خود را بہ لکھنؤ رسانید و بقدردانی صاحب
بینی بہادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہ خدمت داغ تصحیح فوج مامور گردید
و در سنہ یکہزار و یکصد و ہفتاد و چہار برسم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاہ
حاکم بنگالہ رسیدہ

آگاہ تا نشوی زغم انتظار ما		نرگس و مد بجاسے گیاہ از مزار ما
آسودگی زخاک شدن ہم نصیب نیست		گردد چو گردباد بگردش غبار ما
ای نور دیدۂ دل غمناک ما شبی		باری چو طفل اشک بیا در کنار ما
منکر اثر الفت یوسف نسبان شستم دست		کرد چاہ ذقنت تشنۂ دیدار حرا
گیتی تمام جلوہ گہ خوش ادای ماست		ملک بقا جزیرۂ بحر فنای ماست
کو کافرم و اگر مسلمان		من زان دیم چہ انچہ ہستم

ممنون از سادات موضع سامانهٔ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نموده

نمودی آنکه دلم را از کف من برده آخر … نمیدانم قرار آنکه از وی دیده‌ام آخر

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا همت و عالی همت مدتی فوجداری کوت قاسم و در عهد جنرل اختر لونی عهدهٔ تحصیلداری سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

باده بی چاشنی زهر حرام ست اینجا … جز بنا اهل هنر دور گردون جام ست اینجا

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطهٔ کشمیر ست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر ست

سبزه خط و لب لعل و دهان تنگ او	میدهد یاد از کنار چشمهٔ کوثر مرا
در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را	عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
آتی مناسب حرز جان گویند خط تیغ او ست	یک الف زخم از برای امتحان بردم بس ست
بعد ازین من که و سامان سرانجام کدام	دیده‌ام خانه برانداز نگاهی سبحی

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دیگر ست

مبین ای بوالهوس بر چهرهٔ زرد من بچشم کم … که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادرشاه به بیگلربیگی رسید آخر آن بادشاه قهار ازوی ناخوش شده میل بچشمهای جهان بینش کشید

چنان از دود آهم میتوان گل آیا رسد گلشن … که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

منتهی میر جلالی سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی در فن شکل افشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را بانتهای سیر خود نموده بملازمت شاهزاده میرزا سلیم جهانگیر پایهٔ مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت بندر لاهری

از بنارس به بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه مقتول گردید بخاک و خون خفت ؎

چنان نازک بدن هست آن شکرلب	که رنگ پان گرانی داشت بر لب
زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقانست	چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
هوای زلفش از من تاب برده ست	خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم	که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسیدپای تو	عمر دراز بهمین روزها خوش ست
از تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند	مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

نامعلوم منجم ملا عبدالرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سر بآسمان می سود ؎
باعث عشرت نگردد زهد خشک آبروی مردم از چشم تر ست

و بحالت زوال بصارت گفته ؎

روز تیره است و تر از شب دیدیم یعنی روز سیه فهمیدیم

نامعلوم منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نموده
بسالآلی معانی سفته از انجمله آنچه در مرثیهٔ شوهر خود گفته ؎

کوکب بخت منجم که بود از وی منور آسمان بنگرای سنگ فراقت در زمین ست بی زبان

نامعلوم منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشا ست شاگرد و پسر خواندهٔ میر احمد حسن
قتیل و در عین جوانی از خیر باد گویان دار دنیاست ؎

چون آتش طور ست حنایی که تو داری	باشد ید بیضا کف پایی که تو داری
برفتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر پا زد	در نرگس پرشار حیایی که تو داری
آئینهٔ اغیار بود هر سحرا ولی	رخسارهٔ لبریز صفائی که تو داری
از گاو زمین تا بسر عرش زد آتش	منشا جذبهٔ آه رسائی که تو داری

شمع من چند تقدم رنجه بر ما نکنی … تا بجه پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیٹ کہ قصبہ ایست قریب مین پوری از مضافات کانپور از ملاقات قاضی محمد صادق خان اختر بخوشخوی و خوشگوی معروف و مشهور بود

خواهم بسر کوی تو منزل نکند کس … تا کام دل از رو تو حاصل نکند کس

منشی مادهو رام قوم کایته متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد دست نسخه نگارش دست مال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خود ش با عاید عهد جلیس انیس در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بعهده انشا عز امتیاز رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری بر افراشت

بمور هم ننمودیم زور بازو را … بناتوانی ما کی رسد سخن او را

برای قتل دل خستگان گره تا چند … کهی بناز کشا قفل چین ابرو را

نمیرسد بمیان همسنم زبار کمی … هزار بار بدقت شگافتم مو را

معلمی ست که درس تکلم آموزد … رموز گوشه چشم تو چشم آهو را

بیا بمنشی بیچاره رحم کن که سزد … وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را

آتش متاع دل و دینم نکهت یغما کرد … نسخه عشق تو بر لوح جبین انشا کرد

غمزه ات کشت مرا لیک شکر خنده تو … جان بلب آمده را معجزه عیسی کرد

منشیا عشرت جم تازه کن امروز بجام … خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردوبادی از جمله منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همراش انتخابی و صادی ست

بی حجابی پرده دیدار عاشق می شود … عینک چشم دل ما باشد این دیوارها

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطه تبریز ست در انشا نظم و نثر شکر بیز و نکته سنج

در جیب غنچه پوشد و در برگ لاله داغ — عشقت بزنگی که ز دل هر کسی ظهور کرد

منصف باخواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت اهل بود و از سر سامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از ان بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شناسائی طلسم و کیمیا نظیر خود نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی در ربود که از غلبهٔ آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جادهٔ سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر قمر الدین خان هر چند اصرار بملازمت شاهی نمود گوش بر التماس احدی ننهاد و در دار السرور لاهور بیاد الهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة و الف بجوار رحمت حق رسید ؎

با کسی نیست مرا طاقت همپائی‌ها — بعد ازین دست من و دامن تنهائی‌ها

نقد دو کون در گره چشم بستن است — سیر بهشت در پس زانو نشستن است

ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم — یادش بخیر هر که فراموشکار ماست

هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند — ما را درم خرید وفا میتوان نوشت

یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام — گر بسوی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب درسیه فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود و انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیه درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و نثر بحر و قصائد و دیوانهای سایر اساتذه بخوبی می فهمید ؎

گمراهی ترک سرم قابل فتراک نبود — در ره در گشتن من هیچ ترا باک نبود

آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن — میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن تماشا شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران است

بنسبت سه برادر دیگر داشت که مجیدا و سعیدا و شریفا اسما ایشان و هر یکی از والد مجید
در فضل و کمال آیتی بوده و منعت با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در
هندوستان پا آمده بود و از عنایت هند تمتع وافی برداشته و آخر سرمایهٔ تجارت ساخته
بوطن خود شتافته است

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم — میان کعبه و بتخانه منزلست مرا
قیمتش ... بهای بیش نیست — آن گدایی که تا دامان محشر چاک نیست
صد شکر که سودای چمن در سر من نیست — آلودهٔ پرواز گلستان پر من نیست
اگر بکلبهٔ ما نور آفتاب آید — بنام برنج که این کوتهی ز دیوار است
آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد — کوهکن میگفت عالم را و مجنون میگریست
بهوا از تسلیم روزگار افتادم — چو شعر خوب که از انتخاب می افتد
داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخاست — می توانست که از چشم تری برخیزد
فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار — قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
چون شمع یافته ام لذت تنهایی را — خانه باید همه از سنگ که بیدر باشد
امشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود — منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام
آمد دل خرابه دل عاشق اران ... — بر ما چه منت است گر آباد میکنی

منصور بر خطهٔ ... مظفر و منصور بوده و در عهد اکبر بادشاه بمشاعره شعرا جولان نموده

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود — این نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود
نمیکنم بتو اظهار ناتوانی خویش — خورم غم بدرد دل و محنت نهانی خویش
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور برخوردار بیک اصلش از نائین است در سواد طبع منصور شاه نقود مضامین
رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنیده که جا جلا او را از زین ندار فنا

پروانه فنا گشته شد

دمیدن خط آن گلعذار نزدیک است ‌ ‌ ‌ بداغ عقل ندارم عجب از نزدیک است

شیرین تر از آن پسته خندان شکری نیست ‌ ‌ ‌ خوش تر از آن پسته و دندان گهری نیست

چون دیده بخندید منصور لب لعلم ‌ ‌ ‌ در دور دو خط تو صاحب نظری نیست

هر چشم تو که خون دل احباب خورد ‌ ‌ ‌ کس ندیده است که بیماری تاب خورد

دلم ز تنگی غمهای او تداوم تنگ ‌ ‌ ‌ کجا گشائی ذاتی بشوق دل دو تنگ

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس است دلبران طبع زادش در دلربائی مشک نو عروس اعانتش رهام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه از این دار ناپایدار رحلت نموده

رستمی پیش نماند است به بیمار غمت ‌ ‌ ‌ قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلای مردم ‌ ‌ ‌ در دیده تو بلی بجای مردم

چندم بکشی و زنده سازی ‌ ‌ ‌ آخر نه تو ای خدای مردم

منت در زغم بمرد و داد از دست ‌ ‌ ‌ از جور تو و جفای مردم

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر آرزو غنودن تا کی ‌ ‌ ‌ تا کی غم و دون نفس بودن تا کی

یکبار بسوی هم سری بالا کن ‌ ‌ ‌ بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منظور خوش نظام بنا خوش شعر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر است

می ناب از هوائی بلاده لعل تو در جوش است ‌ ‌ ‌ زمین از سایه سرو خرامان تو گلپوش است

حدیث کاکلت گر گشته واعظ اهل ایمان را ‌ ‌ ‌ قیامت نسخه آن را همین آن بنا گوش است

منعم قاضی نور الحق متوطن کماته که قصبه ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تمام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانده که در یک ساعت بخوبی صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان سر رمیت دار الامارهٔ کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت کشاد و بکلکته رسیده بلطف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابرو دی داشت دلداد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت

رفته ایم از خود چنان که ما سپرس احوال ما	بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
منعما دور از مروت حال ما پرسیده	طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
تو خاسته سروی که دلم فاخته اوست	افروخته آه از قد افراخته اوست
برو و مکن نصیحت ز نظارهٔ بت نم	که بخدمت تو ناصح ادبم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم	بر لیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال رفته رفته آخر	یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بسمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دار الاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بر سر خوشان بادهٔ سخن نافذ نگشت بل خود هم بسطبهٔ نظم میگذشت

زبسکه ضبط نگه میکنم زرخسارش　　گمان برند که جای دگر گرفتارم

منعم مراد آبادی از سادات مراد آباد و بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر برده جد بزرگوارش در زمان تسلطانا عنه بران مرز و بوم برای حفظ سیاست

بکمال جرأت وشجاعت باآن قوم بمقابله ومجادله برخاست آخرالامر ازکثرت وغلبهٔ آنها
جز صلح وآشتی چاره کار ندیده بزم مصالحه ومسالمه آراست وبکمال عزت وعظمت
بسر برد وهمچنین سید منعم ووالدش تامساعدت بخت بثروت واقتدار روزگاری
بپایان آورد روزمانیکه زمانه بخالفتش کمربست ناچار بتلاش وجه معاش برراحلهٔ ترک
وطن نشست وبعد دوروگشت درسنه یکهزار ودوصد ویک گذرش بدارالامارهٔ لکهنو
افتاد مگر باوجود تحلی بفضائل علمی وعلی داوری وادجوهرشناسی نداد ودربعض علوم
استعدادی داشت تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان الطیف
ودیاکیزه نگاشته وکلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خراب ناز دپامال اداها میکند ما را — خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
ای دل همدم این ستم بمنفسی نکرده است — آنچه تو کردهٔ بمن کس بکسی نکرده است
تر دل شاد او اثر ناله من نمیکند — باد خزان بفصل گل رخ چمن نمیکند
دلشدگان بکوی او مرده در آرزوی او — کیست چوگل بهوی او چاک کفن نمیکند
بیتو دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است — خون شده و چکیده است سیل وطن نمیکند
منعم سینه خسته را تا به جدائی تو نیست — بسته زغم چو غنچه لب شکر سخن نمیکند
ز آهم اشک گرم از چشم آن خود کام میریزد — بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد
برنگ شعله هرشب منعم از بهر نثار او — طبقهای زر انجم سپهر از بام میریزد
دمی که ناله زغم سوز دل دوچند شود — چو باد تند شود شعله هم بلند شود
بوصل بیخودی ودر فراق حسرت ودرد — کسی ز دولت عشقت چه سودمند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود بتلمذ وارادت
خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره درجمله علوم علی العموم ودر تصوف وتوحید
بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود ودرعهد عالمگیر بادشاه اولا بشرف توپخانهٔ شاهی مشرف

غالباً

آمد بعد از آن بحکومت صوبه بهار پاداش باقوات امثال سرگذشت و آمیت
بهاء بنا و بخطاب نامداری و منصب امری و نیابت عرض شوده پی کسی قصه ناچیز
موجود گذرانیم منیرش سعدیست

جیبش نه انم از نمونی ای دیوانگیستم ... عالم از نه دنیا نه دگر آباد کیستم
۱۵۷ بیت مجنون و خرابست بیابان جنون ... گرد بادی دگر از خاک خود آباد کیستم

منوچهر میر محمد علی از موزونان طلبان دهلی بود و به روش طبیعی زمین آن را منظور داشت

	در پی قصه بیان هست هنوز		بیچیده آشناست هنوز	
	سلسلم بسته دعاست هنوز		با جابت قرین نشد هرگز	
	در میان ره ظلماست هنوز		با قفا فلک تبسمی و دم	

۱۵۸ منوچهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه است از معتبران و مخصوصان با گاه
جمع شتین و رای رنگین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

	در آتش غم چو چهره گلگون گردد		روزیکه سموم حشر افزون گردد	
	از رشک ان بهشتیان خون گردد		ما در دوزخ چنان بذوق توم	

۱۵۹ منهی شیخ الشیخ از علما زاده بود و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسید
بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر پایه والا امر دش خود رست
دور از تو ام گشت گلستان فراغ باد ... گلهای باغ را همه گلهاست داغ باد

رباعی

	وانذر شب تیره آفتاب آمد		برخیز که ساقی و شراب آمد	
	خورشید بخانه خراب آمد		تو کرم شب افروز طلب میکردی	

۱۶۰ منیر دهلوی از اعزه نجیب خان بود و دولت دو بلند زمین شعر نحو بیهوده

ز غبار خط از آن عارض جانان برخاست   بالا طرفه بگرد مه تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع انروز شبستان سیاه بیانی ست

پیش از این بود تبسم را سحری بهتر ازین	داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیادم سوخت	کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر	هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اولا متخلص ببغدادی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد   مرا شراره آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعله آواز گرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیر باد گفته رو بسوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر ٹھٹھه و لاهور و اکبرآباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام	درون من شده چون دود کش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد	چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش ببلندی سر باسمان

در آتش غم سوختم و یار ندانست   حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر علوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خودش از ملک دکن نگاشت

کز لخت گه ز خون مینای دل در قلقل ست	زین سبو دستگاه غم گاهی گل و گاهی مل ست
بسکه از لخت دل افشانم بنوک مژگان ترم	سینه چاکم ز هجرانت خیابان گل ست

محو یاد گلشن کشمیر هستم صبح و شام — شیون زنجیر در گوشم نوای بلبل است
تا امیدانه بیکسی و از غریبی نیستم — آنکه دست بیکسان گیرد سوار دلدل است
تا موالی شد مرید ملوی صاحب سخن — نغمهٔ اش رشک نوای عندلیب آمل است

موالی — موالی میرزا ابوالحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بیگلربیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بر دهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نیفتاد بمعاینهٔ این حال نواب بر خود لرزید و بمعذرت و استرضا او بتفویض همان عهده کوشید لکن وی تن برضا نداد و از انجا اولاً بدهلی و آخراً بلکهنو رو نهاد و دست ارادت بدست شیخ حیدر اننا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپایدار برداشت ـــه

نشه از میخانهٔ طبع متین تا برده ام — چون لگیری عشق مولی شد موالی کار من

مؤبد — مؤبد سید اشرف اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریک‌تر از مو بدیهه نظم می نمود ـــه

با عشق در نبردم و دل پیش میکنم — این خون گرفته را سپر خویش میکنم
ای کاش دل بکام دل خویش بردمی — تا من هم از میانه ره پیش بردمی
از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی — چندین چرا مشقت هر کیش بردمی

موجد — موجد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی‌علمی و گمنامی ست ـــه

بوسه بر لعل مخطط زده ام — مهر بر خاتمهٔ خط زده ام
ساقی از جرعهٔ تسلی نشوم — من سبو و کدو و بط زده ام
طبعم از ساز طرب نا ساز ست — دست رد بر نی و بربط زده ام
دوش بودیم بتاجی بسخن — حرف با شخص مخبط زده ام

غزلی تازه نویسم موجد   خامه را بار دگر قط زده ام
تو سها بر لب و بیرزده ام   شربت قند مکرر زده ام

نتائج موجد شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطبهٔ فیض ملا حسین جرعه کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلاء ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اواسط عهد نادرشاه بروضهٔ رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند   بلبل با زاغ همنفس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی   من با که بگویم همه کس میداند

نتائج موجد سکهن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود

نیست رحمی دلم یار دل آزار مرا   نغمهٔ بلبل شمارد نالهٔ زار مرا
چه شکیبم چکنم چون نزنم سر بر سنگ   مدتی شد کز جانان خبری پیدا نیست

نتائج موجد لاله کالکا پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو بموزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و بخط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائهٔ ثالث عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بربست و از تردد چارسوی کون و فساد رست

رسائی نیست تا سرمنزل او کفر و ایمان را   که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته

آنکه شد از درفشانیهای طبع روشنش   پر گهر چون دامن شب کشور هندوستان
نام نیکش میرود از بس بهر شهر و دیار   جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان
آنچنان یاران سربستهٔ رمزی سپی برد   کز صدای زنگ بشناسد متاع کاروان
با صفای دل خیان وابستگی دارد که هست   در حریم دولتش ز آئینه سنگ آستان

پیش جود شاین تر آمدان دگر گردید خشک … کان جو دریا گشته دریا شده مانند کان
تیر اقبال ورا تا برآرد بر فسرا تر … آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

ولہ در نعت

چو بگذشت از سالهای اربعین … شد اظهار قرب خدا بهر این
کہ از میم احمد فرو بگذرد … بداند کہ شد متحد با احد
مر آگشته رازی عیان در ضمیر … کہ شاه آمده در لباس فقیر

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارهٔ کلکته از روسای قصبهٔ موهان حوالی شهر لکهنو مضافات صوبهٔ اوده ذات بابرکاتش مستجمع بمکارم فضائل و محامد شمائل لاتحصی و لاتعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن جانب مرشدآباد در آمد و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبهٔ بنگاله ماند و بوجوهی از انجا قطع تعلق کرده بالگی جهت صوب کلکته گخیت و بقدردانی حکام انگلیش بمنصب افتاء عدالت صدر فائز شده بهانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم بمسند اقضی القضاتی گذاشت و باچنین منصب جلیل کمال تواضع و انکسار در طبیعت داشت بعض کتب فقهیهٔ عربیه را بفارسی ترجمه نموده و در نظم و نثر موجد طرز نو بود و در سنه ثمان و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بجوار رحمت باری آسود.

از من کسی بگوید آن شوخ دلستان را … زانسان کہ برد دل جانان بگیر جان را
یا من یری جمالک فی کل ما یری … عالم تمام جلوه گه آمد رخ ترا
موجد بپهلوی من وارسته خوب نیست … این دل کہ با رنگین میکشد مرا
گل بلبل و اشد و هم شمع با پروانه خوش است … هر کسی را بهر دنیا رش بود الامرا
آسن از بیخودی گردش دوران گشتم … کرد تا چشم سیه مست تو هشیار مرا
جامهٔ ما ز رسوائی نیست از روی طرب … داد در خون غوطه آن رشته گلناری مرا

در فرقت آن لاله رو موجد خورم خون جگر ‌‌ ‌ وین ناصحان تیره دل گیرند بر ما خورده‌ها
حیرت من حباب ست کز آن کم فرصت ‌ ‌ بست بر خویش عبث تهمت تعمیر و آب
از چشمهٔ حیوان لبت سبزه عیانست ‌ ‌ آن سبزه که سرسبزی صد خضر از انست
موجد چه نهان میکنی احوال خود از من ‌ ‌ بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست
جا کرد کنون شیشهٔ دل در خم ابرو ‌ ‌ یارب نگهش دار که بر طاق بلند ست
خانهٔ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک ‌ ‌ تا بنای انتقامش چشم گریان من ست
هر آنچه هست بدل بر زبان نمی آید ‌ ‌ فغان که از جرس من فغان نمی آید
آی آتش رو شرارت تست ‌ ‌ در دل که ده و صد شرار دارم
دل شوریده به پهلوی خود ‌ ‌ بخدا بهر دلبران دارم
گله ام از جفای اعدا نیست ‌ ‌ شکوه از مهر دوستان دارم
برهمن گرچه نیستم موجد ‌ ‌ الفتی طرفه با بتان دارم
اگر آتشی ز سینهٔ سوزان بر آورم ‌ ‌ دود از نهاد گبر و مسلمان بر آورم

موجد میرزا امجد شیرازیست و ارادت مواجید طبعش با شیوهٔ غمزدائی و دلنوازی بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز ست

دایم ز دیدهٔ ما را خون دلیست حاصل ‌ ‌ حاصل که در عذابم از دست دیده و دل

موجد همدانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنه اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید

جوش زد خون دل و صبر نکشودم گله را ‌ ‌ من و این صبر بنازم جگر و حوصله را
دارم گله از تو اگر حوصله داری ‌ ‌ اما تو کجا حوصلهٔ این گله داری

موجود سید شاه عبدالجلیل ساکن بلگرامی بود از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقهٔ خاکساری و قلندری میگذاشت اکثر در میلهٔ مکن پور ربادی بر خورده و از صحبتش حظ

موجد
موجد
موجود

وافر برده است

خون شد و دست تو بوسید حنا را نازم — بوسه بر پای تو زد زلف رسا را نازم
بوی گل را بدماغ من مایوس رساند — حسن سعی کرم باد صبا را نازم
طاقتم عزم سفر داشت ز کویش موجود — شد زمین گیر درش لغزش پا را نازم

موجی — موجی علی جان بیک ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت است و هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت است
مزلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق — خط مشکین او خاصیت بال هما دارد

موجی — موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چترپت متوطن قصبه ساندی بود زانوی تلمذ بجناب غلام همدانی مصحفی ته می نمود و با اختر طریقهٔ دوستی می پیمود است

روا جی داده ام دیوان درد بیقراری را — نوشتم جای بسم الله ماشک جاری را
دماغم جز بوی یار با چیزی نمی سازد — دعا گوئید از من نکهت باد بهاری را
جانم رسید بر لب و دل در تپیدن است — شد مبتلا بحالتی که تعلق بدیدن است
ای وحشت آشنا ز برم تا رمیده — نی فکر راحتم نه غم آرمیدن است
آنکه با غیر زند حرف محبت هر دم — خوش کند خاطر من کاش بدشنامی چند
ز فکر زلف او در هند زلف پرشکن رفتم — بدنبال غزالان رفته رفته تا ختن رفتم
گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد — صبا را سبزهٔ بیگانه داند گلستان من
بپایان کی رسد افسانهٔ حال پریشانم — شب زلف درازش کوته است از داستان من

مودود — مودود چشتی از فضلای کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره العلام است
ای لاله رخسار تو از لاله خوشرنگ آمده — پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمده

موزون — موزون خواجه بابا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

ودر علم ریاضی علم یکتائی می افراشت ؎

الفت غنچهٔ صبا را کسند آوازه بلند　　میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا ؎

موزون راجه رام نرائن قوم کایته که مولد و منشأش قصبه‌ء دراطراف عظیم آباد بود و
پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت واعتبار حاصل نمود و بعد
کشته شدنش درهنگام جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفرازخان ابن موزون
بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب
مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد با شاهزادهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای
متواتر بر قلعه‌اش پای ثبات افشرد و برج و باره قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع
محاصران و رد کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد
و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را
از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خود ش
از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین ومأیة والف موزون را از حبس بر آورده در دریا انداخت
گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ چشید
و بدین نازکی فی البدیهه شعر انگیخت و آب بر زمین ریخت ؎

محروم رفت از تو لب تشنهٔ حسین　　ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند ؎

بالجمله راجه بر طبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی
وانشائی درین دیوان کن فکان گذاشت ؎

بعد آه کنم فتتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهید ستے	که صرف باده نمودیم دین وایمان را
زطبع خویش سخن سنج در گرفتارلیست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

موزون

چو خاکپای حزین طوطیای دیده ماست ... چه قدر در نظرم سرمه صفاهان را
روشن بود به بزم خموشی بیان ما ... چون شمع سوخت ناله ما بر زبان ما
خون در جگر نماند و خدنگ تو می رسد ... حیف است آنکه تشنه رود میهمان ما
شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل ... خاکستر است بر سر شاخ آشیان ما
از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار ... موزون پرست گرچه جهان از فغان ما
مگر گذشت به دل یاد سرمه سا چشمی ... که اشک از مژه ام می چکد کبود مرا
همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت ... که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت
تب کرد دل بی روی جانان تا لبهای نم برداشت ... شمع هم بر حالت او گریه بسیار داشت
صد قیامت به جهان از قد رعنائی هست ... فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست
با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است ... آتش چو شمع در تن زارم فتاده است
میگفت یار چشم گهربار من چه دیده ... موزون چرا به یکسر نشارم فتاده است
این سطر موجها که بدریا نوشته اند ... مضمون گریست که از ما نوشته اند
دل سنگ آب کند سوز نوایت موزون ... نیست در ناله عاشق اثری بهتر ازین
چه خوش سنگینت موزون از هجوم درد عریانی ... نکه دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد است اصلش از قصبه بنکوسے متعلق بکیدراناوه مضاف بصوبه اکبرآباد و یکی از اجداد او بشمول از وطن برکنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب ناصر الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب راجگی و بعهده دیوانی نواب ممدوح خلف الرشید نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عهده مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ منصب دوهزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعه مصطفی نگر

بمتعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسوشتافت باقی عمرهانجا بود تاآنکه افواج انگریزے محاصره ویورش بران قلعه نمود راجه تا توانست پای برجا ماند آخر زخمهای سنگ یادوتفنگ برداشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع وسبعین از مایه ثانی عشر جهان گذران راگذاشت در نظم ونثر فارسی استعدادی نیکو داشت ؎

گرد گلشن جلوه رنگین یار آیینه را
روش قد تو دید نه که وارند ز سرو
شب که یاد ماهروئی در دل من راه داشت
هیچ کستند غمزدگان شکوه افلاک
لبا دگر درین محفل تبسم آشنا گردد
از آتشگر وسپند تپیدن خریده ایم
حسن او بی نقاب می بینم
بسکه من شیفته چشم سیاهی شده ام
سخت حیرانم چسان بر من گوارا کرده
زبسکه روی تو رفت آینه ترسان ترسان
میلنند صید خود این نگاهان آسان

میرسد عرض قدمبوس از بهار آیینه را
دایم انگشت ندامت بلب خود چو ما
چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت
موزدن چه فتنهاست که در چشم یار نیست
دل بازما بو ز گل هستی ز می آب انگه گیرد
از آبشار و آب چکیدن خریده ایم
روکش آفتاب مے بینم
سرمه گون پرتو مهتاب شود در بام
حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشتند
چید گل از چمن حسن تو دامان دامان
آفریده ست خدا آینه دام عجبے

موزون ناگوری سلسله نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود ودر راه شعر وشاعری بکمال موزونی وخوش ادائی میرود در فن معما دخلی تمام داشت وخط نستعلیق خوب می نگاشت ؎

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار　　چو نیست بیتو دلم را بهیچ گونه قرار

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته وهریکی تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده وباعجاز

عصای خامه و ید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گروئده بوده

این چشم دل آزار بیائید و ببینید — این غمزهٔ خونخوار بیائید و ببینید
موسی اگر از هوش برآید عجبی نیست — این مظهر انوار بیائید و ببینید

موسی — موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیان معجز بیان همدان بود و در نکته سنجی بو شگافی ید بیضای نموده

گفتم روم کر چشمت مائل بخواب نازست — بکشو د زلف و گفتا بنشین که شب درازست
ز چاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد — که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق — موفق انه جانی بتوفیق ایزدی دلش سرمایه دار انواع مضامین و معانی ست

در نکوئی حسن کنعانست محبوب مرا — خوب میگویند خوبان سر بسر خوب مرا
وعدهٔ وصلم بده از انتظارم باک نیست — زانکه عمر نوح یک صبر ست ایوب مرا
هست از تیغش موفق را شهادت آرزو — یارب این مطلب تو ظاهر ساز مطلوب مرا
از شرار عشق تو آنرا که در جان آتش ست — بی گل روئی تو او را باغ و بستان آتش ست
بر فروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست — من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانازاده — مولانا زاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشته

در حالت تکلم از نازکی زبانش — برگ گل ست گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی — مولوی حاجی محمد سیستانی از ادبا خوشخیال و شعرا شیرین مقال بود و او را با ولی دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات روداده

بیا لینم رقیب از جانب دلدار می آید — اجل از بهر پرسش بر سر بیمار می آید
تن کیم کر بستم هیچ تو می داد کنم — که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را بزم طرب حلقهٔ ماتم گردد — هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

مولی آقا عبد المولی اصفهانی که با سادات سیخان از قری اصفهان قرابت داکثر اینجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان او را سیجانی نگاشته صوفی مشرب درویش سیرت بود و با میر نجات و میرزا نورس و غیرهما صحبت و سرمایهٔ از علم عربی هم داشت و خط شکسته درست می نگاشت طبعش را با کمال نفاست و نظافت سرشته بود ند امرا و زمان بدرجهٔ قصوی تعظیم و توقیرش می نمودند هر یکی مولا خودش شمرده بخدمتش کمر خدمت می بست و در سنه ستین و مایه والف بجوار رحمت نعم المولی پیوست سـ ۵

تنها نه گل درین باغ بوئی وفا ندارد — گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد

چشمی که خون نگردید رویش نمیتوان دید — چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد

شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش — درمانده ام چو صبح بروز سیاه خویش

چنین که تکیه بدستار یار دارد گل — دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل

بنیم جلوه که در کار گلستان کردی — هنوز در دل خود خارخار دارد گل

بغیر از ینکه گریبان تر رشک پاره کند — بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل

شکایت از ستم یار طور مولی نیست — به بلبل انچه کند حیث یار دارد گل

ز افسردگی زآسودگان خاک بر دارد — اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بر دارد

دهد صد کوچه طوفان از نهیب گریهات مولی — چو یکدم آستین از دیدهٔ نمناک بر دارد

رباعی

زلف و رخ و کاکلت که هم تدبیرست — گر دام و گهی کمند و گه زنجیرست

تسخیر نمود هر یکی ملک دلی — این سلسله عالمگیرست

مومن ابرقوهی کات را در دلکش انبوهی ست رباعی

جان صرف عنان بیشمارت کردم — هر بر سر راه انتظارت کردم

عالم عالم اشک وفا باریدم — در در دریا گهر نثارت کردم

مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود و بعد زمانی بسیر عراق رفت و از انجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت

مانند شعله برزده دامان گذشت و رفت — گرم از برم چنانکه بدل اضطراب سوخت

مومن تونی ست یا کوناباد بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود و بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چندکرت قدم بر جاده سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن نانکه خوب میخوانندت — عمری بودی چنانکه خود میدانند
بینند چو باطن تو انشا سندت — یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصرست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ملهمه

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی — چون کشته شدم گفتی این کشتنی ست
آخر زنیش زهر جدائی دادی — داداز تو که داد بیوفائی دادی

مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست ے

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی — خوشا بحال دلی عاشقی که ابرش ست این
فرنگ زاده نگاهی بکن بمومن بیدل — شوم فدای جنم خانه که کافرش ست این

مومن مومن بیک ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و بخردی ست

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم — تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت — در دیده با ندرقیب آفتاب ریخت

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهرست محمود الخصائل مبداء الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر دائم الخمر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده دی در وقت قتل بدین بیت زبان کشوده است

ناجوانمردی که بیجرم و رین سن میکشد — کافری سنگین دلی کشته ست مومن میکشد
کشد بروی زمین دامن قبایش را — که چشم غیر نبیند نشان پایش را
زو بدیوار غم بی تو و غیر از تفنی — آمد و رفت ندارد بمن خسته کسی

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون و سین بجای میم و نون اشتباها تعبیر نموده است

همیشه بر دم شمشیر می نهیم قدم — بوادیی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو — شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر و مونس تقی اوحدی بوده است

زشادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی — نیایم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی دهند آنجا — ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس — ببین در غیر آن ساعت که با او در سخن باشی

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند رشید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنو ست و هر یکی ازین هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان در او ست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست تعصیف اصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد است

دامی من ناگفته نشناسی گزاند دو دلیم — ای که خبر مالی بنصیب سوز نهانی مرا

تا چه خود و یاد بلا خواهم که میگویم بزلف … همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا
آمدت بکار فتنهٔ زچشم سیاه گیست … شوخی گرفته شرم بپیش نگاه کیست
با اعتماد عفو تو در جای باز پرس … شاباش خواه شوخی جرم گناه کیست
یکی ز تیغ بقربان و دیگر از خنجر … فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست
من آن شکسته دلم که حکایت تا حد … شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست
چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم … بزن آتش بدرونم که شکیبا باشم
غیرت حسن که بر خود نه پسندد نظر … خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مونس

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست هانجا توطن
گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید

ای حرمت بتخانه و عز حرم از تو … در دیر سزاوار ستایش صنم از تو
و اشک جگرگون نه اثر ماند نه رنگی … ای آه کجایی گله از من کرم از تو
مونس اگر از دام تعلق شود آزاد … در حلقهٔ احباب بدید شود محترم از تو

مونسی

مونسی شوشتری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری
مونسی هان از گل دیدار پر کن دامنی … کاسمان زود از عطار خود پشیمان میشود

مهابت خان

مهابت خان زمانا بیگ که در امرا جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم
امتیازمی افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر و شاه
را و داشتنش بحراست خود و در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ست

هر کس که دل خراب دارد … از ذوق مرا کباب دارد
صحرانشین ز سیل حذر کن که آستین … تر کرده ام زگریه و افشرده میروم

مهجور

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامهٔ او لطف واقعی در جادو طرازی ست
حظ گرفت از لعل او کامی که من میخواستم … شد نصیب خضر آن جامی که من میخواستم

سید مهدی

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضافات عظیم آباد دست ذهنش حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد ست

ای مهدوی خسته بدرد دل خو ساز — شاید که همین درد تو درمان تو باشد

آقا مهدی

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاش اصفهان ست و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادر شاه مدتی در بر روی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست سالج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن

نامهدی

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معانی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمائة از دنیا رحلت نموده ست

ساقی می ده ولی ادبها عجب از ما — ما مردم مستیم نیاید ادب از ما

نام مهدی بیگ

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتح علی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته ست

آن بت طناز با صد ناز گفت	سعی کردی تا شدت مطلب روا
گفتمش این در کلام ایزد ست	لیس للانسان الا ما سعی

وقتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت وی آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت ست

خلعت نو شده در بادهٔ دیرینه گرو — که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چار باغ اصفهان سر و پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت جمعی از یاران انگشت تحسر بدندان بروی گذشتی بهتر خوند

بیگنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد — کشته ما بتو معلوم شود وقت درو
ور بشوئی خود بستایش شمشیر و چاآینه میگوید

نه تو بمن فلاطون و نه ترتیش تیز تر	نه بیرون نه ملال از تو عزیز تر
نه دیده دیدن و دشت پر انقلاب	کسی درمیان جهان آفتاب

در تجنیس بندهای محتشم کاشی گفته است

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار	از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار
آهی کشید و ناله بر آورد و گفت زار	روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار

خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار

مهدی رازی یکتا ز مرحلهٔ سخن طرازیست سـ — مهدی

تا تبسم چو گذرد سوی در باغ — دهن غنچه چو گلاب شود

مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا ت — مهدی

نیست گرداب پریشونی ما — آب در دیدهٔ ما گرد

از جمع رفته ما آواز ما نیاید — بانگ درا رسانیست با گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که متخلص به تجلی است نیز مزین ساخت بمهدی — مهدی قلی بیگ

طبع سلیم تو چمن ستیزه شاهد ان نظم دل می باخت ست

عجب رخسار گلرنگ جمالی دلربا دارد	تعالی الله که یارامروز رنگین جلوه دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردانرا	مرا محرومی درد ان غربت بیا دارد

مهدی محمد مهدی پهلوان در بعض علوم و فنون نسبتی وافی داشت و از اکثر کمالات بهره کامل داشت در پهلوانی و کشتی گیری سر آمد اقویا زمان بود در موسیقی تجربه مشق — مهدی محمد

نموده و امیر علی شیر اعتبار میداد

نیست بر چشم نگاه او سر نیاز ما — تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب اللہ صدر شهرستانی که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید

و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانیده

آفتابی از سر کار افگند و در تاریخ گفت — آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را در میان — پی دو روز کسان را از خاک برگیرد

میر سد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است — ندیده دایم چو دولت عزیز در بدرے

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادر شاه والا عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد بر مسند دبیری و منشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت و در رزانت رای و متانت فکر و جودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت حالات و وقائع نادری را بسلسه طریق و در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال الغایت سلاست طرازیده و دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم درهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مطلب مطلب گر همه خود بادشهی ست — گر ماه شود طالب مطلوبش مهر

پیوسته سرانجام طلب رو سیهی ست — هر چند که کاسه برکند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریب و دمی ست — مغرور مشو بخود که اصل من و تو

بیدار مکن گرت بهره و م تمی ست — گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی میرزا مهدی مرد و یمی از خوش فکران شهر قم است طبعزاد نالیش پرورده مهد فصاحت و بلاغت بانواع سخن ست

جائی که بود شمع رخت انجمن افروز — خورشید چراغی ست که پروانه ندارد
آیینه دار عشق بود حسن بیمثال — پیداست دل شکستگی ما ز رنگ تو

مهری مشهدی دلش مشهد مهر شاهان معانی و کلامش مقبول طبائع ارباب سخندانی

آنقدر یا نه شکست این دل غم پیشهٔ ما — که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما
تحمل کین ریشه کجا بند تواند کردن — چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
هیچ آیینه که گردد ز چمن عکس پذیر — نقش اندیشهٔ مهر نیست در اندیشهٔ ما

میر جان گاهی میر و گاهی میر جان تخلص می آورد و در شهر ماوراءالنهر بسر می برد و بکوفت زر و جه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تکمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود

چشم خود را و سیدم از گریه گلگون میکنم — کانشها بهر سگ کوی تو پر خون میکنم

رباعی

یا رب که ز دوستان جدا باد فراق — پیوست بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق — یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میر ترتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت

نیست آیین محبت کردن از یاری گله — ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید جلال صدرالصدر و از عمده ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام سلسلش قلادهٔ نحور حور رباعی

دایم بگناه نفس اغلب بوده — قالب عاصی و روح تایب بوده
مو گشت سپید و روسیه یم گرچه — این تیرگی من صباح کاذب بوده

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی

ای در بناه ماه جمال تو آفتاب — وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

از دور چین زلف تو بر روی چون نگار / باشد نگار خانهٔ چین و چگل خراب
گر خون میر غمزده از غمزه ریختی / باری چو زلف سرکشش از روی برمتاب

رباعی

افسوس که سنت از جفا جوی نماند / وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوی تو خانهٔ داشتم روزی چند / آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمایة ازین عالم رحلت نموده

عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ / تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا / در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم / که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز / وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا دهلیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرا و بابر بادشاه بود و در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست و تسعین و تسعمایة بجرم شربت شهادت نمود

که گوید بر سر بیمار ملک خوبی بادشاهی را / که بر و زنان از اریست سکین و دخواهی را
شام که از چهره فگندی نقاب / تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیض آبادی از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد رسن رشد بدامادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنو باغی نفیس و لطیف ترتیب داده در آن انزوا گزیده دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشیده

انچه از حسن و لطافت به کنعانی داشت / همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

زان ستمها که بمن دید بمن از قول رقیب	نگه ناز تو تب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل رویت آیینه چمن شد	وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
مرغ گلستان کرده سرو روان کیستی	دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جعد عنبر سایان دو چشم کو فت	جان گشته قربان سر بتا رامجان کیستی

میرزا بیگ از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان است و در دیوان سخن سلسلهٔ میرزایان است

کسے که گوشهٔ عزلت گرفته سید اند ۔ که مو میانی پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملا معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول

واشارات و شرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده

دلیست از هجر تو ماتم دوش آمدم ۔ ناامیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا عبد مناف میرزایی نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از نافهٔ غزالان

ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علی وجه الکمال مے نمود

دل نگر آیینهٔ عارض یارست مرا ۔ که سموم نفسم باد بهارست مرا

کشته را که بکوی تو بود خواب اجل ۔ نکند صبح قیامت ز ادب بیدارش

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست

ز حسیر تها پنهان جا کرده بیتابی در آغوشم	کر ینداز و تماشا سیماب مغز استخوانم را
عتاب خوش نگاهان گر ببینیم ناتوان ارد	نسیم گردش چشمے بگرداند عنانم را
میبرد ناتوانیها که از جا می برد مرزا	پریشان تر ز بوی گل نسیمی کاروانم را

میرزا لالی از مردم ساوه به معماری اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا در زمرهٔ

شعرا مسلک گردید

مرا چو مست ببینی مگو که چیست این ۔ که هست عالم عشقم و عالم دگرست این

میرزا والی میرزا ابو سعید برادرزادهٔ نورجهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر بادشاه

بعارضه داء الثعلب ارتحال فرمود

یکبار اگر خنده جان را نثار آرم — باری چه نثار آرم گر بار دگر خندد

میرک از موزون طبعان خطه مشهد بود و بروش گفتاری بزم سخنوران روشن نمود

با طالع نا ساز چه سازیم که یکبار — دستی بفشاندیم و سبوی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطه سخن همت میگماشت

بلبل چمن ناله و من بر سر کویش — او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزار کین همه — کاین عالم خراب نیرزد بانهمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرز بوم سبزوارست زمین اشعار آبیاری

طبع و دانش سبزه زار رنگ بسیر و سیاحت پرداخته و بسرزمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نمایها بمردم میکند باکسی یکدم آشنا نشدیم جز به شفیقی نبود تنهائی	یافت هر کس در دستی خود را چرا گم میکند که چو مژگان زهم جدا نشدیم ما عجبت با خود آشنا نشدیم.

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت در بحر اگر قدم نهم خشک شود	در فرق سرم نامه اندوه نوشت دوزخ گردد اگر بنهم به بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیه فضل و

کمال محلی نمود در حسن خط بر خط حسین الخطاطان خط النسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه

دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید در سنه اثنین و ثلثین از مائه عاشره از دست اهل

تربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی همرکاب یکی از شاهزادگان

گلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

و مطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

دردا که گل مراد از باغ مراد — هرگز بمراد دل غمگین نگشاد
افسوس ز هجر یار جانی افسوس — فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای میتو گردش فلک بسیار حیف — باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف
پیش کس و افسانه منشین قصه طوبی مشنو — قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو — بر جان و دلم همیشه بیداد از تو
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم — فریاد از تو هزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسپ صفوی با یرانی سرآمد مصوران با کمالی بود
دو هفته شد که ندیدم سرو دو هفته خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
میرکی میرک جان با کیزه نهادی از سرزمین باغ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری
و معنوی آرا استاز وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر ظل الله شاه عباس ثانی گردید لیکن
شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چندکرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا
روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی
وی منطفی گردید فی الفور بسر گشت و این واقعه در سنه ست عشر والف برو گذشت

ز دیده قطره خون از جگر بر آورده — ندیدن تو دل از دیده سر بر آورده
بدور دیده نه مژگان بود که خار غمت — بیا فلیده ز دانه دیده سر بر آورده
ز قد و چشم تو حیران چه صحت بچه نم — که چون ز سرو تو با دام تر بر آورده
پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل — هزار دانه لعل و گهر بر آورده

میرم سیاه مردی بود از نجیبه طلبان قزوین با هرات ماوراء و دیوان ست یکی شتلم

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متضمن مطائبه و مضحکات و هزلیات از بیعت بدست بابا علی شاه ابدال یعنی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده تا پایان عمر در ما وراء النهر اقامت گزید و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول

ای روح قدس ز احتجاب تو اکتجا ... باد ا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سراپرده وجود ... یا من بدا جمالک من کل ما بدا
میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق ... شرط ره ست قطع تعلق ز ما سوا
حریف مجلس اصحاب درد شد میرم ... گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را
تا حرف غمت در دهن جام نیفتد ... خاصان همه چون خامه بریده زبانها
ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را ... تا بشوییم از کدورت وقت ادراک را
زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل ... از زلال خضر پرورده است نخل تاک را
جائیکه یار باده فروشد عجب مدار ... گر دفتر صلاح بصهبا دهد حبیب
جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود ... عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد ... هر یاد او نباد فراموشی آورد
در دور لعل او نتوان زد دم صلاح ... کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی بسر سبحه صدانه شوم ... گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم
تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم ... فکری بهاندین نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سرانجامی به ... در عالم فقر ترک خودکامی به
از ضحکات زمانه درد آشامی به ... در نام نکو همیشه بدنامی به

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن جفته جان گرفت — از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر لبان می نواخت دوش — کیر مرا چو حلقهٔ کون در دهان گرفت
بر روی جفتهٔ آن مه چو موتاب گرفت — فغان ز شهر بر آمد که آفتاب گرفت
آنکه تنبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت — پرده چشم مرا خشتک آن تنبان ساخت
مگو زوان دهن کون چو غنچه در هم کش — که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم خوری خیر میرم سیاه بود دیگر در هزل و فحش بر طریقه اش سلوک می نمود رباعی

حلقی علم کیر برافراشته اند — وانگاه دیکون و کس برانداخته اند
این کیر حرامزادهٔ سخت مرا — شاید پی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مزم بازاریست بمتاع کاسش طبایع سخن شناسان را میل خریداری ست
بقتلم دیر می آید ندانم چیست مقصودش — ندارد التفاتی با اسیران کاش می بودش

میلی قزوینی ست طبعزاد هایش احسن دل نشینی ست

غمی که در دل من از جفای دلدار ست — بکس نگفته ام و عالمی خبردار ست

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادر زادهٔ اعتقاد خان از امرا عهد فرخ سیر پادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب عالمگیر اولاد در شاهجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب و خطاب گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برده در سنه اربعین و مائة والف نقد زندگانی بقابض ارواح سپردست

باده بلعل تو را هیچگونه نسبت نیست — که لعل تو نمکین و شراب بی نمک ست

مهتی کلال سرخوش صهبای موزونی و شیرین مقال ست نسبش بباده فروشان شهر گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته حجابت و دربانی بارگاه سلاطین هند

اختیار رسیکند وجد مئی که خانو نام دار دیچو بداری درگاه اکبر بادشاه عضای امتیاز در قوم بدست می آرد واین مئی بموزونی طبع ورسائی ذهن مرزوق نظم را باذوق فکر صافی می بیزد وصهبای مصفای سخن بساغر گوش مستمعان میرسید وجهانگیر بادشاه اورا بمنصب هزار وپانصدی سرفراز میفرمایدونورجهان بیگم کمال تفضل وتلطف بر حالش مبذول می نماید چنانکه برطبق آرزویش بیگم بحضور بادشاه مرة بعد اولی وکرة بعد اخری عرضه میدهد که مئی متمنی آنست که شاه دمی گوش باشعارش نهد وهر دو ملتمس اورا اثر اجابت می پذیرد ومئی راسر در فوز بمطلب فرا میگیرد ودر وهلهٔ اولی بحضور سلطانی این شعر میخواند ؎

مئی بگریه سری دار دامی نصیحت گر ‏ ‏ ‏ کناره گیر که امروز روز طوفان ست

ودر مرتبهٔ ثانیه این بیت برزبان میراند

من میروم ز برق زنان شعلهٔ آهم ‏ ‏ ‏ ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دورباش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعار هم از یادش نبرود ؎

چشمم که سحر فال بگونان گل تر داشت ‏ ‏ ‏ گلهای بهشتی همه در مد نظر داشت

تشنهٔ لعل تو هرگز بشر لب نرسید ‏ ‏ ‏ هرکه وا سوخت ازین شعله بآبی نرسید

هرکجا آتش عشق تو برافروخته اند ‏ ‏ ‏ شمع وپروانه بهم ساخته وسوخته اند

بسکه لبستم کمر بکینهٔ خویش ‏ ‏ ‏ نشترم در خراش سینهٔ خویش

ای مست نازا همه یار که بودهٔ ‏ ‏ ‏ لذت فزای بوس وکنار که بودهٔ

آویخته بگوشهٔ گل عنبرین کمند ‏ ‏ ‏ خلقی شکار کرده شکار که بودهٔ

حرف النون

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا بی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برد و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد در و آورد و نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی سکنی و وجه معاشی بر ایش معین فرمود بعد چندی به نیت حضور بخدمت نواب در شهر اودداز دهلی برآمد و در اکبرآباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ ما می سوزد — پروانه ز رشک داغ ما می سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی — تا صبح ابد چراغ ما می سوزد

ناجی کاشی خلف ملا حسن داخلهٔ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود

مرا ز خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم — که ترسیم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الاماره کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر خضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال موجهات گزیده از کتابت خودش که توسط آن اشعار خویش همراه درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعرا در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست حد بی در کشور نکویان — لابد در آن ولایت حد بی بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو — در کشتی امی افگن ساقی تو ناخدا را
سحر از در بتحیر بسرائی دوست رفتم — بیک آستانه دیدم سر زند و پار سا را
ای مدعیان رسم نا ئید خدا را — کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
آن دزد نگاه تو خبر نیست عسس را — کز ناقهٔ لیلی برد آهنگ جرس را
مگر مینای ساقی گشت خالی — که از صهبای نظم سرشارم امشب
مرا چه نازنین ست و یار حور بهشت — چه حاجتم بتماشای باغ و دامن کشت

ایام می و روزی و گردش جام ست	مطرب بزن این پرده که ایام بکام ست
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست	محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست
بکوی عشق کس محرم نباشد	دران ره همرهی جز غم نباشد
مرا از دولت دیدار این هوس باشد	که اولین نفسم آخرین نفس باشد
ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند	رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند ناز بازی میکند	ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند
بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا	همعنانی در غزل با شاه غازی میکند
نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد	قیامت میکند برپا چو سرمستانه برخیزد
خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش	که شیخ حور بود حشو ناسی غولانش
چه میداد ساقی روز الستم	که نی هوشیارم نه سرشاره و مستم
بیا تا زورق دل را به بحر ساغر اندازم	سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
شد وقت آنکه جامه جان را قبا کنم	بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود — چون ارغوان شگوفه ما را ثمر نبود
بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست — ز هر دری که در آئی گدائی آن کوے

نادر کلب علی اصفهانے در پیشهٔ زرگرے دستش طولانے بود رباعی

هشدار کزین جهان چون خواهی رفت	چون آمده بین که چون خواهی رفت
آخر بطلبانچه معنی اجل	زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر معروف بملا نادر دامنهانے فرزند پاکش گویا بالفاظ نادر معانے ست

کارسازان جهان در کار خود بیچاره اند — سیل نتواند که تعوید گرد از رخسار خویش

نادر نادر حسن اکبرآبادی ست سمند زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی ست

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست — حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هرکه شد مقتول ابروئیت حیات خضر یافت — آنچه آن کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری سمرقندی از افاضل شعراء ارجمند ست و گفتارش شیرین تر از نبات ست و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود قصیدهٔ که باسم آنشاد نمود مطلعش این بود ست

من دل شکسته گویم صفت نظام نامے — که نداشت پی وصالش دل ناتوان نظامے

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمد و در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله رتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائة بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت ست

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا خرد که رفت یکے از سخنوران

وازکلام نادری ست

وه چه خرام ست قد یار را — بنده شوم آن قد و رفتار را
شکر ویت که عمرے بود اینجا — بعمر خود گهی آسوده ام اینجا
چه پرسی نادری چونی در آن کو — گهی ناخوش گهی خوشنود ام اینجا
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا — میاد رخنه کند تیغ دلستان مرا
بشکر خنده ترا تا دهن پیدا شد — عاشقان را بتو راه سخنے پیدا شد
گر دیا قوت لب لعلت عجب خطی دمید — هیچکس زرد و یاقوت چنین خطی ندید
کان نمک نیست آن لب شکر شکن او — سرچشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری سیالکوتی از نیکو فکران سیالکوٹ مضاف صوبهٔ لاهور ست نکات دقیقه اش

قایل خوص و عنور رباعی

من بودم و دوش آن بت سیمین تن من	جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند	جز خون جگر که ماند بر دامن من

نادری — نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالیست که خطهٔ شوستر او را زادبوم و مقام در انگارش النادر کالمعدوم

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله ها	بر سنگ میزنند حریفان پیاله ها
هستم که گردنم از جرم عشق سلسله دارد	جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیری	لبی تهی ز حکایت ولی پر از گله دارد

نادری — نادری مشهدی از نادراندیشان بوده نوبتی در هند هم ورود نموده

با ناخن میکشایم عقده های موی ژولیده	سینه بختم چه سازم در خور موی شانه سازم

نادری — نادری هروی در معما نادر کار بیانموده خیلی دقیقه سنج و نکته آفرین بوده

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد	سراپایش چو گیرم در رود دیگر روان گردد

نادم — نادم از کایتهان دارالریاسته لکهنو در سخن سنجی سلیقهٔ شعاریست و کهین برادر منشی مینیدو لال زار در نظم فارسی و اردو دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی نگاشت و در سنهٔ یکهزار و دوصد و نود و یک در شهر کلکته برفاقت واجد علی شاه خاتم بادشاهان اوده رخت از جهان برداشت

شوداگر کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا	بفصل گل سر شوریدگان سازد جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی	که نقش راست ننماید نگین تا از نگون پیدا
محو تصور تو دل دوربین ما	خاک ره تو سرمهٔ چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت همنفس فراغ	نازم که درد عشق تو شد همنشین ما
مضمون بسته درج بغزل نمیکنم	گلهای تازه میدمد از گلزمین ما

نادم بخو شدلی غزلی یاد میکنم	بر جانِ ماست رحمت جان آفرین ما
دل من گردید الفت مژگان خونریزت	رگ جان می تپد هردم بشوق نشتر تیزت

نادمی اصفهانی شاعری لااوبالی مزاج بود مضامین نیکو موزون می نمود سے
گیرم کہ دل ز عشق بتان خون کند کسے طالع اگر مدد نکند چون کند کسے
نازکی استرآبادیست و کلام لطیف وی بر نازکی بنیاد الفناد سے
باغبان از گل حدیثی گفت و از نگار خویش خار خش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش
نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود و مضامین نازک و می افتر فرق نازکی پسندان بود سے
داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد داغ او می نهد اما دل من مے سوزد
ناسخ شیخ امام بخش لکھنوی از مشاہیر شعرای اردو بود و بشعر فارسی کمتر توجہ می نمود در علوم ادبیہ دستگاہی کامل داشت و بنظم مضامین در زبان ریختہ توجہ بیگماشت خواجہ حیدر علی آتش را کہ از معاصر انش بود و با وی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در تفضیل یکے بر دیگری اختلافات درین زمان شعراء اردوئی لکھنو و اکناف و اطرافش نسبت تلمذ بواسطہ یا بلا واسطہ بہمین دو شاعر نامور دارند و او ستاد خود را از ان دو کس افضل می شمارند جریدۂ حیات ناسخ در سنہ اربع و خمسین از مایۂ ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تہنیت کہ بپایان دیوان اردویش مطبوع شدہ چیزے بہم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاہ بر اورنگ سلطنت لکھنو و تمکن نواب معتمد الدولہ بہادر ضیغم جنگ بر مسند وزارت اوست **قطعہ**

چون شاہ زمن صاحب جود و انصاف	شد بر سر اورنگ مرصع جالس
گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ	کو ہست بمعنا رفراست فارس
از نصفت شاہ شد قوی ہر مظلوم	وز جود وزیر شد غنی ہر مفلس

سازد قدم شاه خزف را یاقوت ‏ ‏ ‏ ورز خاک در و زیر زرگردد مس
تاریخ سعید کرد تاریخ تحریر ‏ ‏ ‏ شه اسکندر روز برار سطالس

واین قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکهنو هم از نتایج طبع اوست

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند ‏ ‏ ‏ رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو یا هفت فلک ‏ ‏ ‏ هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
کهکشان ست نشان تو فلک نقاره ‏ ‏ ‏ کثرت ثابت و سیار همه لشکر هست
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن ‏ ‏ ‏ ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند
هست عالم بدم رشک مسیحت زنده ‏ ‏ ‏ روح خاک قدم تست پی پیکر هند
تاج پر نور مبارک معین الدین ست ‏ ‏ ‏ بشعاع و لضیا بادشه خاور هند

ناصحی نامش جمال خان و دلمنش بلده بدایون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرای عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی را مخلص و هواخواه

ترا رخ از می عشرت مدام گلرنگ ست ‏ ‏ ‏ مرا بشکر و بانت چو غنچه دلتنگ ست
بشنو این نکته سنجیده ز پرورده عشق ‏ ‏ ‏ که به از زنده بی عشق بود مرده عشق
ترک من زخم بهنگام سواری زده ‏ ‏ ‏ لذتی دارم ازین زخم که کاری زده

ناصر اصلش از قریه بحیه مضاف شیراز شاعری ست نکته پرداز

سوگند بزلف پر ز چینت ‏ ‏ ‏ یعنی بکمند عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت ‏ ‏ ‏ یعنی که بروی نازنینت

ناصر بخاری بخصوصیت حدت ذهن و جودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعهده اقتنای اردوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر برآورده

خط برآوردی و افگندی بجانم اضطراب ‏ ‏ ‏ ملک معمور از برات بی محل کردی خراب

قدی چو سرو و رخی ہمچو ارغوان داری مرو بباغ کہ در خانہ گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر و حسباً از مشایخ موقر خطۂ سہنہ ست شراب پرزور مصطبۂ طبعش عتیق و کہنہ بجوشش گفتاری مشہور و در معارک مشاعرہ مظفر و منصور ست

زلفت کہ بہر حلقۂ مشکین قمری داشت مانند شب و روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء اللہ دہلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوی مشق سخن پیش میر ابو الفیض معنی تہ می نمود ست

از خود آن سرو سہی گلگون قبا چو چشم برد مصرع موزون رنگین از سر موشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شہر بنارس اقامت داشت و باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجہ گذاشت ست

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرہاد در دل سنگ ہم آخر شرری پیدا شد
غمزہ و عربدۂ و ناز چو یکجا گشتند شوق عاشق کشی و بیدادگری پیدا شد
رشک نگذاشت کہ از کوی تو واقف گردد بعد عمری اگرم نامہ برے پیدا شد
گشت زنجیر گسل ناصر دیوانہ کہ باز بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد
کوہ و ہامون دجلہ گردید اشکباری را ببین آسمان در لرزہ آمد آہ و زاری را ببین
چہرۂ شوخی کہ بر خود صد نقاب افگندہ است عالمی را پردہ در شد پردہ داری را ببین
یار شد با بیوفایان بیوفائے را نگر دوستان از گشت دشمن دوستداری را ببین
ناصحان گویند ناصر را کہ ترک عشق کن داد و داد از سنگساران سنگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماہر بود ست

چہ اعتماد کند کس بوعدہ ات ای گل کہ ہمچو غنچہ زبان در تہ زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراہیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بودہ و جز مدح ائمۂ

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح و ثنای احدی از اہل دول زبان نکشوده ~

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل
مباد ابر سر رحم آوری آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملک بنگاله بود که بعد بربادی نظامت خسر خود قیام فرخ آباد اختیار نمود و ہمانجا از جهان گذران بعالم بقا شتافت و بنصرت و یاری طبع موزون بنظم قصهٔ لیلی و مجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ~

هر سر که ز عشق باخبر نیست	هان بر سر سنگ زن که سر نیست
هر سر که ز سر عشق خالیست	آنجا که شکسته حالیست
هر سر که بعشق گرم خون نیست	شایستهٔ در گه جنون نیست
عشق ست که بر فلک ساند	عشق ست که با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بوده و مشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نموده بسلامت طبع و استقامت ذہن اتصاف داشت سنه تسع و خمسین و مائتین و الف رخت از جهان برداشت رباعی

بر گرد رخت که خط و خال آمده است	خضریست که همراه بلال آمده است
نی نی غلطم که از پی غارت دل	شهزادهٔ زنگ مورچال آمده است

رباعی

متصل تو بدهر شهسوارے بود	چون من بزمانه خاکساری بود
پیوسته رکاب تو ببوسد خاکم	بر خاطر تو اگر غبارے نبود

ناصر ناصر الدین شاه بادشاه جمجاه مملکت ایران ست که امروز آنسرزمین بظل ولایت و حمایتش بر خود نازان با وجود اشتغال جهانبانی و حکمرانی ممالک نثر و نظم را علی وجه الکمال مسخر ساخته و بنظم و نسق اقلیم سخنوری بروجه احسن پرداخته روزنامچهٔ سفر خود در ذکر تفرج

تنزه انگلستان و روم وملاقات با فرمانروایان آن مرز وبوم بکمال سلامت مراجعت
نوشته که در دار الاماره ممبئی منطبع شده مطبوع طبایع سخن شناسان گشته ه

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند … قدر هند وبین که با خورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان … تا قیامت رشته عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد … هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
پادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست … لاجرم محمود اگر بنده ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست … بنده مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود نصرت سخن وارباب سخن
بکمال طلاقت وسلطت مینمود در بعض کتب بدون یا نسبت نوشته بالجمله در سال نهصد
وشش وی ازینعالم گذشته ه

آمد بهار ودل شده ما را که یار نیست … پروای لاله زار و هوای بهار نیست
در روزگار رفته بسی دیده ام ولی … چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصری … در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو ونما یافته وبرای کسب کمال بملک لکهنؤ
شتافته در تلامذه شیخ نور العین واقف خوش فکر وخوش طبع وخوش اختلاط بوده وبر دست
میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برده در آخر عمر بدار الحکومه
لکهنؤ اقامت گزیده همانجا بان قابض ارواح سپرده

بو الهوس را طبیان تو هوس آمد ورفت … بر سر قند مگر چو مگس آمد ورفت
هوس دوستی مثل تو زتمن کردم … آنکه نه شعله تحسر آنچه بخود من کردم
جا ندیکه سیر آن قد بالا کند کسی … از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود در عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بحرب زبانی

روشن میشود سے

جنونم نالۂ زنجیر را افسانہ میداند ... دلم سرگشتگی را گردش پیمانہ میداند

ناطق

ناطق قاضی لطف علیخان از متاتان شہر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعراء فارس سے

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاہ خویش را		ناوک و تیغ دستان بخشند نگاہ خویش را
بازار حسن گرم شد امشب ز داغ ما		افروخت بزم لالہ رخان از چراغ ما
خوشگوار از بسکہ آب خنجر آن قاتل ست		تشنۂ شوقش دلِ خلقے چو حلق بسمل ست
چشم بخدا طاقت دیدار ندارد		ورنہ بت من پردہ بر خسار ندارد
آہ بی عیار کردی بندہ ام		از خدائی خویشتن شرمندہ ام
در جہان ہنگامہ بابر پا ز قامت کردہ		خلق را آگہ ز آشوب قیامت کردہ

ناطق

ناطق لالہ دہنپت رای پسر منشی تیجرای از کایتھان دار الحکومت لکھنو بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت سے

شور محشر بود ترانۂ ما		بانگ صور ست در چغانۂ ما
حکیم ناصحا از روز ازل		می و نقل ست آب و دانۂ ما
بیاد لعل میگونت چنان خون خوردہ ام گل		کہ جائی استخوان در سینہ دارم شاخ مرجانہا

ناطقی

ناطقی استر آبادی متصف بلیاقت و علو ہمت و استقامت طبیعت و نیک نہادی بود و میکہ لب بنطق میکشاد بند سکوت بر ناطقۂ منطیقان می نہاد جذبۂ سیر و تماشایش در عہد اکبری بنزہتکدۂ ہند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیمودہ در شہر بنارس زیر خاک آرمید سے

حیران شدہ روی تو از بیم جدائے		بر ہم نزند چشم بحسرت نگران ست
آنستم ای باغبان سوی گلستانم مبر	.	تا نظر در بوستانت میکنم خاکیست

ای داده ز چشم غمزه‌ات آرام ناحقی ـ یک غمزهٔ دگر کر شود آرمیده تر
ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست ـ ع
ای گل شده جدم هر خار چه حاصل ـ با هر خس و خاری شده یار چه حاصل
ناظر سید ناصر علوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز
بر خاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت تقدیر
در مدینه منوره از بطن خدا طرف تولد گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت
وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشته کمالات
نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک را بتکمیل رسانیده در شاهجهان آباد رسیده
از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید تا آنکه از حضور شاهی مدد معاش معتد به
داشت لیکن بران سر فرو نیاورده آنرا با رباب احتیاج گذاشت و خود هیزم از صحرا
آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در بر نبود
و مدام بر در خوابگاه شاهی مسلح قیام و شاه بادی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار از وی
منقول ست و در شغل علمای کامل نزد کلاه حضر مشغول برکاب بادشاهی در سفر کابل بملائکه
رحمت روح پرفتوحش را دست بدست بردند و نعشش او را بدار اکبر آباد آورده در زمین
سپردند رباعی

گر میل یگانگی و طاقی ست ترا	می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان گر ست	از ظلمت شب منور باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بند از دل خود کشاده ام تا چه شود	در دست عتابش بداده ام تا چه شود
بیر دلی آن غزال دارد دل ما	بیر بندگی دل نهاده ام تا چه شود

ناظر مشهدی گفتار بی رفتارش بطرز نقیصه بخودی ست ـ ع

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید که هر که بد نکند هیچ بد نخواهد دید

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشته

ناظم

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی جفاجو نازنینی سروقدی عشوه پردازی
چو صید بسمل افتادم بدام آن پری پیکر کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
پشیمان می شوی ناظم درین دنیا مشو هرگز که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم متنی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت

ناظم

بستی ببوی گل نه بسیر گلستانم آرزوست مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
وا مانده ام ز آبلهٔ پا براه شوق یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
داغ بهر موی تنم آرزوست سرو چراغان شدنم آرزوست
ناظم ازین گل چه گشاید دلم غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
این خط خضر که گرد لب جانان برخاست سبزهٔ زلفیست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن ست مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بدار الاماره کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد ازان رخت بدار الریاسه لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده

ناظم

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را وز ساغر هلال بزن تا آفتاب را
کو مدعی که سوزد درین بزم همچو شمع کز رشک گنبد ماه من امشب نقاب را
پیران بسا بخورد ز صهبای وصل یار بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

دی چار سوی عشق بسودای وصل او … افسرده از متاع جنون اعتبار ما
ناظم حیات ما تو در مردن است و بس … این نکته یاد دار زما یادگار ما

ز خون دل مرا در هجر او تر دامن است اسباب … سرشک از دیده جام با ملل چو ابر بهمن آب
نسخهٔ بیماری دل را چه میداند طبیب … دارو که این درد جز جنون وصل یار نیست
خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت … لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست
آخر خواجگی اینست که در سیر چمن … سرو آزاد غلام قد رسای تو شد
ناظم انداخته از چشم جهانرا شاید … سرمهٔ دیدهٔ اش از خاک کف پای تو شد
آنکه از داغ تو عشاق گرفتار غمند … با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدم اند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک حسین قلیج خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدینخان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن مسند نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هرچه از دل بزبان می آورد بدیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مرزای سنگدل خونم … که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها
زخط گر حسن رخسارت فزون تر شد عجب نبود … صفائی تازه دارد سبزه گر در دمیدنها
آنکه از روز قیامت خبری میگوید … گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا
دوستان نیست عجب گر بدل آرام نیست … که بکام دل ناکام دل آرامم نیست
تیر نگاه مست تو دانست کجا نشست … بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

ودر قصیدهٔ نعتیه گفته

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست … جمله موجودات از نور وجودش آشکار
گر بخاک تیره انداز دنگاه فیض بخش … در لب سنگ خارا سکشاید لب اعجاز بار
سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین … خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

ناظمی

ناظمی از ناظمان سلیقه‌شعار و زبان‌آوران شیرین گفتارست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی‌نشان تبار رو داده ؎

مژه بر هم زدن و چشم سیاهش نگرید — زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
میکشد رشک مرا ورنه یقین میگفتم — عاقلان را که بر خسار چو ماهش نگرید

ناقد

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست ؎

هوس میست و نقلم زد و لعل فتنه جوئی — چه بلا خیال خامی چه کشنده آرزوئی

نالان

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنوست از شاگردان میرزا قتیل بود در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو بیست در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بانجام رسید ؎

تاکی بشب فراق سازم — ای بخت دمی ز خواب برخیز
یار می آید و من از سر ضعف — نتوانم ز خویشتن رفتن

ناله

ناله ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگ زادگان بغداد بود و در شهر اسلامبول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه مینمود آخر ببعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مایه ثالث عشر در بیت الریاسه لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت ؎

خواهم که چو با من بصد انداز نشینی — برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

نامی

نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان ؎

مرا بر سینه صد داغ ست و باور نیست جانان را — مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبان را
در تاب اگر شود سر زلفت ز آه ما — نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما

نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوا می پرداخت و با حریفان رز صحبت می‌ساخت و سامعه مشتاقان را بسخنان منظوم می‌نواخت نامی

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی‌شود — وز دیده نقش روی تو زائل نمی‌شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو — در گردن بتان چو حمائل نمی‌شود

نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند. روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست نامی
همانندم این رباعی از دهانش برجست **رباعی**

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست — وین شاخ گل بازنازکی ریشه شکست
نامی سر ساقی بسلامت بادا — در عید غدیر چشم اگر شیشه شکست
گر غبار گلشن کویت بچشم ما رسد — پنجهٔ مژگان ز ندگی بر سر دستار ما

نامی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام **رباعی** نامی

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست — ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفت و جان با او رفت — هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهر ست و در شعراء زمان شاه عباس صفوی نامی
بخوش کلامی اشهر ست

چه میکنم به یاری که نیست یار اینجا — کجاست خاک رهش تا شوم غبار ایجا
نه درد اگر در ما بعد واسطه نمیرسد — فریاد میکنیم و بجائی نمیرسد
زان لب بکام دل می نابم نمیدهد — می میرم از خمار و شرابم نمیدهد
سروی ولی نیفکنی سایه بر سرم — خضری ولی چه سود که آبم نمیدهد

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجداد او نامی
در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطناً بعد بطن بغن طلب اشتغال می‌نمود نامی

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو و شیرین دارد در وی چنین می نگارد

چو شیرین شهره شد در دلربائی	غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند	ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق نگار است	شکارش لیک دلهای نگاریست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ	شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش	برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دور از یار بودن	صبوری کردن و ناچار بودن

نامی نورا نام خباز اصفهانی بر دکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان خدا نان و ادام میداد رباعی — نامی

در عشق توام گشته دلم جان دشمن	ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست مراد دشمن و در جان دشمن	و ز دست تو دستم بگریبان دشمن

نایب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست — نایب

نالہ پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست

نایب از سادات همدان و شعرا خوش بیان ست — نایب

آبی از جوی مروت هیچکس ما را نداد خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است

گریهٔ بی اختیارم می برد از خویشتن هست در راه محبت اشک من گلگون من

نباتی لاجورد شوئی بود در تبریز و عذوبت کلامش از قند و نبات دلاویز — نباتی

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید و بعد تمتع بوطن برگردید — نثاری

بست وتمشیر ومژه سرقه خون می آید ۱۸ بالی کشته به بیبیند که چون سے آید

نجابت — **نجابت** میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی وشیرین زبانی بر شرف نجابت وسیادت افزودست

مادرین باغ نهال چمن تصویریم هست در خامهٔ نقاش رگ وریشهٔ ما

هم هنر مین گهرم عیب یاب گوهرم چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نجابت — **نجابت** میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود وتا زنگی تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود ــه

آب بقا زان دهنم آرزوست بوسه بران لب زدنم آرزوست

شام غریبی دل من تیره کرد پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی — **نجاتی** شیرازی خامهٔ زبان وزبان خامه اش در جادو طرازیست رباعی

تا کار دل شکسته سامان ندهم
الله که تا از غم تو جان ندهم
من درد ترا بهیچ درمان ندهم
دامان ترا ز دست آسان ندهم

نجاتی — **نجاتی** ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگ وروس است ــه

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهے گاهے سر راهے وسلامے ونگاهے

نحیف — **نحیف** اصفهانی بود وبگدازی زندگانے می نمود ــه

انچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نجف — **نجف** شیخ عبدالکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی ست وخامیت درد و دلگزینی در استعارش متحقق ــه

نالہ خیزد ز دلم گاهے واهی گاهے
کو نصیبی که نشینم بر او هیچو رقیب
سخ برافروخته از جلوه دکهن می آئے
چون بخاطر گذرد یاد نگاهے گاهے
اینقدر بس که به بینم سر راهے گاهے
از کجا راست بگو آفت جان می آئے

گذر افتاد بکویش مگر امروز نجف که بسر آمیده چو آفت زدگان می آید

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الوه بجاره من اعمال دار الخلافه شاهجهان آباد ست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن و رای زاکثر اماثل و اقران بفضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش در نجف اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی و فارسی را بانواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل سخن نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد و تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلی نیکوست توراة را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکار و قصه هیر و رانجهه و غیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دار الاقبال بهوپال مهتم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی هیر و رانجهه میگوید

بیا نم دنشین این و آن کن بجان بشسته پیر و جوان کن
جوانم کن بفکر نوجوانه کنار د پیریم دور زمانه

و در نظم توراة برین طریقه می گوید

اگر زرف نگریم تحی بهوش بگفتار دانا گذاریم گوش
ببیکره همه پا گذاریم ما دگر گو نگهبا نداریم ما
که یزدان دانا توانا یکی ست همه ناشناسیم و دانا یکی ست

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف
بکمال حلاوت و روانی ست

بنام ایزد این نامه دلفریب ربا ینده نقد صبر و شکیب

خرد را بدانش گشائی کفیل — خردمند را سوئی دانش دلیل
ببین نازش خاندان سخن — فروزش گر دودمان سخن
خرد مایه و بخردی دستگاه — بمحج شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سر افراز عالی جناب — بگیتی درخشان تر از آفتاب
دو دستش گر زر ریزد و هم گهر — گهر بار ابر است و هم کان زر
بیکدست از ابر گوهر فشار — بدست دگر ز معدن بر آر
بگیتی در از باستانی زمان — بیک جا کر دیده است دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم — بنظم صبا آفرین خوان شدم
همی خواستارش بروز و شبان — نجف نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار — که ای مهربان داور کردگار
دل اهل ایمان با یمان فروز — بیاور بروز پسین نیک روز

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضل الہ آبادی طفلی بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفه عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود لیکن بر نیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مایهٔ ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود

عضو عضوم را ز سوز سینه ام آتش گرفت — غنچه در باغ امیدم نشگفت
هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا — عمر چون باد خزان رفت و گذشت
ز آه و ناله مرا مهلتے بده نجفے — که یک نفس رخ دلربا نظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چکنم — خوشم بکنج قفس نو بهار را چکنم
تو از کوی تو قطع نظر نمود اما — دل بلاکش امیدوار را چکنم

نجما از روشن طبعان شوستری نیر سپهر سخن پروری و نجم سمای سخن گستری است ...

رباعی

چون قات خدا ذات علی بیهمتاست / از نام علی حقیقت آن پیداست

اوهام و عقول ره نبرند بهیچ / زین منقلط جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی است

رباعی

جز جادهٔ هر گز طلبم کس نکند / یک پرسش گرم جز جحیم کس نکند

در جان عجب آدم بجز مردم چشم / یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیزخان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمائه از جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته ست / گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست

تا بر سر لاله پا بخواری ننهی / کان لاله ز خاک لاله روئی رسته ست

دیگر

شمع ار چه بمن داغ جدائی دارد / با گریه و سوز آشنائی دارد

سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من / کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیهٔ کبار رضی الله عنهم است و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحهٔ علمی بزمان تحصیل و تعلم که بدین وجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال در روم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می رانند و وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرج تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و تربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ
روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات
اهل الله مسطور و کرامات و خوارق عاداتش از اسفار سیر اولیا الله معدود و دست
نقل است که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از آنکه شیخ مجدالدین را که از اجلهٔ
مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایستهٔ خود متنبه گردید و با تیغ
و کفن و مبلغی خطیر و جواهر عزیزه بنیت استعفاء جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند
این دون زر کثیر و جواهر پیش کش و اگر قصاص جوینده اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجدالدین
من تا مراد او ترا بل خلقی انبوه را بقصاص خود در معرض هلاک نمی بیند خون ناحق ریخته اش
کی از جوش می نشیند لبسی برنیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش
و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانهٔ آنها بود از
خونریزی آن سفاک جان باخت و سنه ثمان عشر و ستمایه سال شهادت شیخ مبرور است
و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در رتبهٔ ولایت
پایهٔ هر یکی والا و بالا است از انجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا است

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد ... یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست ... از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته از آن سلسلهٔ موی ترسم ... زان خال خوش و تندی خوی ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بدست ... بیچاره من از چشم نکوی ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی ... انصاف بده که عشق را می شائی
عشق آتش تیز است ترا آبی نه ... خاکت بر سر که بادمی پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائی ... غمهای منی که خود بسر می نائی
ای صبح گران رکاب تو نیز مگر ... مقصود دل منی که بر می نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی ... همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند ... همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از مهرهٔ فنون سخندانی و نکته رانی ست باقی

با من فلکا چرا چنین در کینی ... هر لحظه برای من غمی بگزینی
برخاستهٔ برای من میدانم ... تا نفکنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الفا خان بود و بکمال عسرت بسر می نمود

منم زرکوب و محصولم ز صنعت ... بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم ... ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی منجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر است ... در خاک پای یار سر از خاک کمتر است
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر ... از بسکه در فراق توام خاک بر سر است

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم ... بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لایح و روایح شرافت از گلزار خیال طبع زادش فایح است

مائیم نخل امین ما را ثمر نباشد	جز لمعهٔ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور حشمت لب خشک و دیده پر آب	سامان وقت خویشم کو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم یا حضر ست	از آه نهان فلک در خطر ست
از آتش روز غم ترسان که مرا	سوزیست که در فرخ هم از آن یک شرر ست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابو بکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و در هیات اکثر مسابقت بود رباعی

پابند دگی چو تیر و شکر گردی	آتش صد خون جان چاکر گردی
تو مرد مک خیره منی زان سبب است	گر زمین تو بهر چشم زدن بر گردی

نجوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن گر نسبت تلمذ بمنشی الفت بشر خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی خوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت است

اگرچه صبح در نقش بود زیب عنوانها	گلستی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
بزم ما شتافتش بی سر و سامان تم تخو است	که دارم همچو شمع از اشک آه گرم سامانها
امشب معطر است دماغش برنگ گل	نجوی نسیم که کت آیا شمیده است

و در تعریف چائی گفته است

ز مد جوش در سینه ام موج چائی	دلم را است آتش از این زیر پائی
ز غم ترف در جوشش چو ب و تم	که افتاده در روغن نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار	شود بعد بختن چو لعل نگار

برنگ ریاحین بود مشکبو　　پس از طبخ مانند گل سرخ رو

نحیف رای چنی لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود ع

وفا با بیوفا کردم چه کردم　　غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نوروز علی بیگ شاملو بست طبعش را در موزونی غلو و زبانش را در عقد و بست غلو ع

فتادگان بفلک سرفرو نمی آرند　　زمین بگرد سر آسمان نمیگردد

عیشش زیاد ما یه اندوه می شود　　تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و مرید سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک و عشره مبشره وطوطی نامه از وی یادگار رود در دهلی سنه خمسین و سبعمایه انتقالش ازین دار ناپایدار ست ع

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند　　منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست

درین دوران که دور بیوفائی ست　　مرا با بیوفائی آشنائی ست

اگر گویم ببین در من بگوید　　ضیائی نخشبی این خودنمائی ست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمر و رطب رشک حلاوت فگن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود ع

طریق زندگی از شمع انجمن آموز　　کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت

هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا　　رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ع

چو شبنم که از دو ر ماهی بر آید　　مرا بی تو از سینه آهی بر آید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعرای عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از نداے دلچسپ اوست

کاش روز دهدمی چاک گریبان مرا ... کاش دل می نماید سوز پنهان مرا

ساعتی از گریهٔ چشم تر نیاساید مرا ... بسکه میگریم ز مردم شرم می آید مرا

وی زکویش میکند چشم و دیده شد روی رقیب ... این بلا دیگر الٰهی روئی ننماید مرا

تعالی الله چه شکل است این که رشک نقش چین باشد ... اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعری و دانشمندی

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا بکار من ... خندهٔ خود ببین ببین گریهٔ زار زار من

لب بهم بسته داغ جدائیم بجان ... همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من

اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را ... خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من

تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم ... هوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من

آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا ... سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت تامش لاله حکم چند ست صریر خامهٔ ندرت طرازش دلپسند پدرش از اکبرآباد بود قوم جیس قانونگوی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از میر خوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی در بارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر بنطاق حضوری برمیان امیدواری بست لکن نقش مدعایش خاطرخواه نه نشست باین رهگذر ناکام ماند و در اواسط مائهٔ ثانی عشر ازین عالم راند

سوز دیگر نماند آتش نهان در کفن مرا ... چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا

گلستان می شود صحرا بود گر جام می برکف

برنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

ندیم شیوغلام از کائتهان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوله

ندائی

ندرت

ندیم

بهادر دارا محمد علی شاه بادشاه اوده اقتباس حاصل نموده ست .

سودا بکوه و دشت صلا مید هد مرا — هر لاله پیاله‌ی امید هد مرا
با مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق — او بصحرا رفت و ما در کوچه رسوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه‌خوان صفاهانی زمزمه‌سنج بزم سخن‌سرائی و خوش‌بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو با تالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش جز این قطعه تاریخ بهم نرسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم — شامه استشمام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود — آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنو بی آصف ست و آسمان بی آفتاب — شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
وارد آصف عشرتی و صحن آصف باغ خلد — انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت — هاهنا دوح و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرای سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادرشاه رسید و از قهر و جبروتش هرم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و دران بقعه علیا اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائه ثانی عشر بعالم بقا رفت

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما — اول ز رشک کرد فراموش نام ما
درد میخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب — میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد — یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کسی از بیکسی نمی سوزد — بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

صد شکر ندیم سالکان نجفم — خاک قدم مجاوران نجفم
دریای جهل چراغ شد دفن من — پروانهٔ شمع آستان نجفم

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دهلی عمر بسر نمود طبعش با موزونی سنجیده انیس و ندیم بود کلامش نیکو و نغز و افکارش سراپا مغز است

از تو دل مهر و وفا میخواهد — سادگی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی پیشه سوزن گری وجه معیشت می اندوخت و بسوزن فکر قبای نظم می دوخت است

ندیم بزم بلا جان ناتوان من ست — فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست
کلید قفل در صد هزار امید ست — ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی یمنی کلام شیرینش از پراگنده دامان رافع ترشی و تلخی ست

دل بجر ومی دیدار نهم به کز دور — همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

ندری کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست

بی ما نشسته تو ما در خیال تو — داریم صحبتی که ترا در خیال نیست
نمیدانم چه میدرد لست یارب ناصح ما را — که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیداند
بکنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم — کسی بپرسش من جز بلا نمی آید
تازه عاشق گشته ام چشم ترحم وا مگیر — نو مسلمان گشته را یکچند عز تها بود

ندیر محمد طیب متوطن خیرآباد مضاف بصوبهٔ اوده بود با نفاس طیبه مشام طیب النفسان معطر می نمود است

چون غنچه بروی نقاب بستی — صد خار بسینه ام شکستی
اقلیم دلم تمام بگرفت — زلف تو زهی دراز دستی
کشتی چو مرا بجور بارسی — از سرزنش رقیب رستی

نذیر محمد نذیر نام از قلمطلان شهر بیت الریاست لکهنو ست سخنگو و خوش طبع و خوش‌خو وصاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام او ست

بهر سو از می شیراز رنگین ست محفلها — الا یا ایها الساقی ادر کاساً وناولها
ز بیتابی چه میگریم ملامت میکند ناصح — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
حیقت بر طالع واژون کز شباب آمد و رفت — دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر — بر سر آب بانداز حباب آمد و رفت

نثراد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلر بیگی از امرا والاشان گرجستان ست عالی نژاد والانهاد خوشخیال و سخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و بعد ادای مراسم رسالت برگردیده ست

گر رفیق منی ای سرور دو یا بسم الله — سفر وادی عشق ست بیا بسم الله
ای اجل چند چنین در دو سرم گردانی — فاتحه سم میکنی از در دو بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و بریق تیز طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مائه ثانی عشر مقتول گردید

دو دیدم تا بتحصیل کمال از دور بینیها — چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینیها
چو آن صوفی پسر در وجد با آن قد رعنا شد — ز فیض مقدمش هر گلزمین باغ مصلا شد
حسن هندا ز باده همچون شعله سرکش میشود — بی تفاوت این زغال از آب آتش میشود
کی نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم — ما ز ترس آسمان کی سر ببالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادر زادهٔ مولوی ذو الفقار که در قصبهٔ دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنو مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذهٔ ملا عبد السلام لاهوری لوای استادی علما اعلام بر افراشت

ونزهت مستجمع علوم معقول ومنقول ومتکمل فنون فروع واصول بود وبموزونی طبع احیاناً توجه بنظم اشعار می نمود هرچه درخاطر میگذشت برصفحهٔ قرطاس می نگاشت وتوجهی بتمیز میان غث وثمین وصحیح وسقیم نمی گماشت ـــ

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم — نمی باید گهر غواص تا باشد بسا حلها
گل نعمان دمد هر صبحدم از مرقد وامق — هنوز اندر جگر دارد جمانا داغ عذرا را
نگنجد معنی بیتا بیم در شعـــر پر دردم — کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را
نسازی تا که همچون شانه دل را چاک چاک از غم — تو کی در پنجه خود آوری زلف چلیپا را
زمین این غزل رشک چمن نزهت توان کردن — هنوز از معنی رنگین بود جوشی دل ما را
سخن یار بگو با من غمگین قاصد — دارو ئی رد دل زار و پیام تو کیست
شب بسوئی من بیا تو اگر یا کند اسے — نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر و شاعری کامل بیتنزه گلزار کلامش مردم دیده را از نزهتی تازه حاصل ست ـــ

نزهتی بنگر کسادی که پیش برهمن — زائر بیت المقدس تحفه زنار آورد

فسائی زنی نیکو صورت ونیک سیرت بوده وتجنیس نسائیت وتوطن شهر فسا این تخلص اختیار نموده ـــ

مهر جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست — خط عذار تو و مشکناب هر دو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آباد ست در گلزار نظم ونثر فارسی وارد و انفاس طیباش نسیم مرادست

اشکم غبار شسته ز دامان خاطرش — بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروهه مضاف صوبهٔ دهلی سر کشیده و سلسلهٔ نسبش بحضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره رسیده طبعی لطیف و ذهنی

تشریف داشت و بپایان دور محمدشاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت و از وطن خود بشهر خدا آباد دار الحکومة خدا یار خان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده آسایش و آرام یافت نسیم لب و دانش از بار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسیده

خون میچکد از چشم هنوزم که براه — با خوش بسری آمده تو دیدم چو منے را

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد کشت — گر در دامان را دردوا خواهد کشت
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست — این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک بسوی تو بگلزار رود — هر ناله بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشم نگاه — مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هرات ست و نسیم دلکشای انفاسش مد حیات مهارتی در علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشت

بام خانهٔ چشم ز آب دیده خراب ست — خراب چون نشود خانه که بر سر آب ست

نشا میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجو ست از اولاد جهان شاه ترکمان مستوفی خالصه مازندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسائیش بر نشاء صهبای سخن فلک سیر و نگارستان دلش باز دحام مضامین رنگین بتخانهٔ دیر در شهر اصفهان کسب علم ریاضی نموده و بپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائه ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را — هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
از زخم دوست نالیم که درمانی هست — گر بجای نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان — می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

زین همین روز بود حال من آشفته چو زلف — شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی بود باده کلامش نشهٔ دردمندی ست

قدرت بالا کند قد قبای شهریاری را — لبت شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را

بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من — چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیریست و به نشاط تخلص کلامش از رتبهٔ دلپذیری

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما — باشد چو برگ بید زبان در دهان ما

چنان گداختی از عکس خویش آینه را — که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و ما فیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوش طبع و خوش فکر بود و در اواخر مائه ثانی عشر بعهد نادر شاه بدار الخلد ارتحال نموده

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا

غم نمیخواهے مجو شادے نشاط — هر که او شادی نخواهد غم مست

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران — نادیده گذشتند که این خانه خرابست

گر فزون جور کُشد من از گل گلزار نیست — نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست

آهسته کشتم آه ز جور تو مبا جرا — پیکان تو از سینهٔ افگار بر آید

چه ظلمیست این خدا را که نه بینیم — مرا هم توبه هم ساغر شکستند

نالها بر لب بود در ناله اثرها داریم — با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم

یک نظر پیش بلبل تو ندیدیم و کنون — روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند است طبعش حالی و فکرش علیست

چند مشغول نوا سنجی بلبل باشی — آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعراء عهد اکبری ست و سخنان نشاط افزا مصروف دلبری ست ؎

مرا چه کار بوصل تو بود وا نیمه غوغا چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفاش نشاط افزای ارواح و قلوب ست ؎

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود بحر محیط را نبود قطره‌ٔ وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه‌سار عذب البیانی ست ؎

شدم از خود تهی چون خلاف تیغ از حسرت که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را

نصرت نصرت اسد خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ؎

یارب که در چراغ مزار کسی مباد بهر قتلم چون بکنت تمشیر عی آنی زتونا
آن قطره روغنی که زمنت چکیده است بی تو هر موی انگشت شهادت میشود

نصری گیلانی از نغز تمندان معرکه نکته رانی ست ؎

فراهم گشت ترسم از هجوم آرزوی او مبادا در محبت تلخکامی برخورد عاشق
نصیب روز جزا به هم زنم در جستجوی او که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معززبلده خورجه شکار پور ست ماثر جمیله و مکارم جلیله وی دور و دور مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهده جلیله ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدر آباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن بدام تزکیه باطن و تصفیه قلب مجالست با فقراء عالی‌مقام و فضلاء کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدر آباد دکن مشاهره بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده ازان زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ؎

از حرم یار رسیدیم عبث بر در دیر رسیدیم عبث

یار بد جلوه نمادر همه جا | چشم واکرده ندیدیم عبث
ناصحا وعظ تو تاثیر نه کرد | ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری بخت یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طره جانان من گرفت | گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرشش آویخته | آن ید گوشی که زیر زلف پنهان کرده

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته واز مائده شیرین گفتاری نصیبه کافی برداشته

هر ذره ز خاکستر من مشهد برقی ست | با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبه اش منصب الا دستگاهی تا که بتقرب بارگاه اکبری بست کلاه گوشه بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته | راه و روش عاشقی آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او | من سوخته سوخته سوخته

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش راد رازی ست

بی روی دلفروزت ما را سر طرب نیست | با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمان شاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والی ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک اوده در بیت السلطنت لکهنو رسیده و مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر نا و پیر پیموده است

هنگام بهار آمده و وقت می و جام ست | خوش آنکه درین فصل با این شغل مدام ست
دلبر برون بلب و چنگ بچنگ ست | صد شکر که سال و مه و ایام بکام ست

بالای تو سروست و لب لعل تو یاقوت | رخسار تو صبح ست و سر زلف تو شام ست
نی باشد مرا در دل بجز این غم و دیگر | که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد | بگو می میرد از هجر تو ایندم یا دم دیگر
شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم | که اندازد بجران زلف خم اندر خم دیگر

نصیبی

نصیبی یزدی معروف با سعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین نطنز ست و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی نصیبهٔ کامل از هرگونه علوم گرفت و همانجا بعنی بسپری محمود نام دل داد و مدتی سر در پای او نهاد و بعد وفات علامه دل ازین و آن برداشت و عود بوطن احمد انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمائه کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت ؎

گفتم که بوسه بنصیبی نمیدهی | خندید زیر لب که بگویم بانصیب
تو خود بگوئی دگر دامن کرا گیرم | مرا که چاک ز دست تو در گریبانست
دل طلب میکنی و نیست بدستم ورنه | از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود
وقت رفتن و بنشت چون بر طرف دامن میزند | دامنی باشد که او بر آتش من میزند
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون | عشق آنروز اگر اینهمه دشوار نبود
آن زبان کشید آتش زبانه از دل من | چو با تو حال دل خود بهمه زبان گویم
چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان | برآرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیر

نصیر ابو نصر بدخشانی ست در مضمار مطارحه نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کسی که آلی از سر زلفش کجا دارد نصیر | زلف او بر پای دل می افگند زنجیر را
تاب زور بلند جز عارفت کرا ست | کسی که کشد تا هدگان مشته را

نصیر

نصیر اناسی ملا اشتر بیگ ست و این رباعی از وست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم — در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری — چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعرا عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بروی تهم برآمده محبوسش نمود وی بامید خلاصی این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن انچه بپرسند از تو — روزیکه بدانی که نترسند از تو
خرسند نه بملک و دولت ز خدا — من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منسوب معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رسا و حدس صائبش معین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه — پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد — از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگ یزدجردی ست مجمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود ه

نصیر از بیکسی شد همدم غم — به از غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد — خورشید از ذره سلامی نمی برد
محروم زبیمروتی مرغ نامه بر — کاین نامه را بگوشه بامی نمی برد

نصیر نالهٔ بیهوده دمبدم چه کنی / چو ناله در دل سنگین ما اثر نکند
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا / چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر ست کلامش را درد و لطف تاثیر سیهٔ

فرنگی جلوه آذر سوز تر سازاده برهمی / که گردد تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدر آباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید

جلوه پرداز حسن قاتل ماست / کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست
باز سر میکنیم سطے رهِ عشق / زیر پا همچو شمع منزل ماست
فصل گل در چمن جنون خیز ست / موج باد صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست / یار در خانه شمع محفل ماست
دشت گردی چرا کنم مجنون / لیلی ما بمحمل دل ماست
از ازل ما محیط موا جیم / دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش نوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته

ای قوم جفا جو که وفا داشتنا سید / ویران شده گنج بقا را نشنا سید
هجران نکشیدید غم هجر چه دانید / تا درد نه بینید دوا را نشنا سید
ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید / کز سبحه و تسبیح خدا را نشنا سید
تا جان نسپارید بهجران چو نصیرے / ماهیت ارباب وفا را نشنا سید
چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران / من بلبل بطاقتم بیرون ز گلزارم مکش
اگر دوار از رخت تا اگر کشد خاطر بگلزارم / خیالت را بفرما تا کشد در پای گلزارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد — وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را — بد شامی عز رزم دار چون خونکرده بخوام

نصیری

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبد الله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مائه و الف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

برداشته شد نقاب از دختر رز — در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز — زیبا پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی — بر شاخ نگر شگوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی — در پای گل از دست مده ساغر می

واین چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیر ست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیر ست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست — بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید — بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست — ز سلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست — وصال شکرش بر دل گرانست
سرکو خاک راه مقبلانست — هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یار ست بگذار — مرا با غم سر و کار ست بگذار

لطفی

لطفی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و در خوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق و در شکر ریزی و انگبین بیزی ست

زخود بردم چو بدل آورم خیال ترا — کجاست تاب که بینم بسر جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق
جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی
اگر بخواب ببیند کسی وصال ترا
عجب مدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشان ست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والا شان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ منتظم انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم برداشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوب گوئی نوش داروی مفرح القلوب رباعی

جانی که بود قابل انوار کجاست
گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق
وان دل که بود محرم اسرار کجاست
چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فکند شوق در کشور مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ
هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجورترم
عمریست که گام میزنم بر ره وصل
مشتاق ترم بیار و مهجورترم
این طرفه که در هر قدمی دورترم

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملک شاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا اینم در سلطنتی ظهور ننمود بهر گاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه در نهاوند رسید بضرب خنجر بیدادِ یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابو طاهر نام داشت شربت شهادت چشید و در الوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشید و بخدمت بادشاه رسانید سه

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت
طغرای نکونامی انشاد سعادت
گرد ستم از چهرهٔ ایام سترده
پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش   در خدمت او ندیک کار و بسر بردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند   او را بخدا و بخداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم   معشوق ز رشک شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم   زیرا که شب و روز نیایند بهم

نظام سلطان المشایخ الاولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم واصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را اخیر باد گفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نمود و از انجا برخاسته در بلدهٔ بداون توطن گزیدند و خواجه احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمائة پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی ها هادم اللذات سایهٔ عطوفت ابوی والد از سر مبارکش برداشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم مناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارک به بیست سالگی کشید بشغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از صد و دو سال درگذشت روز چهارشنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمائة واصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش شیخ امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین جا بمقام ست در گلزار سخن تخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگاریسته و در همین مقام تخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

ونشتر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تمنا و تبرکاً از زبان خامه برجسته بسفا

از تو هوا اندر بدن کس با ماسب مرا — گر تشنه اندر سم آخر تو سیدلب مرا
گر بر بجانی نرنجم زانکه رنجت راحت ست — جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا
وقت آن آمد که دل با نه هر دو عالم برکنم — این جهان و آنجهان را در هم و برهم زنم
گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم — ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم
مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی — چند گاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم
چون نظام از خوان هستی گر نیابد لقمهٔ — نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم
هر ساعتی بدیدن دلدار میروم — هر صبحدم بجانب گلزار میروم
پرسند دوستان که کجا میروی نظام — گویم که عاشقم بدر یار میروم
ندارم ذوق رندی از هوائی ناکه لیلانی — مرا دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زان روز که بندهٔ تو خوانند مرا — بر مردمک دیده نشانند مرا
لطف عامت عنایتی فرموده است — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نمود ؎

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل — حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام عزه از سادات عالیدرجات ست وصاحب سلیقهٔ نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ غرور و پندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب غره شهرت گرفت ؎

ای ماه غلام روی شهر آرایت — وی سروسهی شیفتهٔ بالایت
سر تا پایت چنانکه می باید هست — سر تا پا فدائی سر تا پایت

نظام

نظام

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مشاهیر فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربودست

صبحدمی که از رخت بر فکنی کلاله را   چشم و رخت خجل کند نرگس مست لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام می   مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده‌ بهین صورت خود در آینه   خرمن مشک با برت باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور   بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام از آن تو بندهٔ تو بجان تو   قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در عهد خود بود کاشی است

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان   ترک جان گیرم و از مهر تو دل بر نکنم

نظام نصیر الدین ابی توبه از سماء عالمیتدار و شعرا و شیرین گفتار ست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم   افگنده بزیر خویش نسلی دارم
گر بیندم کسی نیست مرا در غربت   گر بیند بشهر خویش خلقی دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه با امتیاز گردید و لعید ثانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت
وملا عبد القادر بدایونی ع گوهر بی بها ز دنیا رفت تاریخ وفاتش گفت

نظام که زمین افتاده با شوخی پریروئی   که یاد که کاکلش ما فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد اقاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف بموزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش شوخی با هرانی ست   میان آب و سرو جویبار ست

بدو میگفت سروای بیوفا یار — چه لرزم بر سرت از دوستداری
منم از راستی خویش دربند — تو ئی کز خود بهر سو سر بر آری
چو از خس پروریدن چاره نیست — چو من بیهمسری را میگذاری
چو بشنید این سخن از سرو آزاد — جوابش داد آب جویباری
بدیدم خود سرو صلح نداری — ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کاری نیاید — ز ما جز خوی نرم و سازگاری
مکن دعوی آزادی ازین بس — مزن در عشق لاف پایداری
بناز اندر کنارت پروریدم — که روزی سایه ما را بر سر آری
کنون خود کار تو بالا گرفتست — از آنم هیچگه دریاد ناری
ز عشقت سر نهادم سوی صحرا — ز نالان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندی — در افتاده بپایت من بخواری
ترا سبزی و حسن با طراوت — مرا شوریدگی و خاکساری
ترا با داین سرافرازی همیشه — که هستی تو مقیم و ما گذاری
چو بشنید این سخن سرو سرافراز — بسی کرد اضطراب از روی یاری
ببلغ اندر همی زد دست بر دست — بر و مرغان همی کردند زاری

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج ـه — نظام

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد — بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند — که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش — نظام
در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش پیما ن قمریان خوش الحان گو کو زنان از خوبی ان
اسیر الدین اومانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی کر از و یادگار ست

وابیاتش بشمار ده هزار است

بخدائی که دست قدرت او	آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرابی رخت شراب و طعام	نیست جز آب چشم و خون جگر

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام و فضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود و سلطان میرزا او را بمنصب قلادهٔ قضای هرات فرمود است

به درروی توام بت پرست میگویند — چگویم ای بت من هرچه هست میگویند

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید و برسائی فکر و جودت نظر مطالب عالیه بهم میرساند است

ناله را مثل جرس در زبان نتوان کرد	هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
نونهالان بگلستان جهان بسیار اند	اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآورده رخش فکر دگر کن تو نظر	سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی بسوی من آئینه جبین سے آید	اثر منوز ز آه حزین نے آید
چنان بهجر تو خو کرده ام که در بر من	نشسته و دلم را یقین نے آید
دمی بیا که مریض ترا بغیر از تو	برون ز لب نفس واپسین نے آید
بخاک سوخته عشق هر کجا دفن است	هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظمی بلخی از ناظمان و ملازمان سرکار نذر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود و در زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نمود است

با میدی که بالعل لبت خواهد مشرف شد	می از کام صراحی رفته در پیمانه میرقصد
فغان که از دل محزون نیافتم اثری	بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظمی خراسانی از عالی فکران عهد سلطان حسین میرزا است و شاهدان نظمش دلربا

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه ‌‌ ‌ خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
با دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه ‌ ‌ ‌ با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد ‌ ‌ ‌ ای دل چه سود ناله و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا ‌ ‌ ‌ یارب که گم شوند ز روی زمین همه

فطنی ملا اخی ز نگیر تراش و خوش فکر و خوش تلاش ست ؎
شدیم خاک رهت گر بدر دمار سے ‌ ‌ ‌ چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشے موہنچند الٰہ آبادی بفکر صائبش بزمین سخن آبادی ؎
خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را ‌ ‌ ‌ محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر ز نگه امان الله شیرازی بی نظیر عصر در سخن پرداز یست ؎
مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید ‌ ‌ ‌ که ز چمن رایحهٔ مشک ختن مے آید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش ‌ ‌ ‌ که هنوز از لب تو بوی لبن مے آید

نعمت تبریزی شاعر فهمیده استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت اخوند عبد المحسن نموده ؎
نه بینی روی دل تا روی دل با این و آن بینے ‌ ‌ ‌ نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
سر موی طمع تا در متاع این و آن داری ‌ ‌ ‌ مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
مکدر می نماید صورت آیینهٔ رنگین ‌ ‌ ‌ دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میر میران و سلسلهٔ نسبش منتهی بسلاطین صفویهٔ ایران ست ؎
بهیچ وجه مکدر نمے شود دل ما ‌ ‌ ‌ ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست ‌ ‌ ‌ آب آیینه را نمد صافی ست
روز حشر آزاده‌ام از آتش دوزخ بجاست ‌ ‌ ‌ بر خط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف مشرب ست که در عهد شاهجهانی دلق تجرید

در ین گروه در عصر عالمگیری سر بر زده الحمد برآورده زبانست

ما نیم که از عزت باز آمده ایم — در جماعت فقر سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و مناعی مجاز — مستعمر حقیقت و مجاز آمده ایم

نعمت الله شاه نعمت الله ولی قدس سره لقب شریفش سید نور الدین از اعتقاد امیر کاظم سلام الله علیه وعلی آبائه الکرام است اصلش از حما باد قصبه ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن ها یمقام است اولا مرید امام ابو عبد الله یافعی گردیده و بعد از آن خرقه خلافت سلسله قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیای کبار و عرفا نامدار معدود است و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسطور سلاطین و امرا اکثرش عقیدت داشتند از سال جابجا تحف موجب مباهات می انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز اختیار نمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان تجدید نمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید از مشتبه اغنیا آنحضرت گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی از آن پزانیده و سید را بر شیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب معروض داد که شما میگویند میل به آن کرده اید از گوشت گوسپند ظلم ساخته از جناب این طعام حرام چگونه دست انداختند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال است و برای شما حرام بحکم تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سید می برد با وی طریقه جور و ستم رفتند و بتعدی وجه راز وی گرفتند از این امر اعتقاد شاهرخ میرزا فزود و بجناب سید معتقد تمام شد و سید بعمر نود و پنج سال در سنه اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید

این سر عزیز است که آید بسر ما — خوش عمر عزیز است که آید بسر ما
سودا زده زلف پریشان نگاریم — تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
تشنه بر چشمه آب حیوان چیست — بوسه ده بر لبش جواب این است

گفتمش روی تو جانا قمرست — گفت با سنبل تر خوبترست
گفتمش چشم تو مست نرگس دلم — گفت مشتاق که جان در خطرست
گفتمش قد تو سرویست بلند — گفت آن نسبت کوته‌نظرست
گفتمش نازکی و دلبری خطری — گفت زان کس که ز خود بی‌خبرست

ما دل به سر زلف دلارام سپردیم — هرچند دل خود به پریشان نتوان داد
آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند — وان حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند
چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد — سیل از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاه از گل چهره براندازی باز — ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
کشتهٔ عشق که بوی تو بیابد در خاک — به هوای سر کوی تو کفن جامه‌دران برخیزد
دولت عشق به هر بی‌سروپایی نرسد — پادشاهی دو عالم به گدایی نرسد
هر کجا خسرویست در عالم — جان شیرین برای او دارد
نعمت الله که پیش نعمت — چشم جان بر عطای او دارد
هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود — هر که در درد تو کشته است پی درمان نرود
خضر گر لعل دهان بخشش ترا دریابد — بار دیگر به لب چشمهٔ حیوان نرود
گر مرا امید لقای تو بود در جنت — هیچ عاشق به سوی روضهٔ رضوان نرود
دل کشتی خداست بدریای معرفت — لطف خدا بخر که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم — ای خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن به بادهٔ نامم — گر شرابست نور ساغر دل
عاشق روی نازنین توام — واله زلف عنبرین توام
روزی به سر کوی تو جان را بسپارم — باشد که هم آنجا تو بخاکم بنیاسے

رباعی

چشمت ہمہ نرگست و نرگس ہمہ خواب
لعلت ہمہ آتش ست و آتش ہمہ آب

رویت ہمہ لالہ است و لالہ ہمہ رنگ
زلفت ہمہ سنبل ست و سنبل ہمہ تاب

رباعی

آن لحظہ کہ جان در تن من پنہان بود
در دیدۂ ما نقش خیال تو عیان بود

بودیم نشان کردۂ عشق تو در آن حال
ہر چند در آن وقت نہ نام و نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروختہ ایم
عود دل خود بآتش سوختہ ایم

دل سوختہ ایم و کار آتش بازی
آموختہ ایم و نیک آموختہ ایم

نعمتی — نعمتی از خوش گفتاران شہر کاشان ست و بہ نغز گوئی و شیرین بیانی مقبول اہل واقران ست

نعیمی — ہلال عید را مایل ست با ابروی زیبایش
کہ بر بام فلک خم گشتہ از بہر تماشایش

نعیمی سید شاہ فضل احمد تبریزی از کبار مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مہارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت

در آرزوی تو گشتم بہر نشیب و فراز
ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز

بریدہ باد مرا شہپر کبوتر اوج
اگر ز جان بہوایت نمیکند پرواز

نعیمی — نعیمی ہروی سخنوریست عذب اللسان کہ بکلام سنجیدہ دلہا میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بودست

منکہ باشم کہ تمنای وصال تو کنم
مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغزی — نغزی مازندرانی از سادات مازندران و مدتہا مقیم ہندوستان بودست

گر نیست خیال لب رخ شکر مزہ دیگر
آخر بچہ رو این ہمی وار بحالی ست

ربود از کف سنان اختیارم دلبر شنگی
ملا گیری لباسی چو دو مالی صندلی رنگی

ت
رباعی اول پہلی
میں محمود رای
ہو ... ...
... ...
"

نفیسی کاشی نیسان طبعش درگهر پاشیست ؎

چنان ز فتنهٔ چشم تو پرحذر باشد ... ز خنجر مژه‌ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند ... فلک جنازه کش و زهره نوحه‌گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد ... برهمزن جمعیت ایمان گردد
مگذار نسیم آن بفردوس رسد ... ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز است کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز است ؎

سواد دلنشین پاک تبریز ... شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت ... که رنگ سرمهٔ چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید ... منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانها کرد ... نرفتی کعبتین در خانهٔ نرد
چنان بگرفت طوفان زمین اوج ... که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه از نوعی ایستادند ... که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد پنڈت ججگوپال کشمیری اصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارة کلکته عمر بسر برده بهانجا بعارضهٔ وبا مرد ؎

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد ... کسی که از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم و چراغ دودهٔ موزونان جرباذقان است و نگارستان شعر و سخن از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد ... شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست بیت

دریای حیرتی دیده که پیمانه ضیا یافت — کوری بنقد نگاهی تاب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی
گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده و بتوجه
امیر الدوله میرزا حیدر بیگ خان تحصیلداری ملیح آباد را امتیاز داشت و در اوسط مائة
ثالث عشر جامه احتش گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف مسمی بجامع معانی
در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده بیت

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست یلان فتنه برپای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای بی سر زدی جوش خون	بدانسان که از خم می لعل گون

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفا عهد و کملا عصر معدود بود و ملا علی احمد مهرکن فرزند
رشید وی بود هر یکی از این هر دو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی
نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه چهاردهم جمادی الاخری نقش بر آب گشت بیت

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد — در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما
گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف — چشم حیرت حلقه دیگر برین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست بیت

اجر محنتهای عاشق هم نصیب دیگری ست — مزد را خسرو گرفت و کارها فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امرا سلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری
بخوبی آگاه در رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته — راه و روش عاشقی آموخته

او عاشق دیگری و من عاشق او ‌‌ من سوختهٔ سوختهٔ سوختهٔ

نقی محمد نقی خلف الرشید شاہ گل نبیرۂ شیخ احمد سرہندی مجدد الف ثانی ست طبعش درزمین سخن بکارتخم معانی افشانی ست

بلوث کی کند اسبابِ دنیا اہل عرفان را ‌‌ کجا آلودہ سازد آب زر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بہادر شاہی بودہ اکتساب فضائل علمی و سخن سرائی درخدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاہیجانی نمودہ در دار السلطنت لاہور از عالم بطون بعرصۂ شہود شتافتہ و در شہر عظیم آباد نشو و نما یافتہ کلیاتش دہ ہزار بیت بشمار آمدہ و تخلصش لسانی ہم در بعض اشعار آمدہ خوبش اناکثر تلویثات نقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی ست

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد مارا ‌‌ نمیدانم کہ کشتن کرد تعلیم این مسیحارا

جلوہ بدبام نمودی و لسوز انگندی ‌‌ سوختی ای مہرلقا آتشت از دور مرا

شد آنچنان ز زلف تو آشفتہ کار ما ‌‌ سنبل بجای سبزہ دمد از غبار ما

خموش کردنم از پرسش تو می آید ‌‌ وگرنہ کیست کہ مانع شود فغان مرا

دوش تردستی مژگان بدلم خون نگذاشت ‌‌ آہ زین ابر کہ نم در دل جیحون نگذاشت

لب تفسیدۂ زخم دل دریاکش من ‌‌ یکدم آب بآن خنجر بیرخون نگذاشت

رواج شہر تو گفتم مگر دل آزاری ست ‌‌ بخندہ گفت بلی رسم این دیار اینست

چنان رواج می چشم او گرفت بدہر ‌‌ کہ آخر از نظر مردمان شراب افتاد

زتاب عارضش آتش چو بید میلرزد ‌‌ ہمین نہ رعشہ بر اعضای آفتاب افتاد

ہمین بسینۂ ما تازہ داغ ـــے ماند ‌‌ ہمیشہ ورنہ کجا گل بباغ ـــے ماند

ما را شہادت از دم تیغ تو عید بود ‌‌ غفلت ترا بحال اسیران بعید بود

از دشت دلکشای مغیلان شوق تو ‌‌ ہر خار قفل آبلہ ام را کلید بود

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس ... بگریبان زدوام بخیه و شد چاک دگر
بی جرم اگرچه کشتی اے جوانقی را ... صد شکر از جفایت امروز نا رسیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب ... تو بافشاندن جان وعدهٔ فردا مکنے
کردیم نا برمژده گلزار جبسان را ... خوردیم زتیغ تو اگر قطرهٔ آبے
کدامین خوش نواز دنغمهٔ تار طنبورست ... نقی امشب که این فریاد وافغان پی از ردائے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشه عطاری داشت بزمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتعی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ؎

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید ... عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بر دوش بشیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتار می نمود

مگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند ... شراب کهنهٔ ما مستیٔ دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بعز و خوش گفتاری تکبر و تبختر را مسخر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردید ؎

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما ... گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست ... بمهر ساقی کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند ... فینی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادرشاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ؎

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد ... با وصلال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبدالله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ؎

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم — که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مصرع از دار فنا نمود در رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید لسری که رفت دلها سوئیش	از حوری آوازه و رخ نیکوئیش
ترسم که بعبتوه سنبلی خوان بازد	مرغان چمن را عمل گیسوئیش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بعجت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سرکشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده

سوم گذری شبی عجب نیست	یک شب بر من هزار شب نیست
چون خالی زیر دو آن رخسار	جانب عاشقان خود نگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود و برندی و لوندی بسر نمود

ستی که پیش نظر شمع روی یار نمانم — بسان شعله آتش دمی قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علما بخارا و فضلا لکهنو و غیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات هم طرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده

صد چین ز غمش نقش جبین ست و خموش ست	تمکین نگر ای دل که بکین ست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراشی	هیهات کلامش نمکین ست و خموش ست
صد ساز سخن بود نه وا کرد نوا لب	ما را عجب آمد که ذهین ست و خموش ست
آنکه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد	دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
آنچه گردید میان من و هجران واقع	مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد   آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی هجرم رهاند   خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
حالتی دارد نوا رسوائی عشق بتان   زانجهت از ننگ ننگ و عار دل اسار کرد
شنیده ام که کسی خلوتی باو دارد   زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند   اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب و شب آخر شده دل کام طلب   مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی با وے کمال اعتقاد داشت ے

نوائی نیست شاد از وصل امروز   چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماریکه امروز   یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانهٔ زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ے
ای دل بگو که آن گل بوئی وفا ندارد   دارد وفا ولکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادرزادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسے برنیامد که ازین عالم انتقال نمود ے

منم کشتهٔ بیکجی ز بیوفائی تو   قرار داده بجو دشمنت جدائی تو
بکرم خوبیت از جا نمیروم چکنم   که اعتماد ندارم بآشنائی تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعی   که نور دیده فروزد ز روشنائی تو

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی [illegible] مستجمع نعوت بخیر و نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلی والفخر الجلی [illegible] علم و حکمت آبر مدار فهم و نسق ملک و ملت آسودهٔ [illegible] حکام [illegible] سادر فخام مستاصل اصول ضلالت

و بدعت تنا درس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق ذاکر الویهٔ انصاف
و تحقیق عمدهٔ مفسرین و محدثین زبدهٔ نوابین و خوانین ظهیر الملة البهیه عضد الدولة العلیه
سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر
آدام الله الدایم و جعله لاهل الزمان ذریعة للمباهات والتفاخر آنقدر که سمت گذارش
پذیرفت حاشا که ادهم خامه ام درین جولان بمیدان اطراء عنان گسیخته و تازیانهٔ قلم
بمضمار مبالغه اش برانگیخته باشد اگر مقلدان رسم و عادت و مترسمان بی سعادت
قطع نظر بر آنکه ذرهٔ وجود بی نمودم از پرتو مهر منیر ذات منور آنحضرت تافته و نهال قامت
عار علاستم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافته این جنس مدحم را
در پلهٔ میزان تسلیم ننهند گوش بر هفوات شان نباید نهاد که ارباب تحقیق و صفت شعار
و اصحاب تنقیح واقف اسرار که بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی
حاصل کرده باشند داد بیانم و مقدم ملتمس لیق شان باید داد سعیدیکه از مساعدت
طالع با چشم بینا ساعتی بپارگاه فیض اکتناه باریاب گردیده بعین الیقین دیده که این نگین
نقش و نگار رم گلی ست از گلشن و بعیدیکه از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق
مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیده بعلم الیقین داند که چندین نقاط پرکار رم
دانه ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ به تجسس
ته کرده بر تبحرش در علوم سنیه و سیئه لبیبه و فنون تنظیم و تنسیق مملکت و سیاست مدنیه
غرق دریای تحیر مانده و خبیری از مستفیضان کمالات کسبی و وهبی اگر لحظهٔ بنظر تعمق
بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنحضرت دوخته از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در
علوم معقول و منقول و ارین و فروع و اصول نشاتین درس تعجب خوانده و نعم ما قال شیخه
مولانا السید العلامه ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدهم سه
حضرت نواب والاجاه سامی منزلت   کآفتاب فضل او پاک ست از نقص زوال

در حد احسانش انسابش از رتابو البشر
مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال

در سر ابستان خلقش گل گلستان نبود اود
وز شبستان جلالش هر دو نانی بیزوال

عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها
وقت واشد گوش بلبل شنود صوت مقال

گو خبر شیر عرین را شیر قالی بشمرد
طبی در دوران عدلش بوده ز دادا شتغال

علم او بحریست کز هر قطره اش جوئی روان
رفته زان جوبا حیا ول بر وبا دو بر تلال

گرچه هر علمش متاع باعمل باشد ولے
علم دین را با عمل بخشیده تزئین کمال

تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد
در هیولی صورت منکر نگردیدست حال

آن احالت ارواج انسیست پیدا رش
شد مناهی در مجالش مایه داد الجدال

می نجم در دشکم بهر سبود رد و رست
در صراحی بحر و بهر سینه مینا سعال

کذب گرد قلب ادرج الفواد و گوش را
مایه صم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمه مجاهد آنجناب در شمع انجمن جلوه افروز ست و اشعه حالات مفصلا در حطه
واتحاف وابجد العلوم وغیرها حاسدان وحاقدان را دلسوز مگر حصتی از ان در پیچای نگارم
و یکی از هزار وانمکی از بسیارش تیمنا و تبرکا می نگارم ولادت باسعادت آنحضرت در
سنه ثمان واربعین ومائتین والف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بتقلب شریعت
نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هند و ستان
اختیار فرموده و با ستعداد فطری در کمتر مدت و اندک فرصت سیاحت بجا فضل و کمال
از مبدا تا منتها نموده و بعمر بیست و هفت سال در سنه خمس وثمانین از مائه ثالث عشر بادائے
فریضه حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلده بهوپال که سر حد ویه
مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته
و اقاصی وادانی بلاد و دور و دست را باخلاق و احسان نواخته حق آنست که چنین علو
منزلت و پایه بی اقبال و دولت انکسار مشربی با این همت بلند از کهن اقلیم هندوستان

وبچندین سمو رتبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را
نیاراسته

چو فقر اندر قبای شاهی آمد بتدبیر عبید اللهی آمد

و درین جزو زمان باحتواء فضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق
و تواضع خاصی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات با حطام دنیویه و صرف همت
بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیهٔ عموم المنفعه مثل مساجد و آبار و رباطات اجسام گو
صاحب فضیلتی که با آنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باستجماع مناصب دنیویه
از تقرر عهده شملکا نواب سلامی و حصول تمغهٔ طلائی از جانب قیصر هند ملکهٔ معظمهٔ
انگلند و اختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله بجلیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه
ملکهٔ والکهٔ دار الاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال کدام عالی رتبتی ست که با آنجناب قدم
برجادهٔ مساهمت و مشارکت میگذارد بالجمله در عرصهٔ احصاء صفات بیشمار آنحضرت
تکاور خامه مجال تنگ و دو و در خود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق
از تنگ ظرفی رو نمی تابد سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی
سراً و جهراً کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت
بدین خیال طرف نگردیده که

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان آزاد نگردد طرف بیهده چینند

احیاناً اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام و رد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت
تحمل و وقار خامهٔ زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر
اغماض فطری را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست
معترض بر سر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند ع جواب جاهلان باشد خموشی بیت

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزنند دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

با اینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنک حوصلگی بقصد اشتهار علم و فضل خود بسان
خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طافحان سرجوش نظم از پست فطرتی
به نیت امتیاز و استبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار با فلک عالی وقار می ستیزند
و نمیدانند که الحمد حروان مسه الضر العبد عبدہ ان متمے علی الدنیا
اگر دیدهٔ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات
لطیفه آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه و سه مابین مطول و مختصر رسیده و بیشتر آنها ب
لسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریخته ریخته و در اکثری از آنها ادلهٔ احکام
و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و وتیرهٔ سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب
ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غائر برگماری تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق
آنحضرت چشم گشائی و بساحل بحار ذخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی
حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره
قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح
احوال و دائع بدائع ربانی و مراقبت رعیت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ
مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و اداء حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار
جزو تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو
جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصهٔ شش ماه بدون معونت دیگری مدون
نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبهٔ نافعه را که چند کراسه است در یکروز از آغاز بانجام
رسانیدند و تحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت
در بساتین قلوب نظارگیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست

و بمنطوق ست

ولولا الشعر بالعلماء یزری   لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان لکن اگر احیاناً بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان بانتقش طبع منظم عربی و فارسی توجه میفرمایند از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان گوی قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب سمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زاید برین از وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر بیرون نمی تاند رسید

چون ببست و بهوس بند نفس تنگ بود و جثه افلاک مرا
چشم خونبار و دلِ زار و هزاران آزار
بی رهائیست ولی دست هوسناک مرا
کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام
جا توان داد بزیرِ شجر تاک مرا
تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ
شام غربت به رهِ نشتر تریاک مرا
ناشناسای خلقم بتجاهل آورد
از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا
منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم
ایزدم هر دو گیتی همه تن پاک مرا
هستی آخرت و نیستی این عالم
چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا
مهربان شد دل همه کسی ای نواب
دید شاید چو بر افتاده سر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقا
دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوه معصیت شویم
دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه
سحر ز خواب برآیم بعالم شوقی
حطیم پیش و حجر رو برو حرم بتجاه
دگر بخواب روم نور کعبه را بینم
چراغ شام غریبان خویش خاطرخواه
حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ و درش
ببین و مرا دل پر آرزو و نامه سیاه
چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست
خوش است گر بگریزیم بحضرت الله

چه تفرقی که فرو ماندگان وادی عشق — امیدگاه ندارند غیر آن درگاه
دران حریم که صید حلال نتوان گشت — مرا چگونه پسندد و بدست فتنه تباه
نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم — قدم ز دیده و آن خاک آستان ز نگاه
دران مقام که انوار ذات در قفس است — روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه
هوای شهر رسول خدا دلم بربود — کجاست قائد توفیق تا شود همراه
کشان کشان ببرد از دیار زهست مرا — سوی مدینه که خوش مهجر ست طاب ثراه
حریم کعبه جواب و نعیم عصر قباب — باهل درد مآب و رسول را بنگاه
سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت — هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه
همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت — بسی تبازی کم یارستی و ریخته گاه
مدام پیشه بود رد محدثات مرا — خدا گواه و دل حق پسند من آگاه
بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول — نبوده است مرادم دو کون پشت و پناه
بلای رای فقیهان و ژاژ منطقیان — ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه
بجز خرابی و حیرانی و پریشانی — نتیجه هیچ ندارد بجز دو الاجاه
امیر ملک بجا در که تابع اثر ست — بجز حدیث ندارد وظیفه حشائم نگاه
باین و آن نشوم مقتدی بهیچ دمی — ازین و آن نکنم پیروی برای تباه
خدا ترا سخن عمرو و زید گوش مکن — حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه
تفنن ست که با هر کسی همین سازم — تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه
قدم بکوی کسی میرود که لاغیره — دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه
هزار حیف نیامد ز دست من کاری — که رحیل فراز آمد و عمر شد بگناه
بقول خلق منم کامگار و گر بینی — بنا بر السنه افتاد و اصل برافواه
سعادتی که بدان فخر می‌توان کردن — نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

مبین بظاہر من گر تو ناظری ناظر — بجوز باطن من گر تو آگہی آگاہ
دوم بحب خدا و رسول و یارانش — شنیدہ ام کہ رود دوست دوست را ہمراہ
بر بکعبہ کہ در عمر خویش معبودے — بجز خدا نہ پذیرفتہ ام خداست گواہ

امیدہست بہ مرگ از لب نواب
برآید اشھد ان لا الہ الا اللہ

غزل عربی کہ بہ تتبع میر آزاد بلگرامے در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیدہ مطلعش

این ست

للہ غانیۃ فی بہجۃ نزلت — مالت الی الوصل شوقا ثم ما وصلت

واز عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست کہ عرائس نظم اردو را البدیہہ لباس اعاجم می پوشانند و شاہدان مضامین دری در سبحۂ رانی الغوز بحال الفاظ عرب می نشانند از انجملہ بیت

یسود حب التبر قلبک احمرا — وتجذب فی الصفرا الی السوداء
انطق الکحل عین صاحبنا — فی اللیالی یصیح مسم اض
وطرفک لا یسطاع حرب ہا نعم — یدافع سکران بحسن التواضع
وفی بیت عین منک حلت اناسی — لتنہب فی البیت الحرام قوافلا

رباعی

تفنی السقاۃ وتفنی الکاس والنادے — ومن تلاقیہ من خل ومن عادے
نصرفت القلب عن دنیا لنا باطلۃ — یفنی الجمیع ویبقی ربنا الہادے

دل ماند ز من جدا ہمیشہ — گوئی کہ ضمیر منفصل ہست
پیمان وصل وصدمۂ جانکاہ ہجر یار — مردن ندارد و زیستنم ہم نمیدہد
دشنۂ ستمے بر سر مجنون چہ بلا می آید — جز من از قیس لیلے اجل ماسے آید

بودم امشب در فراقش اضطرابی تازهٔ بر زخم دلم ریختن ملح چه سود دست	دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر ای کان نمک جیب با این سینه بر شیم

درخزانهٔ عامره گفته که ابو الفضل احمد مروزی از شعرای یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی وصاحب النوار الربیع قریب بیست بیت از و در بیان نوع ارسال المثل آورده ابو عبد الله خبز ارزی ابیوردی در قصیدهٔ که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قد رام مشیة قبجة — فأنسی ممشاه ولم یمش کالحجل

کلاغی تگ کبک را گوش کرد — تگ خویش را هم فراموش کرد

انتهی گویم همچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعرای هند را بکثرت تمام در کلام فارسی ومضامین شعرای فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی و مبانی ارزانی داشت ونقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع بر داشت یکی از موزونان هندی مضمون هندی را یافته بزبان هندی بسته سه داکونا نو سروپ ہی جاکتا پرم پار * جیسی کو تھو نوکی ناوی ناو بچار * سرخوش آن را در رباعی آورده رباعی

باشی ببر حساب اگر ای همدم در هندسه نه را چو مضاعف سازی	وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم هر چند که بشمری نیاید بر تسم

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژدهٔ که بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام با نغمهٔ عندلیب هم نواست وعیون اصحاب ذوق را نوید که بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش ونگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزاست

مژده ای دوستان که در عالم نونهال طرب ببار آمد	نقد شد نسیهٔ بهار ارم گل نشان گشت خاطر خرم

سے
رات سانجھ جو دونوں نینن کی
اور دلبر کی ادہار تو بچارے کی
سے
پھر کی یکان ناوت دون کی
قو دلیس و بیسرا افکار
۱۲

یکی از شیم برگزیده وصفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی
و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را دانی معین و هر عملی را حینی
محیّن بعد تا دیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ما ثوره همواره ارباب فضل و
کمال از علمای عظام و فضلای کرام و شعرای سنجیده کلام دادیار ذوی الاحترام حاضر می آیند
و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان
میکشایند درین نزدیکی از شبهای مهتاب شبی چو وصل معمور ‌تر بر روز کشیده پردهٔ
نور ‌تر که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب نشان
رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع در رو یار نشستیم که نتوان برخاست
بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان بطبع آزمائی
مامور گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال
تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بروقت معهود کمر خدمت
بر میان جان بستند و بحضوری محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب
نشستند و چشم بتحریک شفاه برکت اکتناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران
رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست
بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست

تو و چشمی که یغمای دل و دین من است
من و دستی که بتاراج گریبان برخاست

ناقهٔ دل بره یار بود دشت خرام
ساربان عشق شد و شوق حدی‌خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری
همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دامن یار شد از دست ولی دامن دشت
تازه تاراج جگر بازی مژگان برخاست

دل دیوانه بهر سو که شد از سر شوق
سنگ در دست و بغل محشر طفلان برخاست

سدره بود و تعلق بچمن بلبل را
نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل از آن سوی پریشان آمد	زود برخاست ازین کوی پشیمان برخاست
دل بدر رفت ز پہلو سوی دامِ کاکل	چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست
دل در آن زلف ندارد غم تنہائی ہا	یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست
غمزهٔ شوق ترا نیست محرک درکار	تیغ از جوہر خود سلسله جنبان برخاست
ہر که بنشست به پہلوی تو شادان بنشست	ہر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه ہنگامه فرو شد ز قیامت سرش	سوی گلگشت کدهٔ خاک شہیدان برخاست
گل و گلشن بود جلوه طلبگار ترا	خلد را بر سر رضوان زده شادان برخاست
یاد من رد شد و از دل بیدروان رفت	نام من تم شد و از خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب من از شہرت شعر	ہمه در مسند نشست ز رعنایان برخاست

پس یکی بعد دیگری ہای زبان را آشنای جویا ربیان نمود و رنگ انقباض از خواطر افسرده زدود تحسین برادر والاشان سید نور الحسن خان کلیم طور سخنوری صبح سپہر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نوا افکندند و شعله آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند

دگر آن سلسلهٔ موی زلف پریشان برخاست	دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست	آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من غمزده ہجر تو قیامت آورد	روز فرقت چو سر آمد شب ہجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست	گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
ماچگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم	قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و آدا بند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ فاتح محمد خان شہیر نقشے بدیع خواند که ہر یک از حضار را باستماعش در شگفت ماند ـ

فتنه شد شور و از آن چہرهٔ تابان برخاست	پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش بیساخت کسی با دل سوزان یکچند ... شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست

کشتهٔ عیش نسیمم که شب رفت بخواب ... صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست

سست پی شادیٔ وصلش نه رفاقت بنشست ... سخت پیوند محبت شب هجران برخاست

ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق ... گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست

دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا ... ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست

نغمهٔ از غزل و زمزمهٔ مدح نصیر ... همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستاذی مولوی محمد حسن آن این زمین را
بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ مادمعین چهار غزل از ان جوشید با نشاء آن
داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بے اندازه نهاده

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست ... فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

بادای بنشست آن بت خودبین در بزم ... که خودش هم صفت آینه حیران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا ... گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان ... انچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوی دلی یافت بخون خوردن او ... آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه ... که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمیٔ حسنت چو حکایت بچمن ... دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

نمک حسن ترا شد چو ثنا خوان احسن ... شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

خطِ اخضر زلبِ یار بدانسان برخاست کہ تو گوئی خضر از چشمۂ حیوان برخاست
او بمن داد غم خویش و منش جان دادم حرفِ احسان ز میان من و جانان برخاست
چون صفا کرد رم از صحبت زہاد دلم خوب شد آینہ از محفل کوران برخاست
لب ہر زخم منش گفت دعا با احسن چارہ سازم چو بسامان نمکدان برخاست

ولہ از غزل چہارم

خیر باد ای دل و ہوش و خرد و صبر و قرار چشمش از عشوہ بکف خنجر بران برخاست
چون ز صد پردہ رُوی تو برافتاد یکی صد فغان از لب ہر گبر و مسلمان برخاست
سرو و نرگس بچمن چیست ہمانا کہ چمن بسر و چشم متعظیم تو ایجان برخاست
در پس پردہ اگر ماہ وشی نیست چرا دست بر دل سحر از مہر درخشان برخاست

وعزیز مصر فضیلت و تالف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف بعرض یوسنان مضامین حسان نادی را باز ار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخائی کشید

گرد بیوجہ نہ از عارض سبزان برخاست موکب حسن زگرد رخ ایشان برخاست
تا ز سیر چمن آن غنچہ دہن خندان برخاست چون دل من دل بلبل ز گلستان برخاست
آنکہ دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست وانکہ بنشست بکوئیت ز سر جان برخاست
ہر کہ در صحبت آمد و خندان آمد ہر کہ برخاست از بزم تو گریان برخاست
واعظی بر سر کویش پئے تذکیر نشست دیدہ کافر کمش باز مسلمان برخاست
ہست در پردۂ این چشم تنور نوحے کہ بہر نوحہ از ان آفت طوفان برخاست
دیدہ در بزم و بیم تیغ بکف چین بجبین غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان برخاست
نیست این زلف پریشان بہ رخ حسن فروغ دود از مشعل خورشید درخشان برخاست
گلبن حسن اگر بر نہ دہد نیست شگفت رسم داد و دہش از عالم امکان برخاست

رو ابواب شده بر در حرمان بنشست / منکری کز در صدیق حسن خان برخاست
یوسفستانست بهان چشم زلیخاسے کو / پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

وخواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار تر زبان گردید

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست / خوب شد یار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار توانم پوشیده / یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دیده چون جوهر خوننابهٔ چشم رفعت / موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

وماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زهری ارغن دهان را کوک نمود و بدین نوای دلربا زبان کشوده است

کرده هر صفت چو آن سرو خرامان برخاست / فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدانسوی گذشتیم که نتوان برگشت / اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرو لب جوی ز خجالت گردید / سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش / زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

و مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبدالحق خلف الرشید علامه فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردیده است

امت باری عجب آورد سپهر سفلے / هست دود دگر از آه دل سوزان برخاست
نیر و خویش نه سنجید دلم در ره زلف / ره دراز است و دلی سلسله جنبان برخاست
ای اجل مرحمتی کن که دلم از در دوست / سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشورش عظلم شورِ بلبل شد و از کنج گلستان برخاست
و حریف بزم نظم از صهبای سخن بجوش نشئی کیف کوثر زلال نوش ترانهٔ دلاویزے
گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشئهٔ سخن شگفت .... ے

تا آغوش من شیفته جانان برخاست — دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست
هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست — هر که بنشست بر او تو نه آسان برخاست
روز محشر که سر افراخت سیه زلفت — بهوس عشق ترا سلسله جنبان برخاست
سخت دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان — گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست
قد موزون تو هرگه بخرامان بگذشت — شور محشر ز لب گوشهٔ میدان برخاست
دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست — جان بشوق تو ز تن بر زده دامان برخاست
تو و انداز تغافل که ندلے گوے — من و اندیشهٔ وصلت که ز تن جان برخاست
عشق من گشته سویدا بدل من بنشست — صبرم آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست
تا که شوراب غم عشق گوارا کردم — از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست
ماتمت باد خرد نقش محبت بنشست — فرحت باد جنون ابر بهاران برخاست
شوخی نوش ببین او چنین حرف زبان — جوش سودائی تو برخاسته داغان برخاست

و تا تر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبهٔ بهلت حوالی دار السلطنت دهلی بخوے
محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ے

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست — صبر شد شور که ز دود از دل نالان برخاست
مید هیاد درازیش چو طول املم — مگر از زلف درازت شب هجران برخاست
کشتی خویش نگهدار فلک کز آهم — باد عاد و ز سرشکم همه طوفان برخاست
تو و آن غمزه که در فکر متاع دین ست — من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست
محوی داد طلب چون بقیامت بگذشت — شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم وذهن مستقیم بروسادهٔ موزونی متمکن منشی افتخار احمد حسن دہان کیسهٔ نقود فکر بکشاده و بر دل و جان مشتاقان بار احسان نهاده است

ببین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست ‏ خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

تمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمهٔ محسن ثبت گشت

همچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جهانند و راجیز بسیط و وجیز بر زبان رانند پایان کارنامه نگار باصرار مردم سنجیده گفتار زر کامل عیار روان طبع نازک پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضه داده است

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو	آسمان نیز چو آئینه حیران برخاست

و دگر ابیات این غزل در حرف سین است جائیکه ترجمهٔ مولف نقش بست

هنگام ختم بزم سخن جری معرکهٔ خوش کلامی عبد الجبار خان جامی که از نوخیزان شهر رامپور افغانان است و درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت و بگرمی رجز خوانی قلوب افسرده را گرم ساخت

تا بعشق تو دل ما ز سر و سامان برخاست	شیوهٔ بوالهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخش لب لعلش چه بلا انگیز است	دود تاریک ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
لذت تیغ چو دریافت رگ گردن ما	قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن بی رخ جانان شام است	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
حبذا جذبهٔ آن شوق که جامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

همچنین نونهال حدیقهٔ ذهن و ذکا مولوی مظفر حسین صاحب خلف ارشد مولوی محمد یوسف علی یوسف که بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو و نماست غزلی بسامعه و باصرهٔ انجمن آرایان رسانید که بیتی چند از آن درینجا مندرج گردیده است

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست	قلقل می ز لب زخم شهیدان برخاست
الحذر ای فلک از من که ترا خواهد سوخت	آه جانسوز گر از دل شرر افشان برخاست
ما چه ترسیم ز دوزخ که جهنم واسطه	دود و آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دید تا سرو قدت در چمن یکتا سرو	شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو سید یم صبا	پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان و انسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زد ست

چرخ از جور بسا رام که جانان برخاست	فتنه در گوشه نشین کافت دوران برخاست
شب سراسیمه نشینم بخیال زلفش	چون سحر خیز کز از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که زغم زلف تو چون زر آتش	دود آهی ز دل آفتهٔ بستان برخاست

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشدآبادی که در بنارس اقامت داشت و بمنا دمت میرزا خرم بخت شاهزادهٔ تیموری بنارسی پای بر مسند امتیاز میگذاشت اشعار دری و اردو موزون مینمود در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود........ ه

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم	با مسجد و بتخانه سروکار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود	این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما هندوی گیسوی صنم بوی بتانیم	گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و نظم فارسی و اردو طبیعت نیکو گماشته مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ه

بعلاجم مسیح ناچار ست	دوستان آه این چه آزار ست
لب وصل تو تا چکنم	شب کوتاه و قصه بسیار ست
اثر نسیم وتیم مبتگر	لرزه بر عضو عضو سطار ست
خبر مرگ من باو مگنید	این بشارت برای اغیار ست
شاه دست اینکه رشته وکاه	می شناسی نوازش زار ست

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود و بحقایق و معارف ربانی علی وجه الکمال واقف و شاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهدهٔ این حال دعای خیر در حق او فرمود از انزمان ابواب عرفان بر رویش کشود و در سنه ثمان واربعین وثمانمائة بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبهٔ پنڈوه از اعمال مرشد آباد ست ...... ع

کردیم لبسی سپید سیه	اما نشد این سیه گلیمی
شستیم لبسی بجلوه سازی	پیراهن ما نشد ما نیی

نور قاضی نور الله برادر زاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنر ست شبستان سخن از نور طبع روشنش منور ست ع

ازان با شعلهٔ آهی که در هجران کند شادم	که از بالای آن سرو قبا گلگون فریادم
ندارد خبر آن سیمبر از من	من بخبر از خویشم و او بیخبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدمی نه	زان پیش که آیی و نیابی اثر از من

نور محمد نور بخش اکبر آبادی در مشاعرهٔ شعرا نور بخش انجمن و نادی ست ع

ای اشک دمبدم ز رخم اگر دخم مشوی کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده ع

وای بر آنکه بامید عیادت از تو	خویشتن را بتب هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد	که ضمیر مرفت یاد آشناییهای تو

نور مولانا محمد نور الله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبهٔ بجنور اوّل متعلق ضلع مراداباد
از ارباب علم و فضل و عرفان ست و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبد الرحمان
مدت العمر در لکهنؤ بر مزار فیض بار مرشد خود بسر برده و نور مطلق شرح رساله کلمة الحق پیر خود
بکمال متانت بسیط تالیف و رآورده باتحاد و تشرع و تورع و تجرید و تفرید فرد بود و در
اواسط مأیهٔ ثالث عشر عروج بملاء علیین نمود ....
مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند	با خاطر شکسته بجور تو خو کند
نور مولانا نور که در زی درویشان عمر بسر برده و بکلام نورانی دل و دماغ مستمعان
روشن کرده.
ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش	که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش
نور میر نور الله رازی از بزرگزادگان عهد شاه طهماسپ ثانی بود و مجاورت مزار
حضرت عبد العظیم الوافر فیض میر بوده
دست رقیب داشت بدست آن نگار مست	خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست
نور نور علی شاه اصفهانی درویشی بود با حسن و جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم
دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد گشاده و از سحر بیانی
و چرب زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاده و در اکثر بلاد ایران خلفا
و نوابین خود برای تلقین طریقهٔ عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسویش
فرستاده و بکوشش آنان جمعی کثیر ربقهٔ انقیاد و اعتقادش بر رقبهٔ دل نهاده بدرک
این ماجرا فرمانروای انجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه و فساد عاجل و آجل اندیشیده
باخراجش از مملکت خود حکم داده وی با تبعه و لحقهٔ خود بعراق عرب رو نهاده و دران

مرز و بوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرز و بوم گذشت ــــ ه

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد — بر داشت ز رخ پردهٔ و در پرده نهان شد
برخاست ز صحرای عدم گنج معانی — چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم — تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار — گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
آنچنان صید ضعیفم که گر افتم در دام — عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد
ز بس برخیزم و افتم براهش — نه ستم می توان گفتن نه هشیار

نور نور محمد دهلوی بآبیاری طبعش زمین سخن را تازه برگ و نوی ــــ ه

ای زلف مسلسل که طرار سر دوشی — تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعرا عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میربود ــــ ه

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم — چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر بر داشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ الکلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیمهٔ خوشطبعی

نقد جان عزیز باخت ــــ ه

جان را فدای لاله عذاری نساختم — ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما بسقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بیوت ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... ــــ ه

چنین که بهر قتلم تیغ کین آن تندخو بسته — سرم را زده خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علما نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر پادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

از دیر بر قدرت عقیدهٔ صائبهٔ خویش پرده تقیه برانداخت و بتالیف مجالس المؤمنین و احقاق الحق پرداخت و بعد سریر آرائی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه بمسامع شاه رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود و پادشاه گفت اگر قاضی دروغگو باشد و حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجب است همانا بفرمان شاهی تنا زیانت کرد و تازیانها ۱۰ زدند و حسب فتوی خود شخص مهذب کمتر تا تن بضرب تازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر و الف بمکان تسنا جان التعش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین ایام معتقدان وسعت ایشان بر قبرش گنبدی رفیع و بتاج منیع برآوردند ۵

عشق تو نهالیست که خواهی ثمر اوست ‌ ‌ من خاری آن بادیه ام کین شجر اوست
بر مائدهٔ عشق اگر روزه گشائی ‌ ‌ هشدار که صد گونه بلا ما حضر اوست
وه کین شب هجر تو برما چه درازست ‌ ‌ گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهاد صفت ایچه جان کندن نوری ‌ ‌ در کوه ملامت بهوائی کمر اوست
خوش پریشان شده با تو نگفتم نوری ‌ ‌ آفتی این سر و سامان تو دارد در پی

نوری میرزا نوری اصفهانی مستجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ۵

ز شرم وعده خلافی مکن کناره ز من ‌ ‌ بیا من از تو تو ذوق انتظار از من
پیش هر موئی تو ام حرف نیازی گیست ‌ ‌ من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنی

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده معاصر تقی اوحدی بوده ۵

اظهار مهر بچه من گرد سر گشتنش ‌ ‌ خود بر میان قاتل خود تیغ بسته ام
چنان با غیر گوئی آشنائی ‌ ‌ که باور در خیال من نیائی

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود ۵

بر دور رخت خط بود آن یا که کشیده ‌ ‌ یا دود دل ماست بخورشید رسیده

ماده نوید میرزا غلام علی بیگ الٰه آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر عهدهٔ
کوتوالی الٰه آباد داشت ونواب ممدوح کار عدالت بتقسیم ایامی چند بدو بازش گذاشت
مابندگی منیجر بسیار کرده ایم — شد مدتی که دختر ز یار کرده ایم
ماده نوش منشی گنج منوهر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است
پدرش بعهدهای جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین بزمان ولیعهدی نواب
شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه ادام اقبالها بکار پردازی آستانهٔ دولت جنابعالیه
سرمایهٔ تفاخر اندوخته وبعطای پالکی ومالای مروارید وفیل وخلعت فاخره چهرهٔ امتیاز
افروخته پس ازانکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلد نشین کارگذاری وخیرخواهی وانتظام
مهام متعلقهٔ او دریافته ازانجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افراختند
وبدادن سراپای گرانبها ویک زنجیر فیل وپالکی وگماشتن در جلو چوبدار ونقاره ونشان
ودستهٔ سواران نواختند باجمله پوشش سراپا هوش که عمرش درین حین بیست ویکسال باشد
سرمایهٔ ذاتی استعداد خدا داد است وصاحب هرگونه رشد ورشاد زین پیش بمیرمنشی گری
نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی
نمود بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص ومولوی عبد الله مفتی
ریاست ومولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداخته وباصلاح شعر فارسی
خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات برآسمان افراخته
در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم ودر شکسته منشی احمد علی بوهره که درین
نزدیکی وفات یافته استادش وشوق تحصیل کمالات وتکمیل ذات از روز ازل همزادش
آنچنانست که باکتساب علم وهنر اشتغال دارد وباوصف شغل ملازمت بتقاضای
فطرت سرشته تحصیل این گوهر شریف وجوهر لطیف از دست نمیگذارد در نثر طرازی
وانشا پردازی که طرز تازه وروش دلکش گزیده اداهای دلربا وکرشمهای دلاویز

و شیوه‌های شیوا بر روی کار می‌آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و تراکیب دلنشین و بدیع نگاری بر و این ابیات تراویده کلک نادره نگار فصاحت بار اوست

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا — اشک بیخود میچکد از دیده یاران ترا
دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای تو — گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا
ای تغافل پیشه جلادی بدان وکیش عشق — جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا
شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان — گر تبسم بشکند حقه نمکدان ترا
چشم قلزم ریز تو ای نوش بخشد مایه اشک — چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا
تبسم گل خندان بگلستان دریاب — ز بلبلان بره برق آشیان دریاب
درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست — برو بمنزل جانان و آستان دریاب
مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک — بناوک نگه ای ترک سخت کمان دریاب
تو و حریف و دلم سوختن بحسرت چند — اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب
زلال خضر و نمرون چه حرف باشد نوش — جمال یار ببین عمر جاودان دریاب
ز کشتگان غمت جابجا نشان باقیست — گذشت قافله گرد کاروان باقیست
تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس — بدیدن رخ زیبات همچنان باقیست
ببزم عیش صلا زد بعالمی و ز من — بسهو نیز نگوید که آن فلان باقیست
دمی بارقیست ز رفتار ای فلک کاشب — میانه من و آن زلف داستان باقیست
ولا منال ز ناپرسی زمانه دون — امیر ملک فلک جاه و قدردان باقیست
جفای من نبود حد آسمان ای نوش — مدار باک که نواب مهربان باقیست
ز اندازِ خرامش مستی پیمانه میخیزد — برای هر قدم میخیزدش مستانه میخیزد
ندانم تا کرا این شمع روشن شد بیان محفل — که هر کو می‌نشیند بعد از این پروانه میخیزد
نیاید تیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم — ز هر حرفیکه سنجم جلوه جانانه میخیزد

نگهدار و خدا از چشم بد آن حور طلعت را
نشیند گر پری در سایه اش دیوانه میخیزد

بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
بکف شمشیر و دامن بر کمر مردانه میخیزد

اگر سویش ببیند دوست دشمن میشود در دم
نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد

خیال کوی یار ما ز وطن آواره میسازد
هوای وصل لیلی از دل دیوانه میخیزد

باندازیکه بدمستی برون آید ز میخانه
نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد

بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد

ای نگار از نیاز من حذر کردن چه بود
تشنهٔ دیدار را دور از نظر کردن چه بود

سوز حسرت گر نمی از اشک و خون بگذاشتی
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود

نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام
مطلب تو از چراغ پند بر کردن چه بود

ایکه گفتی من نیم بیرحم و گفتم آن نه
باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود

در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب
سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود

دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود

ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش
ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود

دل که بحرفی برد طرز کلامش نگر
جان که به تن در دمد لطف پیامش نگر

در فن صید افگنی کاکل او یکفنی ست
جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر

نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
حرف ز محشر مزن طرز خرامش نگر

ترا ز منما ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
بر سر کوی بتان جای و مقامش نگر

اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
این یوسف کنعان بته چاه نگهدار

منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا
یارب بدر دو غم جانکاه نگهدار

معشوق بنازست و محبت بتقاضا
رسوا نشوی خویش از آن گاه نگهدار

یاران همه بینند دمی عشق رسا تر
رازیکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم جگر است ز دست دوری داغها
خواهی که شود نوش گرفتار دیت
جان سیر و دوای ناله ز نبال روان باش
زخم جگرم آمده مشتاق بناسور
برآبله که بسوزنش در دل ماست
عیشی بجهان چیست همین بوس و کنار
گر ز هر بخشی بخورم گر برود جان
چو بیند بجبیرا اثر از دل شد گلشن
قاصد آید ز بر یار بدین رفتم
مذمت عشق ز من هیچ نیاید زین شرم
مرحبائی بزدم در دو به پیشم آمد
نوش انداز و ادایش چه متاع نامد

یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار
از پیش خود دشنگاه بران گاه نگهدار
دی اشک تو زخم چند قدم همره جان باش
با طره دلدار بگو مشک فشان باش
ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش
معشوق بدست آور و از شیرین باش
در باده دهی خوش بزم گو مستان باش
سرکش ز میان همه ای نوش نشان باش
حسرت و آورده وصلی لبشنیدن رفتم
آب گردیدم و اینک بچمن رفتم
آه آرام چه پیشم به سینه رفتم
سودا ز من زال دهان بجز دهان رفتم

رقص کرد به تمام محفل کیست این
ز جولانی برق رفتار گرم
چو بگذشت در بزم پروانه را
بعیادی نرگس پرنش
به بزم نغمش خاطر دردل نوش
ز خورشیدی عارضش دل بسوخت
دل خسته از داغهای عشقش
دل نوش یارب ربود از میان

عمش کرد خون دیجا کیست این
بچشمک زند جان شرر کیست این
نه رشته ریال پیچ گلستان این
بینا ... کیست این
زندگی ز خون جگر کیست این
نگاه نیم چشم قمر کیست این
بهم بست گلها بکمر کیست این
باندازه تاب کمر کیست این

دیگر

دل نثار عشوهٔ ابروی تو … دین فدای کاکل هندوی تو
رونق بازار بابل بشکست … توتیای نرگس جادوی تو
بلبل گلزار رخسار توام … آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
من نه تنها از اسیران توام … هر دو عالم بستهٔ یکموی تو
نی شناسم خلد و نی باغ ارم … جای خود خوش کرده ام در کوی تو
این گدای درگه تو نوش نام … میرسانم تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبهای دلبر زیبای مدینه … سودائی خود ساخته سودائی مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن سر شاخی … هان جلوهٔ ای روی دلارای مدینه
ذوق خلش خار که اندر ره عشق ست … دل میکشدم جانب صحرای مدینه
جان باختنم در ره جانان هوسی هست … جوشی بدل ای جوش تمنای مدینه
وابسته بتو هست علاج دل شیدا … هان جنبشی ای لعل مسیحای مدینه
دیریست که در عشق گلستان حرمیش … داغم بجگر سوخته سودای مدینه
ای نگاه آرزو محو تماشای که … حیرتی جلوهٔ حسن دلارای که
نعل در آتش ز سودائی تو باشد عالمی … ای پر پرده زیب آغوش تمنائی که
تو که ایدل از جهان بگسسته یکسر بگو … بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سائی که
چشم میپوشی ز دیدار پری رویان دهر … در کمین دیدن رخسار زیبائی که
می پرد آغوش بر سرو سرافرازت مرا … ای گل غنچه دهن شمشاد بالائی که
من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی ز من … جان فدایت ای جهان جان مسیحائی که
نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب … دل بسو داداده زلف چلیپائی که
چشم بر در بنیست چون حلقهٔ در دائما … گوش بر آواز پای چشم آرائی که
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود … میچکد از شیوه های تو که رسوائی که

شد سفیدم ز انتظارت چشم و روزم شد سیه ‏ ‏ ‏ ای پری رشک قمر خورشید سیمای کیستی

نوش کشتی ترشرو از شهد لعل خود خجل ‏ ‏ ‏ چاشنی گیر لب لعل شکرخای کیستی

در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی ‏ ‏ ‏ اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی

گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا ‏ ‏ ‏ گر تو نه تیرافکنم ابروکمان کیستی

گر داشت یوسف این ادا ای غیرت او دو کا ‏ ‏ ‏ حسنت برد از حور دل از دودمان کیستی

رسوا بعالم گشته از ننگ خود بگذشته ‏ ‏ ‏ بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی

با ما غرور و سرکشی با مدعی لطف و خوشی ‏ ‏ ‏ تا زم بنازت ای پری نامهربان کیستی

غازه برویان درد من سرمه بچشم نرگسین ‏ ‏ ‏ خاطر بوصلت میکشد بیخود از آن کیستی

از لب ترا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا ‏ ‏ ‏ نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی

خواهم ترا در بر کشم بر روی تو بوسه زنم ‏ ‏ ‏ اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی

ای نوش بنگر قدر خود در کوی والا جاه ‏ ‏ ‏ از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی

کار نکشود ز درمان مسیحا یارب ‏ ‏ ‏ حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی

این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست ‏ ‏ ‏ ابر و گلزار و بت ماه لقا بایستی

جور و بیدادگری شیوهٔ محبوبان ست ‏ ‏ ‏ لیک هم مهر بما نیز از جفا بایستی

وا دریغا که بشد قافله و پس ماندیم ‏ ‏ ‏ بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی

این زمانیکه سر تست مرا بر زانو ‏ ‏ ‏ فرصتت با دلبر ماچه بجا بایستی

جور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را ‏ ‏ ‏ بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن برخاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع وثمانین از مائة ثانی عشر ازین عالم رخت بربست

بود درگاه عشق این رو مگردان از جبین اینجا ‏ ‏ ‏ سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

ندارم خواب تا از شیشه پهلویم تهی مانده | خوش آن شبها که آرامم دل من می‌غنود اینجا
چنان در کلبه‌ام پیچیده بوی زلف مشکینش | اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی‌افتد | بغیر از کاروان غم نمی‌آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه | گره از خاطر محزون او آخر گشود اینجا

نوید نور الدین ودرا آفتاب جهانتاب نویدی بیاد نسبت از خاک پاک دهلی سر کشید وبعد کسب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام گردید وبتوجه نواب قدرشناس فیروز روز افزا جواسیس سلطانی رسید ودر زمان ماموری عمدة الملک بصوبه داری الآباد در رکابش بدانصوب شتافت انجام کار هنگام حضوری با انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت در سخن فهمی وسخن سنجی طبعی رسا داشت ودر اواسط مائه ثانی عشر دار فانی را گذاشت سه

اگر نیست با عاشقی خو مرا | چرا می‌تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته‌ام | خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه‌ام دل ز جا میرود | که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه‌ام تازه است | خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش بردادم بکویش نامه‌های خویش را | بیدماغ از ناز کردم میرزای خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا | میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی | یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی‌آید ز شهر آن نگار | قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بیست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام ما لا یلزم ترک حرفی از حروف تهجی و چهل و یکی از مطابع شهر لکهنؤ در سنه سبع وستین از مائه ثالث عشر مطبوع گشته وظاهر این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن نگارستان سخن است ودر سخن سنجی ونکته پردازی

ماهر فن از غزل متروک الالف اوست

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر	گردید ز خورشید رخت دیده منور
در نظم نویدی نبود هیچ قصوری	بشکست ز دُر سخنش قیمت گوهر

وله متروک الباء الموحده

خال و خط جانفزا تو داری   در دیده مه راه وا تو داری

وله متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب   روی از مبتلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد	چون حسن بتان وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب	سوز من مبتلا ندارد

وله متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلی	ای رفیق از باده پر کن جام را
مغتنم باید شمردن همنشین	صحبت رندان دردآشام را

وله متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال	شکر بعد که دست داد وصال
راحت و محنت جهان بهم است	وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی

نویدی طهرانی که مولدش بلده ری و منشأش طهران است لهذا بعضی او را رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی بر او نظر التفات گماشته او را از خاک برداشته

آشفتگیهای دلم هر که بیادش میرسد	دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
هر آیین بار خواهد گشت هجر یار میدانم	نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی (margin)

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر ... بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان سید

ای دلم دور از تو در آتش بود دیده خونفشان ... میتوام در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی (margin)

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی ازان که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی درینمقام مذکور ✦

نهانی (margin)

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ؎

از هر دو طرف مطلب با زلف نگار است ... در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی (margin)

نهانی اکبرآبادی والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میربحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ؎

روز غم شب و ردلی آرام پیدا کرده ام ... درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی (margin)

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز لبعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ؎

شدم دیوانه تا درخواب دیدم آن پریرو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجا ست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نه بهر دو من این دیده خونفشان بستم	نظر بغیر تو حیف ست من ازان بستم

نهانی (margin)

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیان بود این راز نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ؎

اگرچه محصر تقدیر لایزال برآید — بجاو من نرسد گر هزار سال برآید

ولها قطعه

آدمین شاهزادان نادیده — که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخواستند — رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار — سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی ست
سوختم از عشق و خواهد هجر دیگر سوختن — همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و بانشاء نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک اوده و بعده دیوانی ممتاز بود در تجرد مشربی و آزاد مذهبی عمر بسر نمودن دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان وغیر آن یادگار اوست و برین تاریخ منزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر پادشاه اوده در میزان التاریخ آن خوش گفته است

افتاد حکیم از مناصب — تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم ست برگیر — سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد علی حیدر شد — در حکیم از حا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز حیرت زیر سر — اندرین شکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۴

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی — که عرفی نام او باشد تو معروف بخندانی
نظیر فکر و الاییت بخاقانی چسان گویم — تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در جان بخشی ست ... بست
رباعی در وصف سیفی

	فرزند رسول قو من امت تو از گرمی آفتاب محشر چه غم ست		ملت نبودم ابجز ملت تو گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت بنیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد | وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود | یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی شیخ محمد مسیح سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی بهندوستان نیازی بخدمت شیخ رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید

مردم و نشست از پا آه غمناکم هنوز | دودمی خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

	ایدل حشم و حشمت سلطان گذرد می نوش و چنین مشو که سر کار کرهست		روز و شب درویش پریشان گذرد آسان چو بجویش گیری آسان گذرد

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست

	طپش دل مرا خبر کرده ست سینه چاکم گلعذار قسم بوسه از گلعذار میخواهم		نیر امرو ز یار سے آید داغدار م بلاله زار قسم غنچه یادگار میخواهیم

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیر وجودش از اوج مازندران تافت ودی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده بخطاب شجاع خان سر فرازی یافت ـ

در پرسش من بروز هجران عیر از شب تار ما نیامد

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که تابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نوری حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زاد خود اسد الله خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل هر چند حال و قال این سنجیده مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب اوی دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان خامه و خامه زبان زبان کشاد ـ

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید — که سخن تازه نوازندهٔ جان مے آید

مگر از شورش پروانه وسے پر دارد — شمع در بزم طرب اشک فشان می آید

بدرون خستگیم بیشتر ست از بیرون — که فزون تر دلم از لب بفغان می آید

زآمد و رفت نفس در گرو نقصانیم — میرود هر چه ز گیتی بهان مے آید

کشتهٔ مهر و وفائیم علی الرغم رقیب — مژده ای دل که خدنگش بنشان می آید

سادگی بین که عبث طرح بنا میریزیم — سر راهیکه از ان سیل روان مے آید

چهره افروز بت هوش ربا را نازم — ساقی باده ده باده ستان مے آید

نیش یار مژهٔ در رگ جان میخلدم — زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید

بلبل از رفاقت گرد نتوان داشت شگفت — که بگلگشت چمن سرو روان مے آید

بوسه ها بر قدمش زد لب عیسی ز ان دست — کز قدومش بتن مرده روان می آید

ای اجل مهلت نظاره کا ندوه خواران — میر ایند کسے آید و نان مے آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید — فصل گل میرود و عهد خزان می آید
تا سحر از دم افطار می ناب کشیم — کز پی منع صبوحی رمضان می آید
حبذا مدرسهٔ عشق که آنجا عاقل — همدران رفته اگر هیچدان می آید
غافل از خویش بمرگ پدران می نالند — خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر — در حریم حرمش بی سر و پائی کم گیر
نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد — از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر
زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا — از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر
زخم گر به شدنی هست و نمک پیدا نیست — مرضی بیشتر انگار و دوائی کم گیر
غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت — از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر
گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید — نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر
باز ماند اگر این چرخ ز کوکب روش — در تگاپوی عبث آبله پائی کم گیر
گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز — مشعل افروزی و آئینه نمائی کم گیر
مادر دهر نزاید پس ازین مولود — مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر
گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان — اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر
اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگافت — از لب ما شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فروبست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با طپش و با گریستن — روزان بخون تپیدن و شبها گریستن
آندم که نخش چشم و دهان کرد روزگار — خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده ترسم افگند او اشک بازبان
ترکرد نامه را دم انشا گریستن

من مانده محو روی وی گریه کرده گم
او مانده محو روی من از نا گریستن

مسکین بمایه در تنک آبست لاجرم
آهنگ ماست بر لب دریا گریستن

ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم
کاتش زده بدامن صحرا گریستن

بی گریه به که کور بود چشمها روا است
بر دیدهای نرگس شهلا گریستن

نشتر برم بچشم جانا بجال دل
بی پرده هست خلق ز رسوا گریستن

دارد بروزگار تو بر تیرگی حصر
خفاش خنده کردن و حربا گریستن

از تاب روی تست نه از تاب آفتاب
کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن

در نظم گریه جائزه کز لک دهی چشم
زین بعد ماو از همه اعضا گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک
فرسوده شیوه ایست همانا گریستن

کو نوح و کو سفینهٔ او تا کنیم غرق
آمد بدر ز بند تحاشا گریستن

بهر نثار مقدم او چشم اشکبار
سر کرده شاهوار گهرها گریستن

ای ابر چشم قیس نه خارج از حیات
بر مرقد مطهر لیلی گریستن

هم چشم خیر گفت مراد نکرد فرق
از ریزشن گداز جگرها گریستن

از نالهای زار بتابم که دوست را
بیخواب کرده دوش با آوا گریستن

از دیدهای حلقهٔ زنجیر سے سزد
بر حال قیس سلسله برپا گریستن

نیر به پرده داری درد تو داشت سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنحرف خوشی کز لعلت برلب آوری
خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری

دریافته از خوی تو وز روی و موی و بوی تو
روح اطهری روز ازهری شب عنبری عطر آوری

موسی ز شمع افروخته عیسی ز فیض اندوخته
خضر از روش آموختت بسپرده راه رهبری

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو بیچون رهی   هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری
بگذشتی از عرش بلند اندر شب تحلی پرند   جبریل با آن برتری وا مانده از برتر پری
داری شهی از فر هی تخت از فلک فوج از ملک   وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری
والشمس صحف روی تو واللیل حرف موی تو   والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری
بر حسن ابروی عیون نعت جلی از صاد و نون   وز قاف قرب حق فزون صد ز خاصان برتری
در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین   گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری
ز ایمای یک انگشت شد گشته دو پاره جرم مه   خورشید هم از تیره در باز گشت قهقری
نازم حدیث نوش لب اکاندر مذاق شوق ما   لفظش کند کار شکری معنی او جان پروری
هم ورد شد ایمان را امان از فتنه آخر زمان   هم حفظ او حرز امان ز آشوبهای محشری
وقت طراز معجزه آید ز کلک و محبره   هم صوت عود مزمری هم طیب عود مجمری
چون برده و بانت سعاد از حلیه نعتش گشاد   این نظم دری دری دری ز روشن گوهری
ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سن   مدحت گری رایی بری گر بشمری نیک اختری
۱۲۹۱

نیر ز طبع نکته رس گشته بحسرت هم نفس
نبود عجب گر زین سپس طوطی نماید همسری

خوشا عهد خودآرایی که از رخ پرده بگشایی   بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمایی
گر آئی بر سر بخشش گرائی در بخشایش   بدلها درد بخشی بدرد دل بخشائی
بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل   نماید ذره خورشیدی بسنجد قطره دریائی
گرفت از پرتو رویت ربود از شمه بویت   سحر آئینه سیمائی صبا مشک ختن سائی
ترا شاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان   تو می ارزی بجانانی تو می شائی بدارائی
منم با ناله و آهی فتاده بر سر راهی   که بر اندازه من گاهی نگاه لطف فرمائی
رهم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی   ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائی

بعشرت شب نشینان را بطاعت صبح خیزان را	جلائی دیده افروزی صفای سینه فرسائی
گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی	عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی
بوصف موی رخشانت بحرف موی پیچانت	ورق را اختر اندائی قلم را گوهر آمائی
دهی در چشم میخواران بفصل گلکش باران	بتاک انداز طوبائی برز عقد ثریائی
تو دادی فتنه سازان تو بخشی جان نوازان	بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی
بذکر تو درافزایش بمدح تو در آرایش	زبان را لطف گویائی بیان را حسن شیوائی

خدایا بهر تعمیر دل و جان حزین نیر
بعشق خویش بنوازی بکس حاجت آرائی

نیرنگ

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ فکر تیزان معانی تازه می نمود

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی — خضری سیاه مستی هندوئی سبز پوشی

حرف الواو

واثق

واثق از اصفهان و شعرای موثق البیان است رباعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم — در عشق تو نی صبر و نه سامان دارم
تا دل دارم درد تو دارم در دل — تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق

واثق مکهن لال قوم کایتهه متوطن قصبه ملانوان مضاف بدالاربارة لکهنو ست خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز و شب در تکاپو بود ثاقب کلام و طلاقت لسان موصوف و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف

شب سوی کسی راه از غلط افتاد خودکام مرا	برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا
حوران برند کحل بصر از غبار من	گر پا نهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فرامش یاد ما صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفاے تو
نموده سرخ پای آن دل آرا

ای فرامشکار صد رحمت ترا صد آفرین
آید بنا له کوه جدا کوهکن جدا
بنازم سبز بختی حنا را

واثق میرزا احسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر بادشاه ترک منصب نمود ؎

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود
هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در رؤسا شهر موگلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد موهانی بود و در اواسط مایهٔ ثالث عشر وثوق بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود ؎

بمزارم اگر بر سد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانه در زمزمه
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو به پیش من ابر چه لاف زنی که ندیده گریهٔ زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیدهٔ خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بوش قصبهٔ مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت ؎

آنانکه صید دل بنگاه و فا کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم

ای کاش یک نگاه کهی سوی ما کنند
همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

بچرخ رفت و تا سر ندادن او نرفت — گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
وارث ز فیض صحبت استاد من نصیب — باری رسیده ست بانجام کار ما
برخاستن باز درش باعث ننگ ست — بگذار بجاے که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر برمی آورد گوئی از پدر بارث سخن میراث همون برده ست

الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را — همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان — که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعراء سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده ست

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن — پند من نشنید چندانکه دشمن کام شد
بزندگیم کدام آرزو برآورده — که باز روز پسین تخل ماتم باشد

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده ست

چه بید روانه آهی میکشی ای وارثی هردم — تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیزفهمی و نکته رسی را بر طبعش حواله خواهرزادهٔ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردیده ست

در چمن دوش بیاد تو قیامت میکرد — نالهٔ بلبل و فریاد من و زاری دل
گر بمن دشمن جانی ست دلم — چکنم یار فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده ست

کراحتراز ز چشمت دل خراب کند — چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

دمیکه زینت تزیین شیوهٔ زینت شوق — بپای بوس تو قالب تهی کند بلبل

وارسته

وارسته لاهوری سیالکوتی مل مرداشت تبرای تحقیق اصطلاحات فارسی بزبرمی ایران قدم گذاشت حتی سالها راحج بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفت کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین بتحقیق اشتباها بحث داشت بنابرین جرات نامه در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن

بدین طرز می سرود

دل از زلفش مشک چین دارد بموس — این پریشان بند بر مو بسته است
سرو در رقص است قمری شست دست از تماشا — وقت بشکن بشکن تو بیست ساقی گو بیار

رباعی

ای سیرت نواب ما همی پرست — واندم که کس تو از کجائی پرسی
دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل — بینی ده و فرسنگ جدائی پرسی

وارسته

وارسته نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاصرت نواب عبدالصمد خان باز دوستی

قوی بود

دلم قربان چشم ناوک او — که صیادی من آن ابرو کمان است

واصفی

واصفی هروی تکمیل فن شاعری در تحت مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت

از غزل اوست که بسحر آزادان تراوید

نرگس جادوی تو آهوی چین — نافهٔ آهوی تو خال جبین
یک سر موی تو و ملک جهان — یک گل روی تو و خلد برین

واصل

واصل از نجیبه و طبیبان کشمیر بود و شعر مزیده در دلی و صول منصوب هدی الیسر بود

چون بمن نامهٔ آن روشنی دیده رسید — شد روان تا صدد اشکم که جوابش ببرد
آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت — سر نهد بر دم شمشیر که آبش ببرد

[illegible] واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده و در سنه سابع از مایه ثالث عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده

داد نشد بهمه تمام دولت نیاز — در سر نوشت ما چو نگین جز سجود نیست

واصلی میرزا نورعلی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت و با میرزا احمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته هم آنجا از جهان رفت

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد		باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار
دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی		ای فلک از هجر و بهای تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی		محروم ز وصل یار جانی رفتی	
دردا که ز نخل زندگانی تر رفتی		ناخورده بقیام جوانی رفتی	

نامعلوم وافی محمد طیب کشمیری طیب انفاس رافع افسرده طبعی و دلگیری ست

فضای آسمان بیتابی دل بر نمی تابد — بمحشر گشته تا زیر با جوش تپیدنها

نامعلوم وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری و الکنون متوطن اله آباد دست و خورشید لقا مادم تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روساء اوده و دلبهه از جلیله ممتاز بودند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او از پن وارنا پاپدار ارتحال نمودند و وی در ظل عاطفت خال خود شیخ عنایت خود مولوی و تاج الدین جنید سجاده نشین مولانا محمد برکت الله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والدی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصه رشید ولیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردو مسمی بگلدسته نگاشته و بجائزه اش از سرکار انگریزی جائزه وافی بر داشته از سرکار آصفجاهی حیدر آباد دلبهه

سررشته داری محکمهٔ عدالت خاص سرفرازست و در اقران و امثال معزز و ممتازست

تهی کردم از باده خمخانه را	چو من کس نپیمود پیمانه را
درافتاد با طرهٔ پرشکن	بنازم زبردستی شانه را
مرا شمع روی تو باید نه گل	بگلشن چه کارست پروانه را
نترسد دل من ز طوفان اشک	چه باکست از سیل ویرانه را
خنده در زیر لب از شرم بدزدد چمن	غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا
دل پر داغ مرا کرد گلستان آدم	نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا
دادم از بسکه خیال قد رعنا امشب	برود آهم گذرد از سر طوبی امشب
همکنارست بمن آن مه زیبا امشب	آفتابست مرا ساغر صهبا امشب
وعده کو وصل بفردای قیامت کردی	باشد ای کاش همانا شب فردا امشب
تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن	هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب
از خیال رخ آن شمع شبستان وافی	رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب
آمد آن شیرین ادا تلخی ز بسم دید و رفت	گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت
دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر	جان برلب آمده همپای او گردید و رفت
شمع آمد تا کند با گردن او همسری	دید چون صبح بنا گوشش دم بخود دزدید و رفت
نامش بزبان باشد و غائب ز میانست	این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست
هر چند مکان بهر مکین هست ولکن ۞	عمریست که دردم بجگر هست و جگر نیست
عشق آتش زد نه تنها در دلم	شمع هم می سوزد و پروانه هم
نی همین باغست بر من چون قفس	تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
واتیا از جلوهٔ آن نازنین	کعبه هم آباد شد بتخانه هم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم ۞	گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز دگر ز حاصل عمرم نشد چو شمع
در یاد رخ و کاکل دلدار نشستم
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب‌افروز
واقی همه جا شمع رخش شعله‌فشان است
من نمی‌گویم که خود موی میانش دیده‌ام
تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود
یادا یامی که واقی بوده‌ام سرمست شوق
سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم
سر و سامان من این بس که به سودای جنون
واقی از سوز غم عشق بقول شاعر
نگاهش نه تنها دل ما شکسته
نمی‌خیزد از مستی بوی زلفش
نه تنها خرش دل شکسته ست واقی

یا سوختم بداغ محبت یا گریستم
گاهی بسحر گه شب تار نشستم
هر بار ز طپان خیزم و هر بار نشستم
بر طور چه ما طالب دیدار نشستم
زان که افسانه خوانند و درد داشتم
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم
دست در دست سبو جستمی و ساغر داشتم
سخت تر زود جوابی که پشیمان گشتم
از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم
همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم
که این تیر فولاد و خارا شکسته
نسیم سحر شد چو من پا شکسته
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

واقی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت پیری و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل واقی و در مرثیه ماتمی تخلص می‌آورد

بزم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست — نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست
در تماشا طلبم که نه دینی و نه دنیائی هست — من کجا و سر سودای تو سودائی هست

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه سر امتیاز داشت و به پیشه‌ش [illegible]
واقعی و غیر واقعی مشتبه می‌نگاشت

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست — که بحر حسن تو در موج انجمن پیداست
هنوز از می ناز ست نشئهٔ در سر — ز مرگ امیست ای ترک نازنین پیداست

چراغ جهان باده نوشست در شب عید | ترا که باده نواز خاک آستین پیداست

واقفی شاه قاسم ولاوی حلب آبادی از سادات عالیه رباط عراق است واقف طرز خوش نسخی مضامین وصال و فراق است

سر کشته آتشو که در قتل اسیران | از نعل فرس تا بر کاکلش همه خون است
باغبان عشق را پیش از بهار آرزو | میوه درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
بجنگ کوی تو مقیم حرم محترم است | واقفی وار سگ کوی ترا بنده قسم

والا محمد علی میرزا خلیف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران است در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان و حسان است

عمر پایان رسید پیدا نشد یار ما | آه زین عمر که در حسرت بسیار ما
شکوه تمام عمرش گشته محشر سرکنم | ساعتی افزون شود تا هم پس میرسد جوهر نالد
یک دو روزی پیش و پس در رفتن تدبیر | بر سکند نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه | گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
نه تنها بر دم هر چه صیادم پسندد | جز این که زدام آزادیم پسندد
من از دل تو دل از من دیوانه گریزان | دیوانه نه بدم که ز دیوانه گریزد

والام مرتضی قلی بیگ به هندوستان رسیده بملازمت والای نواب سربلند خان سربلند یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از احباب عالم بالا اشتافت ... است

در سینه ام ز جور بتو ظالم دلی نماند | جز بیدلی بجز ریع من جانب صید نماند

واله خواجه نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان است و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران است

بیوفی زلف یار امیل به دنبال صبا رفتی | برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی
تیغ گشت آتش طور و ید بیضا بود دست | مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آید

والہ جلال آبادی تصباشیرازی بوده و در خوشنویسی شاگردی میرعماد اختیار نموده در عهد شاه جهان بادشاه رخت بهند وستان کشید و بقیهٔ انفاس مستعار همین جا بعیش و عشرت گذرانیده

فصل گل واد فراغت زبی تاب رسید — نخل عشرت بنشانید و زمی آب دهید

والہی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخاراست و برجال عرائس علم و فضل

والہ وحید الطبع بنظم خیالی قادر بود فکرش پیوسته در تلاش مضامین تازه و نادر

زچاک سینه بناخن دل حزین کندم — جدا چو گشتم از آن سرو دل انجنین کندم

والہی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را از مخ معانی می‌آگند

مجنون بگوشهٔ زجفای زمانه رفت — دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

والہی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری ......

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت — دوزخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم برناظمان زمانش ریاست و مهتری

هر بوسه او لتشنه بوس دگرم کرد — فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

وامق در اصل از عبدهٔ اصنام قوم کهتری بود در مرفه الحال و اوقات بسر می‌نمود ببرکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوتی بشرف اسلام مشرف شده بمحمد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بلا زمت اورنگ زیب عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاهی می‌شتافت آخرکار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرزی جدید چنان خوب انشا می‌نمود که عالمگیر بادشاه زبان بتحسینش آفرین

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد از ان بافادهٔ علوم و فنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث و اربعین و مائة والف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ~

از تپش آسودن دل شاهد مرگ دل ست — نبض از جنبش چو آساید رگ خوابیده است

محتسب می کشتی از دست تو مشکل شده است — شیشهٔ می بغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری مردی بود قابل و بسر رشتهٔ سخن خوشدل ... ~

چشمی که بود محو تماشای جمالش — حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم — خواجه تاشی و اتحاد زبانی ست یعنی هردو مدتی ملازم میرزا عبد الله ایجانی ~

در کام اهل ناله شیرینی شود	تا نشکنی بسان حسل شان خویش را
تا مرام را بجز داغ جنون مهر کند	تا ندانند که این نخمر رسوائی کیست
نگذاشت دل بخم کاکل و آن زلف سیاه	که بپای تقاضا و ستمی در پیش ست
بمرگ داغ نشیند دلی که پرخون نیست	بتیغ تیز کسی که مجنون نیست
بزم بیکسی غیر شمع و پروانه	دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
یا بسر کوی تو ناکام عجب	سیر شت و زهر آبله چشمی تقاضا داشت
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم	بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وجد محمد امین نام داشت و سخن برای شاگردان را از وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که دو قوت دارد	در عشق بتان تاب مشقت دارد
از جگر لشکر کباب از رنگ نخوت	یک قطرهٔ خون این همه طاقت دارد

وجدان تاشی زاده بود و مضامین وجدانیهٔ موزون می نمود ~

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست — آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

واهب بخاری

واهب قندهاری

وجد

وجدان

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات بدقائق استنباط مینمود

خرقهٔ چاک چاک زندهٔ دلان	آرزوهای مرده را کفن است
عینک با انتظار تو با دیده یار شد	چشم سفید گشته براهت دو چار شد
غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد	چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

وجهی گردعلی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی است

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن ... باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم	از آتش شوق سینه پرسوز کنیم
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار	روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهانست هر کسی اکاری	رندست و شراب خانهٔ خماری
زنار پرست و حلقهٔ زنارے	وجهی و غمت هر گری و بازاری

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجدست از وطن بهندوستان رسید و در شعرا عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم ... جان را بلب باده پرستت ندهم
ای دری دل فتاده برگرد کمن ... صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی آبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت و شادابی است

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن ... زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری در تیخ خط شکسته را از خامه اش دستیاری این دو بیت

از قصیدهٔ اوست که مدح اش نیکوست

اوجو هر عالم عشق است لم حرص آو | یارب یکی تحبت دهم آن جان جهان را
در لب نرسیدست سوال از دل سائل | بخشید با و حاصل صد معدن و کان را

وحید میان وجیه الدین ولد احمد آباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت

زاهدی کز نمود خشک برزمین رحمت فرو ریزد | چو برکشت محبت بگذرد رحمت فرو ریزد
ز بستانم که باشد آرزو هم میوهٔ رافت | ز نخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدتی خراسانی ازرق ما سخنوران ست و از فصحا و بلغا زمان است

گشته ام پامال از آن خالی که بر رخسار اوست | آفرین بر صانعی کاین نقطه پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تحیر بر نکته رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از بیداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت سخنوران دیگر زبان با برام میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را چیزی که ندیدنیست آنهم مائیم مثنوی قرار داد که متجلیه چیزهای نادیدنی قبل زبان ست پس تمامی سبا دلی خود بالست بیچ حشمت عمر دراز یافت و در سنه هفت و اربعین ماته و الف نزیل وحشتکده بدار القرار شتافت

مگر آیینه دار جهره دیت شد بر دو وسم | که بهجوان ما بو برخویشتن می بالد آمیتم
بسکه در دل هوس سرمه نگاهان دارم | هر کجا خاک شوم رد صفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم اباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد دیوانی مشتمل اصناف نظم دار و مضامین رنگینه و نکات رنگینه می آورد ست

صند خنه مهرچیه زنجدان تو باید | یوسف محجم گیسوی پیچان تو باید

اگر سینه صد رخنه ز ناوک به بیند ... در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی خشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور انگیز مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست	بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان میدهدم ترک سیاه چشمت	بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته دریجور ترا	هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر کسی	زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی	که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی ز روحانی در سخن پرداز نیست

حسن را در عالم مستی فروغ دیگر ست	می نماید شعله یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا ذیت	زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد لچهمن لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و بلب و لهجه این بان بر نگ هزار داستان زبان می کشود

میگشت مرا بناز میگفت ... ای هجر کشیده دیده وا کن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکده کلام جام وحدت سے پیمود

ان پری چهره که دارد ز غم او شاد مرا	نی مرا یاد کند نے رود از یاد مرا
شادم من غمدیده بجور و ستم او	خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن داران سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما ... خون ما باده ما دیده ما ساغر ما

محتسب سا زطرب بدار اشکن
بگو بمجذوب که دیگر میا بخشم ترم
بر سر از دست تو بر چند که خادم رفت
اینک روز یکه قدم بند حرم رسید بگذشت
جا وداش در نظر حسرت دیدن باقیست

ور بلبس بود واعظ آواز کسی مست
کر این خبر رسد که جای تو بود آب گرفت
تا بکوی تو رسیدیم مرا از یادم رفت
دل ما از دو زمین گذشت که بنیادم رفت
کو دو لم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

وداعی

وداعی از لطیف خیالان خراسان ست مضامین فراقیه وی وداعی تاب و توان
ومطالب وصالیه اش مفرح روح وروان

تا زلف دو تا لی کربلائی دل ما شد — سودائی دل ما که یکی بود دو تا شد

وزیر

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی
صدیقی نسب ست دبتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم ونثر فارسی وارد و نائل
المقصد و فائز المطلب

آیینه برویت نگرد حیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی

هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
گفتا که فدای تو شوم حاجتم این ست

وزیر

وزیر نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در
سر رشته تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد واشعار لطیف از زبان
بر می آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ۔ بیت

دلم از کوچه آن زلف دو تا باز آمد — رفته بود آنچه ز دل باز بلا باز آمد

وسعت

وسعت سهرندی از شعرا و وسیع المشرب بهندی ست ۔ بیت

جنونم حیرتم آیینه دار گلشن طور دم — چمن پرورده عشقم بهار خون منصورم

سینه آتش نازم کسی نشنیده آوازم
شرارم شعله‌ام داغم کبابم آتشم جوشم
دلم دردم غمم آزاد عشقم بنده چشمم

اسیر چنگل بازم هلاک چشم آهو رم
تپیدن‌های زخمم اضطراب بسمل نخجیرم
نمک پرورده نشتران بندم جهان شوم

وصاف — ملا فضل الله شیرازی در علما زمان سلطان محمد خدابنده سرآمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال ست

یاد ایام وصالت تو ز لوح دل من — بمرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید — کز تنم گر بمثل جان برود آن نرود

وصال — میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر او را آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بریدان سبک سیر دوانیدند و بصد الحاح و ابتهال او را برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتد به از خزانه شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامه هستی گذاشت و دم وصال شش فرزند سرمایه افتخار پدر داشت

خون ریزد و سرپنجه نماید که خضاب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست
زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد
نوائی نی بگوشش آنکه دارد نو سفر یاری
شبم بمحنت و روزم بصد جفا گذرد

عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
چشمش همه را خواب ربوده ست بخواب ست
فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
که امشب نی بهر بندی با آهنگی فغان دارد
خوش ست اما نه آهنگ درای کاروان دارد
ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

کشتم برای تو گر ترک دیگران چه عجب   برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثلثین و ثلثمئه و تسعمائه از تنگنای دنیا فرس جهانید در عهد شباب با شاهد پسری میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از ان صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ع

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک	کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست	گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو من دیوانهٔ هرگز قدم در دشت غم ننهاد	دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی

وصفی امیر ظهیر الدین رایش طبع و قادش املای مضمون آفرینیست رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن	یعنی که دل از وصال خوبان برکن
چون موی سفید گشت و دندان افتاد	دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبرآبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر حضور اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبرآبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید ... ع

خطم گلزار گردد هرگاه از روی تو بنویسم   شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جادو کلامی لب و لهجه داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبائع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثلثین و الف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب تقدیر رقم

محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ع

ای داده تندخوئی تو رونق عتاب را   افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

ز حرف باکسی وته گوشی بحرف کس — برهم زدی شعار سوال و جواب را
روانه کردن مکتوب خود موافق حرف ست — خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست سه

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر — هیچ عاشق ز یار دور مباد

وصلی میرزا احمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نور جهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوف بمنصب عالی عروج نمود سه

سر گران ست بمن یار نمیدانم چیست — مهربان ست باغیار نمیدانم چیست
باعثی بود که هر بار ز من میرنجید — سبب رنجش این بار نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست — موجب عزت اغیار نمیدانم چیست
وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست — وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده — صد قافله جان برلب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند چه ببیند — نادیده و گدائیست باسباب رسیده

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابوالقاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابوالحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد الاشراف و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود سه

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست — ساقیا رونق میخانه دو چندان شدنی ست
در سر کار من ار عقل فرو ماند چه باک — از قوای عشق همه مشکل آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد — آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فرد وصی — عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن تو از عشوه اسیر کمند تو   شور قیامت است ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق بد الم غم   تا زخم بهتر از نصیحت تاسود مند تو

وفا پیت دیال تحه ولد عنایت رام از قوم کشامره متوطن شهر بریلی بود و مشق سخن
از میرزا علی اکبر عارف شیرازی می‌نمود

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا   تبسم خبره جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر   تیغ بر آتش که منم تشنه آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار ما دانیم و دل   لذت زخم دل افگار ما دانیم و دل
تا کسی از بهر خوبی صرف نظاره کرده   برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
اگر بر روی چو مه زلف چلیپا دارے   صورت شام و سحر جمع بیکجا دارے

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبهٔ وافی یافته و حج و زیارات
شتافته

کجروی‌های فلک بیوجه نیست   هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی ست

شب هجر ترا روزی ندیدم   ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
زیاران حریم گرم صحبت   چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبهٔ کاکوری بود بحدت ذهن
و جودت فکر مطالب لطیفه موزون می‌نمود

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست   دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سر خامه بر زمین
صفحهٔ لطافت میفرسود

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق   نقد یوسف را سبک سنجید و در گوهر کشید

جز ندامت حاصلی در الفت خوبان نبود ‌‌ ‌ ازمیان بیوفایان چون وفا بر خاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و عجب طبیبا حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بکجا ارو مرزی ساخت چون در اینجا نقش مرادش نه نشست به اکبرآباد رفته رحل اقامت انداخته تا سال سبعین از مأته ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود

می لبالب باغ و لب دلربا مطلب	کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب
سید ترا ز هجران بلای نیست	درد هجر ترا دوای نیست
شهرها گشتم که تا بینم نگر	روز محبت آشنای نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم	شاه در بند گدای نیست
افغان من از آه بود من دل دوست	کین تیر کهی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید براد نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق حلم یکتائی می افراشت و در دار الاماره لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و سادهٔ امارت بود و بلب ولهجهٔ اهل زبان زبان سخن پرداز میکشود

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا	این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر	این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت	صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

وله مطلع قصیده که بتتبع قصیدهٔ عرفی گفته

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور ‌ ‌ رسید مژدهٔ ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا محمد حسین قراباغی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفر خان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت ست

دانی ز چه روزگار برگشت	برگشت فلک چو یار برگشت
تابوت ز آتش درونم	میسوخت چو از مزار برگشت
هر چند که طبع زود رنجش	بیموجب از من نگار برگشت
شادم که رقیب هم بکویش	شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا میرزا احمد علی همدانی که نادر شاه از کارد ظلم هر دو گوش وی برید و در پنجاه از مائه ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب میرخان عمدة الملک در الهآباد قیام گزید و به بیم قهاری نادر شاه عود بوطن احمد ندید ست — وفا

ز یاری حلقه زد بر در، شبی چنده بر روزن — بتنگ آمد چراغ از سوختن فریاد از این شبها
زبس هر دم بهرگی کرده جا در، شنا بجان من — هما بر نعمت الوان ننشست از استخوان من

وفائی از موزونان اردبیل ست نظم دلکش بر خوش فکری او دلیل ست — وفائی

فدای سرو قدت جان من جوانی من — مباد بیتو دمی عمر زندگانی من

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود پس در لاهور آمده ملازم — وفائی
خدمت زین خان کوکلتاش بود ست

عیش خوش دایام جوانی همه گولی	چون بوی گلی بود که همراه صباست
باحتیاط نظر کن که بیسر کوییت	بهر طرف که روی دیدهٔ دل اقتادست

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود طبعش با انواع انکه رنگاه — وفائی
نظم هم وفائی نمود ست

برهمی دارید تا بوتم چرا از کوی او — آنکه جوتم ریخت کی بهر نماز آید برون

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبر آبادی از امرا سلطنت بابر بادشاه و همایون — وفائی
بادشاه ست در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه و کتاب تاریخی در

فتح هندوستان و تواد بر آن زمان از تصانیف او ست و در اکبرآباد ماورا او ریا سی جمن مسجد و مدرسه بنا کرده او الی الآن بر لب جوست و در سنه اربعین و تسعمائه از جهان در گذشت و درهمان مدرسه خود مدفون گشت

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم
ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک
شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
بی تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی حلیم دان بیگ هلوی عمه زاده علی قلیخان واله داغستانی بوده در عرصه خوش فکری تردد وافی و سعی کافی می نمود

شوخ بیدادگری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت
در جفا دست تمامی داری
خوفناک از پدری وای بمن
غافل از چشم تری وای بمن
از وفا بیخبری وای بمن

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را دو فلسفی اصفهانی را که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکوریست گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشترست
پیش تو اسباب من از خاک کمترست
ز هر چشم او در آب زندگانی خوشترست
ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی هروی از تلامذه ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده ... شد

از ما مپوش چهره که ما بی ادب نه ایم
ضعیفان را قناعت بادشاهیست
زبان چرب بهر حیثیت در کام
کوته ترست از مژه ما نگاه ما
همای پر زنان مرغ نوائیست
بوقت دل شکستن مومیائیست

وقار ر راکھی کشن کمار ولد رای پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مرادآباد و بدایون ست و بر شیرین سخن موزون اردو و فارسی فرهاد و سفتون اصلاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعاریکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد

جانم بلب آمد ای خود آرا	رحمی برحال من جفا دارا
تلخکام کوهکن را حشق شوره انگیز کرد	پر غلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد
ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار	ورنه صحت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو با یاوزلف کسے کار روا رم	مصاریع پیچان درا شعار دارم

وقار مدبر الدوله مفتی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ از کایتهان شهر لکھنوست و با میر الانشائی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اوده اعزاز و وقار حاصل او و بعد برهمی سلطنت لکھنو بعروض عوارض برافقت شاه مخلوع عنه السلطنه نیر درخت و با عتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشته و با وجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفته و ننوشته در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طبایع مضامین ایجاد ست

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا	کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود دانند خطا همچو زنگار ترا	طوطیان آیینه زین رو خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو ست	دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماه رو	از گل خورشید باید طره دستار ترا
انتظام دین خود از کفر میداند ازان	رشته تسبیح سازد شیخ زنار ترا
بیندت تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب	می برد جلاد در مقتل گنهگار ترا
نمی آید چرا یارب بستوهیم ترک سفا کے	سرم را هست از روز ازل سودای فتراکے

بوقت گریہ تو خونین ز چشم بادہ میریزد — مگر باشد دلم انگور دختر کاخم بود تاکی
دلا گر عاقلی امروز براہ خاکساری گیر — کہ فردا رفتنت ناچار میباید بہ تہ خاکی
وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشم — پی اطفار او کافی ست نار چشم نمناکی

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بود ہر دو بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ست

نزہت روی تو نسرین و سمن دارد ندارد — نکہت بوی ترا مشک ختن دارد ندارد
انچہ بر من میرود از دست غم دانی نداند — اگہی شیرین زحال کوہکن دارد ندارد
آسمان ہمچون تو نقش بو العجب بندد نہ بندد — باغبان ہمچون تو سرو و سیمتن دارد ندارد
شعم آسودہ دل از بینوا رسد نرسد — چون تو ترک کینہ جو فرمای من دارد ندارد

وقاری معز الدین اصفہانی در دیوان نظم تمکین و وقاری داشت بر خاک وطن خاک انداختہ پا بسرزمین ہند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت و از ہمین جا بدار القرار شتافت ----------- ست

ہزار رخنہ بدل کردہ ام کہ تخص خیالت — ز ہر دریچہ کہ خواہد چو آفتاب برآید
بپہلوی بو الہوس چہ نشینی بر غم من — نشین بچشم عاشق و بنشان بجای خویش
بر دلم تیری زدی کز شوق در خون میتپم — ناوکی دیگر کہ از اندازہ بیرون میتپم
مرا ہر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما — ببین انگاہ طرز جانفشانیہای دشمن ہم

وقاری ملا محمد امین بن ملا عبد الفاضل طبسی کہ از کثرت قیام در شہر یزد بہ یزدی شہرت گرفت و با حتوای علم و فضل بر طریقۂ متانت و وقار فضلای کرام میرفت ست

ز غربت بہرہ جز خواری نمیباشد عزیزان را — بلا از گوہر بود دندان ولی تا در دہن باشد
در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانہ باش — شعلہ جوالہ شو ہم شمع و ہم پروانہ باش
بیا کایک انچہ آن چشم سخن گو داشت پنہانش — بسر گوشی بجا جیب گفت یکدیدہ مژگانش

دربن گلشن شگفتن بر دهن خار پشیمانی   گل از یک خنده تا دامان دریده چاک گریبانش

وکیل از شرفا، شعرا، قم ست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم

مانده سنگی دم ایجاد مگر در دل تو   که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشاء و نماءش شهر لکهنو و مرقاد معرج و مرقدش دار الامارهٔ کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ محبت و ولا می پیمود در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی کرم حسین سیتاپوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسی می نمودند

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش   دادم تسلی دل بیقرار خویش

ولایت میرشاه ولایت اسد الله آبادی از کملا زمان و عرفا دوران و بذله سنجی و بدیهه گوئی سرآمد اقران بود و اکثر رباعیات مدح و منقبت اهل بیت رسالت موزون نمود **مستزاد**

من سنیم و بچهار یارم سوداست   با هر یک یک +

اما چکنم علی ست یک قبله راست   بی تبه و شک

هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش   از تهمت رفض +

زان رو که علی نام خدا نام خداست   احمد معک

رباعی

مارا نه غرور و نه شرف در کار است   نه بحر نه گوهر نه صدف در کار است

در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش   خاک قدم شاه نجف در کار است

رباعی

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین   در مملکت قدس شهنشاه حسین

برخاست که بر بیعت دعوی حق   انگشت شهادت ید الله حسین

ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولائی لطیفه سنجی و نکته رابسی است

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود
آه گشتا آه آتش را نیم مانده بود

ولائی استرآبادی بافکرش مضامین لطیفه و مطالب شر لیفه ولائی و وداد ی ست

رباعی

بر عاشق زار میتوان ماه تمام گریست که بی‌رخت حلال ست خلال		دانی چه حلال ست حرام ست کدام خنده ست که بی لبت حرام ست حرام

ولائی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلند خان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رخته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل بر داشت .. حد

در سینه‌ام ز جور تو فا لم و سیله نماند
جز سینه‌ای که مرا رخ من جا صله نماند

ولائی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح آقا صحبے و ادا بے نیست

دو دوست و دست ز نخچ پیچ تقصیر
اگر بر بچه دو گر مرد که دو ستم غلط است

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بوده بشعر و شاعری خوش سلیقه بوده

نیکو را دیده

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد
آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدمای شعراست فصیح ادا بوده

ساقی جیا که غم شد و آثار غم نماند از تر کتاز غمزهٔ شوخ ستمگرست		جامی بدست گیر که دوران جم نماند جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمر خان شاهجهانپوری فرزند شیخ ماهر خان ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی ست نه کسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بوده و در سنه هجری از ماتهٔ ثالث عشر مراحل عمر را باتمام رسید

در تهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست
آن در این پردهٔ نهان پرده برانداز ی هست

تشنه‌یی کو کی قطره منصور چه کرد — هرکسی را به شور عشق است سری بر تن
ایکه یاران خورده و دین معرکه باز آمده — به سر خود تربت ایشان بچه ساز آمده

وهم میر محمد علی از سرزمین تبتی سرکشیده بود و مدار حکومت لکهنو نحو گزیده در زبان فارسی و اردو شعر میگفت لکن آلای زبان خود از زبان ملک دیگر نیکو می سفت

لب لعل تو دیده هرکس گفت — لب میدران گزیدنی دارد
کمر گویند ز خال مجارت — سر بالین رسیدنی دارد

ویسی میر ویسی از امرای عهد همایون بادشاهست بوطبعش را یا شاهدان سخن بکوی بسم راه ست

خواهم امشب بتو افسانه دل عرض کنم — لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب
امید وار چنانم که شرمسار ئی من — شود پیش تو عذر گناهگاری من

ویسی از شعرای عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ویس را مین نظم خوش اداست

ییمی وتر بهجرت آتش کم ماندر دلها — بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها
گفته ام عمری وخواهم گفت با خوبان ام — هرکه می بی عاشق خود وخورد بادش حرام
گویند که ویسی شده دیوانه خوبان — دیوانه چه باشد که زدیوانه بتر هم
آنچه شبهای کشم در هجر خورشید رخت — ماه من روشن شود دیگر تو را پیش تو
یکره آن بالای بچون شاخ گل بنگر بباغ — ای چمن سرو سهی را چند بالا می برسے

حرف الهاء

ها تف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم و نثر سر آمد شعرا او و بیران و با میر مشتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان بود و اواخر مائه ثانی عشر سال رحلتش از جهان

وفرزند میرزا سید محمد از شعراء عهد فتح علی شاه قاچار دارای ایران است ؎

تا نمودیم زمین بوس در دلبر خویش — همچو خورشید رسانیدیم بگردون سر خویش
آه از آن شوخ که از جان و دلم آگه نیست — همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
مهر سامانی گل من کز گلشن کویت چسان رفتم — چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو — ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما — ز یاران وطن دل کندم از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فگند — از نو نمکی بروی ریشم فگند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بیند که دل من است پیشم فگند

رباعی

یکروز نبینی که باتو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین است کلامش سرا و ار تحسین و آفرین است ؎ هادی
یک داغ خون رود ز کفن کشته ترا — صد ره گرش بآب بقا شستشو کنند
هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مرادآباد بود و میرزا قتیل هادی
درین فن او را اوستاد در صفت پروانه خاکی گفته ؎
تا منور شده قندیل فلک در عالم — شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدیم بارے — همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد
هادی میرزا احسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی است ؎ هادی
دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
هادی میرزا عبدالهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی است باشتعال طبعش حریص هادی

ابکار افکار را محلی و مجلی است

زپهلوی هنرپروری کمال دشمن جانست ... مرا ز آب چون یاقوت آتش در گریبانست

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده رباعی

درگلشن جان گلی نچیدیم بیتو ... بوئی ز گلستان نشنیدیم بیتو
هرچند نظر باهل عالم کردم ... غیر تو دو دیدیم و لی ندیدیم بیتو

هادی میر محمد جواد دهلوی که در ادب و وفا ربی شعر سلفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت

گرد کوئیت بیتو زمیگردد ... گردبادی که از غبار منست

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان یعنی آنرا کاشی نوشته تمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشیده در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور لیت بروضه رضویه بامور گشت و همانجا بعبادت الهی معروف بانده و در سنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت

بجان رسید دل از محنت جهان ما را ... در جنب همتش چه نماید گناه من
اجل کجاست که منت نهد بجان ما را ... بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن
بگشت خاک گل نکند آب بحر را ... بخندد و گفت در ما شوق کشتی هادی نخواهم

هادی نائی شاعر مرثیه گو است و بتلاش مضامین بیکیه فکرش در تکاپو است

شد شاه دین سوار و حرم بر قفای او ... گریان و نوحه سنج تمام از برای او
پس نخلها ز گلشن آل عبا فگند ... دهقان روزگار که اف بر وفای او

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان شاعری شیرین زبان

ونیکو بیان ست ؎

قیمت مردم از هنر باشد — نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دانش آموزد — تا ز هر کس شریف تر باشد

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر...ست ؎
ز حرف مهر فریبم مده که میدانم — بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا — کان سایه کند ز آفتاب فرد ا
دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خسخانه به از فقر بود در گرما

رباعی

ماییم که بر شعله نشیمن کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفهٔ کوفتگری معیشت می نمود ؎
هست آنی با تو و بسیاری لائی بآن — صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم از آن زدو که تیرش در دل ناشاد جا دارد — که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آورد

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست ؎
نظر کن در دل خود تا بدانی — که آه حسرت مانی اثر نیست
رخت را پرتو نوری الهی ست — و گرنه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست ؎
رهزن دل شده خال رخ گندم گونش — گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و باسلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات
می نمود ؎

ایام خوش آن بود کز اسباب تعلق — دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر بنده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اود بمزاح و تمسخر اشتهار و میر هاشمی از ین طریقه اش استنکاف و استکار داشت

دیده آیینهٔ روی بت ترسا کردم — منظر جان حزین صحن کلیسا کردم
شب بشوق دُرِ دندان تو از مشقت آه — تا سحر رخنه بدر ها سے ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار — هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجر — **هجر** شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفا قصبه جاجمو متصل شهر کانپور از هندوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامهٔ فکرش فلک نظم فارسی وارد و را محور ست

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار — هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری — **هجری** گوناباذی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و الهٰ آباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده است

بر سرِ او انچه کاکل میکند — گر بگویم فتنها گل میکند

یکه گویم ز گل اندام خود و خاری خویش — زستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
بردا امروز دل از من صنمی رعنائے — گلرخی سیمبری غنچه لبے زیبائے
بتکلم نمکینے بتبسم شکرے — نازک اندام بتی سرو سہی بالائے
با من بیدل و دینی ز جفا نا ترسے — با صبوحی زدگان مغبچهٔ ترسائے

هجری — **هجری** مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست

بگرد کوی تو با صد نیاز میگردم — نگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت — **هدایت** سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست محمد فرخ سیر بادشاه هر چند باوی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را بقتل نمود

	جستم و شل تو نیافتم ام نازکی ختم شد بر اندامت		اتحاب ... بی مور را این سر ...	

هزاره از ته میدانیان صفاهان و به بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین دیار هستی یا نه مردم همه بدنام تو گردند مرا		بر قول خود استوار هستی یا نه بدنام شده ترا تو یار هستی یا نه	

زخم بدنام لا

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین		از رفتن تو داغ بدل میماند باز آمدن ترا خدا میداند	میرزا ...

رباعی

سر را بدریچه مانده و می نگری وز نیستی و ولی ز دزدان تبری هلالی سبزواری ز بانش هلال مطلع خوش گفتاری ست		شاید که دلم بگذری ابری یزمال برد تو جان شیرین ببری

بذوق تجو دیم رشک می برد قاصد با خنما دو فاگشت آنچنان با من		که از زبان تو هرگز روایتی نکنم که حرف قتل من آورد و در میان با من

همام مولوی عطاء الله کبیر همام فاتح بن نظیری ست

حال دل را که در آن حلقه مو میدانند
هر که در دام بلا می فتد او میداند

همایون استرآبادی مائل بمشرب آزادی بود

بنیاد از طوفان اشکم در همه روی زمین
مشت خاکی مانده بود آنهم لبسر کردیم و رفت

همالی نسوی وطنش قریه نسا بود و مدت عمر در شهر ما وراء النهر بسر نمود

خبر او ز کسی جستم و گفتا دیدم
سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که کشور شاه

عباس ماضی از متقربین بود

چو کار سخت فروبسته شد نشاط گزین | چو غنچه گشت گره مستعد واشدن ست
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم | چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم

همت

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد | تا مهوشان عالم هیچ آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی | چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم

همدم میر نامراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خویش نقصان عهد همدمی می نمود

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا | تا چه آرد بر سر این سودای بی‌حاصل مرا
جامه گلگونی درآمد مست در کاشانه‌ام | خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه‌ام

همدمی

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازیست

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری | بر دیده خونابه فشان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد | می آیی و بر من آنچنان میگذری

همدمی

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بحلوا فروشی وجه معاش حاصل می نمود

چه بحال خویشم اکنون ببرم زبان خود را | که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست

بگوش همدمی آواز پای یار رسید | وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال

هندال میرزا ابن ظهیرالدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنه سوات کارنامهای رستم و اسفندیار را طی نمود آخر کار شربت

شهادت نوش فرمود رباعی

ز آن قطرهٔ شبنم که نسیم سحری
تا برخ گل چکاند ای رشک پری
از ابر جدا گرد بصد حیله گری
حقا که هزار بار پاکیزه تری

هند و شیو سنگه لکهنوی پسر بهولا ناتهه که چاه او در لکهنو الی الآن مشهور است و وقا
هند و بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب سپری شد

دل نیاسا ید بجنت محروم روی یار را
با کمال آرزو در کار جانان جان سپرد
کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

هند و گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و
تردد می نمود

نمی آید پری رویان مرا یکدم قرار امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سرت هندو
چه مشکل بر دل دیوانه گردیده است کار امشب
نمیدانم بسوی کیست یا رب چشم یار امشب
گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

هنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربای نواب دلیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود
و در فن انشا پردازی و هنر تیر اندازی ید بیضا می نمود

در هر روش سمند تو طرز خرام تو بنزاکت بجا نه
هر گرد که برخاست نه جا کبک دری بود

هنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجهر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم
از مائهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیچ خان
بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادر زادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا
صوبه داری ملک دکن غاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشید و ثالثا بزمان تسلط نواب آصفی و
از مست بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان ذوالفقار پرورش گیان رای

هنر را از وطنش خواند و بجای پدرش نشاند و برفاقت فرزند ارجمند خود نواب نظام الدوله
بشاه جهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای محن بروی نهاد و در آخر عمر هنر والاگهر در
اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می آمد تا آنکه
در سنه سبعین و مایة والف جواد روحانی را از چهار دیوار عناصر برجهاند ه

دوش در آئینه تمثال رخ یار افتاد	آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد	رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم	ندانم زلف مشکین کرا یارب نظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز کس نکرد	از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هولانی تولی کلامش در دلربائی بخوش مضمونیست رباعی

هر روز که میرسد تبی دنبالش	چون نیک کنی تحمل احوالش
مرگیست که میرسد باقلیم وجود	عمریست که میرود باستقبالش

هولانی هندی فکرش در هوای مضمون بندی ه

بلبل از شوق لقر یاد که گلزار کجاست   گل سراسیمه که آن گوشه دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیده هوشمندانست ه

گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست   بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست

هیبت کاشی جل فکرش مضمون تلاشیست ه

روان شد از برم آن چشمه حیات مرا   هزار چشمه خون از عقبه پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نواده طهماسپ قلی سلطان که فرمانروائی
بندر لار بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست
می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ه

آسوده تر زماست دل درد مند ما   در آتش است ناله ندارد سپند ما

هولانی
هولانی
هوشی
هیبتی
هیبتی

بسکه در راه تو ناز زشت و زیبا میکشیم — جای گل بر سر زخم خاری که از پا میکشیم
تو گر خود هیچگه چشمی نپوشیدی چه میدانی — که تسخیر سپیدی در سیاهی میتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری سرافراز ساخت طبعش با شعر و شعرا اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین و مائة و الف قدم بجادهٔ عدم گذاشت

گشتیم در خیال رخت رفت خواب ما — آیینه دید آن بت حاضر جواب ما
چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید — بلب از توبه های خویشتنم استغفار می آید
برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را — چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید
ای مغان باده را بجام کنید — کار هوش مرا تمام کنید
سگش از راه وفا از پی ما می آید — سگ او نیم که از راه وفا سے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود
گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت — غافل شدی گدای ترا انتظار کشت
نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد — چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشهٔ خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت ؎
نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم — چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج و بذله پرداز بود کسی و راتهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در آنحال مطلعی موزون کرده که بباعث حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر　　چیزی نماند از عمر من امروز و فردای دگر

رباعی

رسوا شده حریم جانان مائیم　　دلسوخته وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق　　دل خوش کن کافر و مسلمان مائیم

یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا قاسم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمیش بموزونی طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل به تغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتداء مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانهٔ دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت

بود یک برگ گل از گلشن عشق　　کوهکن تیشه که بر سر زده است
آیینه را که شوق تو در بر گرفته است　　تسبیح استخاره زجوهر گرفته است
آزادی پس از مرگ دلم کی زغم اوست　　خشت لحدم تختهٔ مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم　　وگرنه من بیکی جام بیک شهبا زم

یحیی سید محمد یحیی رضوی الحسینی اما ابو العلائی طریقه متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان درین مقام ثبت افتاده ؎

دور از آن ماه اگر آه ته خاک کنم　　تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد بتمنای نگاه مستت
ندهم دل بیوسف مصرے
گر هست نستان نکند یاد وے ما
کرد بیتاب اسیران قفس را بچمن
ای نسیم سحر آهسته بگویش پا نه
چسان ضبط غم عشق پریرویان کنم ناصح
الله الله چه نازنین شده
از خط سبز برخ ساده
در زمان و مکان نمی گنجے
هست فیضان حسرتای یحیی
باز دل رامی برد شوق گل روی کسے
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده است
سجاد ارزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا

گو رآن رند قدح نوش تو خاک کنم
بوسه گیر از لب چو قند تو ایم
چون رخت ازین موج خطرناک برآرم
بهوای بت گل پیرهنے فریاد دم
خاک مارا مده از جنبش خود بر باد دم
تا شد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم
دشمن جان بلای دین شده
چقدر ای پری حسین شده
در دل من چسان کمین شده
که بطرز سخن حزین شده
باز جانم میکشد سودای گیسوی کسے
در دلم حرفی ناز ان لعل سخنگوی کسے
هست محراب عبادت طاق ابروی کسے

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین ازوی یادگار رود در سنه احدی و تسعمایه انتقال ازین دار ناپایدار سوی دار القرار نمود است ؎

آنکه بر لاله تر زلف سمن سا دارے
ساعد سیم نمائی و دل از دست برے

قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے
تو درین کار نگار اید بیضا دارے

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎
بهر تو میکشندم و آهے نمیکنے
ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنے

یحیی نیشاپوری از فضلا و شعرا فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشصد و پنجاه ؎

توئی سرخیل مہرویان نامی
چو در بستان خرامی سرو نامی

ملک یا حور یا رضوان کدامی
مہی هرگه که بربالای بامی

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلق زندگانی مینمود و باحیای سنت شاعران مشغول بود

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم

هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود و والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور اختیار نمود و همانجا در سال تسع و سبعین از مائه حادی عشر یحیی خان بعرصه ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم بایران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشار محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر بر همان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نمود.

ز فیض عشق پیری بوجه آمد دماغ من
برنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء ... مولد ... او بستان ملش ... قصبه ... بدار الریاسه لکهنو وشنودش ... ولد مردی نیکو نهاد صوفی مشرب ... ثالث عشر ارتحال او ازین دار دنیا ...

بر باد داد شعله ... ما
شعله سان سوخت بیقراریها
چاک دل را چنان رفو سازم

پروانه ... نشان مزار ما
پیشم آن شعله ... آید
از قفا هم رفو ... آید

چشم یحیی بسحر شد بی نور — آب رفته بجوی نمی آید بکنیم
یحیی بیاد گیسوی او شب سحر کنیم — وز آتش درونی خود شمع بر کنیم
بر یاد روی ساقی و پیمانه چشم خود — میکش شویم و ناله مستانه سر کنیم

یزدان قلی از عظاء بخارا است فکر رسایش معرکه آراست

دلدار سر وفا ندارد — رحمی بر حال ما ندارد

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور است

صد بهشت است گر برد پس مرگ — سگ بکوی تو استخوان مرا

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان خلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده است

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند — ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را — که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته

رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست — چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سر چشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن — چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران است

دوشیزه کی وصف جمال تو ادا کرد — نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

یغما خیاط حرفه خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

شاہدان نظم چیست و درست میدوخت ست
پشت برراہ روم از سر کوئی تو برون
ینانکہ در ہر قدمی رو بقفا متوان کرد
یغمائی موصوف بشیرین تکلمی ست ست
بچنگال ہما نگذاشت مشت استخوان من
سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را
یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ست
رفت از برم چنانکہ بگردش نمیرسم
کز عمر رفتہ را بدویدن توان گرفت
یقینی از مغنیان خوش ترہات ہرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از
مشتبہات از شعراء عہد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغہ در ترکی و فارسی موزون
می نمود ست
صبحی کہ دم مہر نزد یک نفس تو ئی
نخلے کہ بر نخورد از وہیچکس تو ئی
یکدل محمد ابو متوطن شہر مرادآباد مرد نیک نہاد بود ست
روئ تو ہر کہ دید مصحف شبیہ گفت
ہر کس شنید ذلک لا ریب فیہ گفت
یکسان کیسری سنگہ دہلوی از قوم کہتری ست قدرتش یکسان بر نظم ریختہ و دری ست
آن کمان ابرو کہ چون تیرست بر مژگان او
گر ہدف سازد دل من میشوم قربان او
یحیی گرجی از موالی شاہ طہماسپ صفوی ست و سر پنجہ طبعش در معارک نظم قوی ست
دستی کہ سنان خویش گیرد
امروز در آستین کس نیست
یوسف امیر یوسف ابراہیم استرآبادی عزیز مصر والا نژادی ست رباعی

عطار کہ ہست ابر تسوہ لران	جان برد لبش از زلف عطاران
ہر کیسہ کہ زد کان او حاقہ زدہ	چون دیدہ ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجہ یوسف خراسانی ابن خواجہ رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود
در کنعان نظم بہ پرورش یوسفان نکات طریقہ یعقوبی مے پیمود ست

دل تمام کہ بادہ زلعت آن نامہربان دارد   مگر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف ماهری کلامش سحر سامری ست رباعی

در کوی خرابات چہ درویش و چہ شاه	در راه یگانگی چہ طاعت چہ گناه
بر کنگرهٔ عرش چہ خورشید و چہ ماه	رخسار قلندری چہ روشن چہ سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی والفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بجبهة العلل لا ما ئل افتاده ست   چہ آتش ست کہ در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوچ قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود   آن بہ کہ ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هر چند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نما و گلبن رشد و تمیزش دار الخلافہ دهلی محمد اشرف خان میر منشی او را بشاگردی برداشته عزیز تر میداشت حیف کہ در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکہ جای خویش میخانہ ساختہ   در پای خم بساغر و پیمانہ ساختہ

آنکس کہ داد شیوهٔ مستی بچشم او   مستم از آن دو نرگس مستانہ ساختہ

گفتم کہ جا بدیدهٔ من کن بناز گفت   در رهگذار سیل کسی خانہ ساختہ

یوسف محمد یوسف گردیزی از سادات کرام گردیز بود و ساغر دانش برحیق سخن لبریز ست

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا   می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد داغ دل چشم تو روشن که نمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی مے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

	عرفی رفتی بدوست پیوستی تو فردا غم دوست پایهٔ دست تهی		وز کشمکش زمانه وارستی تو خوش باش کزین بایه گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی معصر فکرش بوستان مضامین عشق بازی ست

جان ز پهلوی تن از قیمت خود بیخبرست قطره دریا بر چه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محلهٔ اشرف آباد شهر لکهنو ست فکرش صائب و ذهنش رسا طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین والف در عین شباب از جهان رفت ست

بعد الحمد که محبوب دلارام رسید رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بداماد معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بد. و با کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولاد دیگر بوجود آمده از آنجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوه و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ جهریته وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و دختری یکی از بنات خود را بحبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجب علیشاه خاتم سلاطین اود فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله و
دخانهٔ مدار الدوله جاده سخن را بکمال خوش رفتاری سے پیمود ... سه

توبه ام می شکند باد بهار ای ساقی	فصل گل می گذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجیب	نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبار ست دلم جام می ناب کجاست	تا بشوئیم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام	مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی
بهر یک جام مکن وار و مدارا ز یوسف	چون برشت و دین دار مدارای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخا می حسن ادا کرد سر یوسف بیانش دا اثر رباعی

تا نقد فدای جانانه کنیم	جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی	در یوزهٔ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبا سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظماً و نثراً
مثل طب یوسفی متداول ایادی واقوا اوسه

میز دسپهر لاف ز رفعت بکوی او   شد آفتاب گرم و برآمد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی
محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا
شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپامو بابت
نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله
بریدند و در قصبهٔ گوپامو توطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند
و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس
ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات بآسایش و آرام
مرفه الحال و از افکار دینیه و دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و در انجا از خدمات قاضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسهٔ عالیهٔ مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیا بمنصب قضا و صدر الصدوری محیلی بندر و راجمندری
برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائهٔ ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت ازان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنه ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم ازایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته و از گوپامو
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بیعت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بر دست سرحلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علمای عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سره نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنه ثلث و
ثمانین از مائهٔ ثالث عشر قدم بر جادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیهٔ ماضیه و حالیه بکمال قدردانی اولا او را انتظامت بر داشت پس بنظم
و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت پس به بندوبست امور جزئیه و کلیهٔ سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والا مقام در شمع انجمن و نگارستان سخن
گذشت لکن ازانکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار است اشعار

حال و مقالش باندک مدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی
از وست و خیلی نیکوست ؎

ساقیا عهد شباب ست تو هم میدانی — روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
می کشتی عین صواب ست تو هم میدانی — در رخ غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب غارتگر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست — زورق عقل از این سیل بگرداب فناست
ساقی آثار تلاطم ز در و نم پیداست — کشتی باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آب ست تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بمشقت نفتاد — نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
وار دات نل و وامق تو نخواندی ای راد — عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آیینهٔ حیرت چو من دلشده را — که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
بیجا بانه نشین ترک نما عربده را — رخ مهوشان ز من این شوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجاب ست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد — چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشهٔ و پیمانه طلب کن زاهد — آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد — زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
داند آنکس که بر و تافته نور آمیزد — گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

وله رباعی در نعت

شمع عالم ز نور ذاتش روشن — بر فرق عدم سایهٔ او سایه فگن

بر غنچهٔ دلی که پرتوی زد مهرش — در سینهٔ او دمید صبح گلشن

و تاریخ ابتدا تالیف این تذکره که غرهٔ ذی القعده سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد — صبح گلشن گلشن عالم

سال تنویر مطلع این صبح — دلفروز سخنوران گفتم

۱۲۹۴ھ

قطعه تاریخ ختم این نسخهٔ دلکش که آخر ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۵ هجریست از منشی محمد سرفراز علی صفی الہ آبادی که باستماع خبر این تالیف قبل اختتامش از حیدرآباد فرستاده بود و خودش در ربا حیدرآباد دهم جمادی الاولی همین سال ازین عالم رحلت نمود

چون ز کلک امیر ابن امیر — یافتا این تذکرهٔ جدید ارقام

گفت تاریخ صفی خوش فکر — یادگار سخنوران انام

۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکته یاب معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خهی تذکره صبح گلشن بود — که او را جوان مرد عاقل نوشت

علی حسن سلمه زمان — که دانا خطابش جلاجل نوشت

بتاریخ او رفعت خیر جو — خیالات انسان کامل نوشت

۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ طبع از گلچین حدائق نکته دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی

و طریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجمله خانه های چهار دوگانه هر خانه را که خواهند مبدا قرار دهند و اعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم بگیرند و همچنین یکخانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا بود برسند پس با تمامه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دو صد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد	چون بهج دلربا فریبنده
سال تاریخ طبع هاتف غیب	گفت باغ و بهار زیبنده ۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهمتا موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روسای قصبهٔ کاکوری مولوی محمد محی الدین خان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن [illegible]

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن است + و صبح گلشن ۱۲۹۵ھ
از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن + داد طلبان فنون را باده کام جوئیها و جام ۱۲۹۵ھ
وریزه چینان کمال را بر مائدهٔ صله اندوزی صلای عام + دکان دلهای هنر آما ۱۲۹۵ھ
از پایهای کسب علوم سرمایهٔ انباره و جنس استفاده را روز بازار رحتابیش ارزی ۱۲۹۵ھ
این سرمایهٔ گران بها + از بهانه سنجی طبع کمال پسند والا قدر دانی است + و آینک ۱۲۹۵ھ

ہنگامہ آرای ہمایون نگاری وستاد از محمل پیرائی ہنر سر حلقۂ کاروانی کہ طلاب فنون را در بزم تالیف او جائی + و تا ہجان متاریج علوم را بزیر سایۂ اوج ہمائی او ماوائی + نامہ پردازی کہ بیال نوری نامۂ او از معانیہای پنہان دامنے + و صحیفہ نگاری کہ صفحۂ مانی و بہزاد بحبّت سواد او شامی + آعنی دیباچہ کتاب دانش و فرہنگ ادب فرمای دانش پکالان فرنگ + خورشید سیمای جلال نیر افروز آسمان دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدۂ معانے + بدیع مقال زمزمہ خانۂ اصح البدا تدرو جاگزین اوج کوہسار کامگاری + سرو چمنہ جویبار والائی و والا تبار ۔ گوہر اوصاف پیرای چار موج عنصر + اوج ہمای والا جاہی + سید علی حسن خان بہادر + بسواد دیباچہ نگاری ارباب سخن + ارسطو این نامہ مسلسلہ جنبان بزم مقال گردیدہ و بیاد بلبلان شیفتۂ بہار این چمن آزہار قدردانی از گلبن طبع ارباب کمال برچیدہ ؎

خوشای نامہ سنج و بہین نامۂ
نہ سیلاب کلک تو گوہر فشاند
تو آن بانو نامہ پیراستی
مگر جیب تسکین ز ہر گل درید
بہین نامۂ از ہنر پرورست

ہمہ ہنر از تو ہنگامہ
کہ گویم کف پر ہنر زر فشاند
ز طرح تو ش حلہ آراستی
گل تر گزین صبح گلشن دمید
کہ بحر ہنر این و آن گوہرست

بالجملہ چون مایۂ مدح نامہ و نامہ پرداز از احاطۂ ادب فرد لست + و از فہمید ذوی الافہام بیرون + پس زیباست کہ دست دعا بلند سازم + و از گلگونۂ امید قبول بوجنہ آرائی شاہد مدعا پردازم + کہ الٰہی نقاط این صحیفہ سواد آمیز مردم دیدہ ہای اولوا الابصار و سطور پر پیچ این نامۂ دل آویز کمند انداز نگاہ اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ ہجری